جدول فی معرفت احکام منسوبات کواکب سبعه سیاره و آثارها

الکواکب	زحل	مشتری	مریخ	شمس	زهره	عطارد	قمر
اسماء	کیوان	برجیس	بهرام	خورشید	ناهید	تیر	ماه
الوان	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سعد و نحس	نحس اکبر	سعد اکبر	نحس اصغر	سعد [illegible]	سعد اصغر	ممتزج	سعد [illegible]
اقالیم	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
افلاک	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
اجرام	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ادوار	[illegible]	۱۲ [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۹ روز
مذکر و مؤنث	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
طبایع	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ممتزج	[illegible]
بلاد منسوبه	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نوبت ایام	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نوبت لیالی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

درود و پس خوش پیامی | که تو او بر ما از ما یک سلامی
محمد مصطفی پاک رسولی | که بی او عرش را نبود قبولی
ز گلشن نبوت محمود عالم | محمد آنکه شد مقصود عالم
جهان آراسته حق بهر او | زمین و لامکان چه بود و او
شنو و از تماشا شه و ادان آن | دو واقف هست و دن ایوان آن
سواد انس او جائی گرفته | بقیع نفس سلطانی گرفته
گشاده کارها بی پیچ و پیچ | بچشم نقش عالم هیچ هیچ
به پیش شه شرع میش پیش | دو عالم را شه و درویش پیش
ضیا نخشبی تا شد غلامش | جهان زد سکه معنی بنامش

کیفیت ترتیب این حکایات و کیفیت ترکیب این روایات
و نام نهادن او

حاکی این حکایت و راوی این روایت یعنی ضیاء نخشبی غفر الله له و لوالدیه چنین
الیها و الیه چنین گوید که ساعتی خوش و ایامی دلکش و وقتی
خرمی و عهدی بیغمی دولتیست سنی و نعمتیست هنی اگر کسی را ایام مساعدت
کند و اوقات مساعدت نماید آنرا ملکه بی بدل باید شمرد و ساعتی

بی عوض باید پنداشت که تیر از کمان جسته و وقت از دست رفته
را قابلیت عود نیست و صلاحیت رجوع نه اشد الغصص فوت الفرص
نخشبی وقت را غنیمت دان   کو سر وقت در نیابد
وقت خوش چون ز دست کسی برود   باز آید بدست یا ناید
وقتی از اوقات که در خوشی از وقت شباب حکایت میکرد
و در دلکشی از عهد عنفوان روایت می‌آورد بزرگی با بنده
گفت درین وقت کتابی مشتمل بر پنجاه و دو حکایه بزرگی
از عبارتی بعبارتی برده است و از اصطلاح هندوی بزبان
فارسی آورده است اما اشهب مقاله در مضمار اطاله دوانیده است
و سخن درازی را باقصی الغایه رسانیده و قاعده ترتیب ذوقی
و قانون ترکیب شوقی را اصلا مراعات نکرده و آغاز داستان
و ازدحام حکایه از حیله برداشت و فرو داشت اهل بلاغت
معطل داشت چنانچه قاری از مقصود راحت باز میماند و سامع
را مطلوب بی استراحت فوت میشود اگر تو این اصل را که کتب
هندست بعبارتی موجز و استعارتی مسلسل و ترتیبی لایق و

ترکیبی

ترکیبی فایق بنویسی تا بر قاری و سامع او منت بی نهایت کرده
باشی   اعلام کار افراشش پیش کم کاریش
این نیست کار دیگری این کار تست این کار تو   حکم آن بزرگ را که دل
بنده محکوم اوست بنیاد کرده شد و امر او را که جان مأمور اوست
امتثال نموده آمد و اگر چه بلاغت در کلام آنست که کلام مطول را
کوتاه کنند و یا سخن کوتاه را مطول گردانند بنده نه آنچنان سخن بی
تکلف نوشته که خواص آنرا نخوانند و نه آنچنان با تکلف که عوام آنرا
نشنوند بلکه امری که خیر الامور است اختیار کرده شد
نخشبی مذهب میانه گزین   ...دین خود اشارت نبوت
کارهای میانه کاری دان   ...و اسلام خود میانه رویست
پنجاه و دو حکایت بعبارت و استعارت نو امثال و نظایر جدید
نوشته شد و حکایه که بی ضبط و بی ربط بودند آنرا مربوط و مضبوط
کرده آمد مطلع و مختتم هر یکی را تزیین و توشیح داده شد و حکایتی
چند که هیچ و بی ذوق بودند بدل آن حکایات دیگر تحریر افتاد و این نسخه
مخزن لطایف و خاتون تخت ظرایف را نظر نشانان سخن

بدین دست جلوه داده و حاصل این پنجاه و دو افسانه آنست که بازرگان
زاده بود و در خانه طوطی و شارکی گویا داشت وقتی او را اتفاق
سفر شد و وقت رفتن با کدبانوی خانه گفت در غیبت من
کاری که ترا پیش آید و سرمهمی که تو را مفترض گردد باید که بی
مشاورت این دو مرغ دران کار سعی نکنی و بی رخصت این دو
جانوران دران مراقدام ننمایی و در مدت غیبت زن بازرگان
بعشق جوانی مبتلا شد و جانش بشوق برنایی مقید گشت شبی بر
سبیل مشورت بر شارک رفت و گفت که مرا کاری چنین پیش آمد
و مهمی مفوض شده میخواهم شبی در وثاق محبوب روم و نفس معطش
خود را از زلال وصال او سیراب گردانم تو درین امر چه مصلحت می بینی
و درین کار چه رخصت میدهی شارک نصیحت کردن گرفت آن زن از
فرط عشق و ولوله شوق نصیحت او گران نمود شارک را برگرفت و
بر زمین زد و پس بر طوطی رفت و همان حال باز نمود طوطی با خود گفت
اگر نصیحت خواهم کرد همان معاینه خواهم دید و اگر رخصت دهم
او در بطالت و ضلالت خواهد افتاد مرا چیزی باید کرد که جان

من

من از وی بسلامت خلاص شود و هم تقیّد او از فسق و فجور مصون ماند
حالی تقرّب او را از نیکو ابان دنمود و حکایت که موافق طبع او بود در گرفت
و آن حکایت تا صبح بداشت و رفتن او در توقف افتاد و همچنین پنجاه
و دو شب آن زن بطلب اجازت بر طوطی رفت و طوطی این افسانه
بگفت و آن افسانه تا صبح میداشت بعد پنجاه و دوم شب
بازرگان از سفر برسید و طوطی صورت حال باز نمود و بازرگان بر فطانت
و مطایبه او آفرینها کرد و آن زن را در بازار سنگسار کرد

زن بدرای برادر مرده بهتر تمام کار زنان ناخورده بهتر

التماس از اصحاب شوق و ارباب ذوق آنکه اگر وقتی کسی از خواندن
این حکایات و مطالعه این روایت وقت خوش شود و بنده و راقم را
فراموش نکند و للارض من کاس الکرام نصیب

تجشی این و آن چه میگویی هر طرف بر مراد خویش مپیچ
ترک سر داستان بگو اینجا داستانی که گفتنیست بگو

داستان اول در بیان وجه سخن گفتن طوطی [illegible]

در شب اول رواة اسرار و نقلهٔ اخبار چنین گویند که در ایام خالیه

وقرون بالیه در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود مبارک نام
با مال و نعمت و منال و حشمت و را فرزندی نبود و در تمنای ولد
سنگار خود ساخته و در هوس فرزند
ولیها و نثار پرداخت ناگاه از اثر اجابت صبح سعادت او بدمید
و در خانه او پسری متولد شد پسری چه گونه پسری

گویی بزمین ستاره آمد یوسف بجهان دوباره آمد

مبارک زیرک آن پسر نیکبخت را میمون نام نهاد و چون سبزهٔ عذار
او بدمید و سال عمر او بهژده رسید پدر از برای او زنی خواست
خجسته نام و میان میمون و خجسته اختلاطی و انبساطی ظاهر شد و
الفتی بسر گشت که هرگز میان هیچ معشوق و عاشق و عذرا و
وامق نبود مدتی هم بدین حال در کنف خرمی بودند و عهدی هم
بدین منوال در مهد بیغمی غنودند روزی میمون جانب بازار میگذشت
طوطی دید گویا بشرط گویایی و سخندانی و نوید قرآن خوانی میفروختند
پرسید که قیمت او چیست گفتند هزار دینار گفت تو ای نادان کی
باشد که از برای مشتی پر هزار دینار بدهند و از برای طعمه گربه چیدنی

مال خرج کنند طوطی گفت ای جوان تو قدر من چه دانی و قیمت من
چه شناسی اگر چه من مشتی پرم اما هم از علمی پرم اینست کلام در
منطق من نگر اتد اجله نظر در مناظره من حیران من فرشته نه ام اما
سبزپوش و حور نه ام اما حله بر دوش زاهد نه ام اما قابل سیر
عابد نه ام اما صاحب طیر و لله دره القایل قطعه

تخشی دانش از همه بهتر کیست کو در غایت دانش
چشمه کو حقیر تر باشد بگذرد در حمایت دانش

گنجینه هنر که من دارم امور مستقبل را پیش از وقوع او بده روز بدانم
یعنی هرچه هست در عالم از خیر و شر که واقع و حادث خواهد شد من پیش
از هبوط و نزول او به ده روز بدانم که چه خواهد بود اینک سوم روز
در این شهر کاروان کابل بطلب متاع سنبل خواهد رسید مرا بخر و روز
بخود در بخانه بر و هر جا که سنبل است گرد آر اگر سیوم روز کاروان رسید
و ترا از آن سود و سودی حاصل گردد گفت من او ا کن و اگر نه سیوم روز
مرا نیست به خصم من ده تو خود از متاع خود زیانی نخواهی کرد میمون را
این سخن بغایت موافق افتاد و او را بخود در بخانه خود برد و پس سنبل

بخرید و جمع کرد بعد سیوم روز کاروان در آن شهر در آمد تمام شهر
سنبل طلبید و هیچ جای درم سنگی حاصل نشد میمون بهر قیمتی که خواست
و بهر ثمنی که توانست بفروخت و از آن سودا سودی فاحش
بدست آورد و رنجی شامل وی و او هزار دینار قیمت طوطی ادا
کرد و باقی در خرج خود آورد روز دوم شارک مادهٔ دید که او را
هم بشرط که پای سبز و خشد او را هم بخرید و پهلوی طوطی برد تا طوطی
را بوانست وانسی حاصل شود و از مجانست او وحشت زایل گردد

نخشبی هر که هست در عالم | خواه او نیک و خواه بد باشد
طبع با هر کسی نیامیزد | میل هر کس بجنس خود باشد

میمون را چون علم و درایت و ذکا و کیاست طوطی معلوم شد در همه
کارها رجوع بمشاورت او کردی و در جمیع امور صواب از استصواب
او جستی روزی میمون نزدیک طوطی بود و طوطی چندان از هر
جنس سخن میگفت ناگاه سخن در تجارت دریا افتاد و طوطی چندان سود
دریا را آب داد که میمون آب از خانه نخورد و همیخواست که در حال راه
دریا گیرد و مسافر شود و از آنجا بر خجسته رفت و گفت ای محبوب

جانی و ای سرمایه جان و جوانی با آدمی همه وقت قوت
موافقت نماید شنیده ام در تجارت دریا همه سود موج میزند
در سفر سواحل هم منافع محیط میشود امروز چون فرصت هست میخواهم
که یک سفری بجانب دریا کنم و کامی از آن آب بدست آرم که مرد بی مال بی
آب است و خانه بی درم خراب است هر مردی که بی زر است او را مرده
باید پنداشت و هر شخصی که بی درم و دینار است او را نابود باید
انگاشت دنیا چیست زر و بس جهان گرد و رست سکه گیتی نیز
تاریخ نام شهریاران و دفتر اسامی جهان جری منور و آب کردی
از زر تو لا التقی حلیة قدره | قطعه | نخشبی مرد با درم نیکوست
مفلسان را درم غنا است بهیج | قیمت خلق از درم باشد
آدمی بی درم چه ارزد هیچ | خجسته گفت اگرچه تجارت دریا
نجات است و سفر سواحل نافع اما حوادث در وی غالب است و وقایع
در وی جالب از بی درمی خود را در معرض تهلکه نباید افکند و بسبب
دنیا خویشتن را در تلاطم نباید داشت و دنیا چیست بند و داشته
ذلیلان و گور کرده جاهلان و پای بند بنی آدم است و دست پایمال همه عالم

سرمایه علایق بود از سرزنش باشیه خلایق رود جهانیان و مضروب
عالمیان اصفر الوجه المسکوک کالمنافق قطعه

تخشی از درم جهانی قلب — گرگ ایام را تو چون بره
سره با قلب بر جسد آمیزد — ترک این قلب گیر کین پره

خجسته گفت اگر تو حقیقت عزیمت سفر مصمم خواهی کرد و زین حیل
بر بارگیر وقت پا خواهی نهاد مرا نیز با خود ببر زیرا که زنان را
پای قرار مردان گفته اند و مردان را در سفر از پای قرار چاره
نباشد میمون گفت ای خجسته زنان را آستانه در خوانده اند پس باید
که زن چون آستانه همه وقت بر قرار خود باشد چون سدره هیچگاه از
جای نجنبد در غیبت من هر کاری که ترا پیش آید و هر مهمی که بتو
متعرض گردد باید که در همه مهمات مشاورت با طوطی و شارک
کنی و در جمیع امور صواب از استصواب ایشان جویی که نتیجه مشاورت
مقدمه صلاح بود و ثمره استصواب با تمام فلاح باشد این بگفت
و خجسته را وداع کرد و چون مدت غیبت میمون دراز کشید روزی
خجسته بالای بام بود و دو چشم خجسته با ملکزاده چهار شد و او از آنجا

از دوست برفت و مدهوش گشت و خجسته در حال از پای درآمد و بیهوش
شد لشکر شوق بر طلیعه صبر استیلا یافت و ترک عشق بر مقدمه
سکون مستولی شد سلطان ولا بر ولایت دل خیمه بیقراری
نصب کرد شحنه هوا و هوس خیمه رافت و ثبا بود کرد و اینه
ولاله هر دو طرف در کار شدند و محتاله هر جانب بحیله در آمدند خجسته
اگر چه اول امتناع کرد آخر راضی گشت و گفت روز پرده در عشاق
و شب حیله گر مشتاقست امروز چون روز بساط نور طی کند و شب
تتق ظلام فرو هلد من در وثاق امیرزاده آیم چون آفتاب در
پس پرده شد خجسته پرده از روی بر گرفت و بر شارک رفت بنا
بر آنکه او ماده است و بسبب انوثت با او نسبتی تمام دارد و در
کار او امتناع نخواهد کرد و او را برفتن دستوری خواهد داد چون
صورت حال باز نمود شارک را حق نعمت مخدوم دامنگیر شد
و مخدومه را بر طریق حلال خواران نصیحت کردن گرفت و ندانست
که عاشق مسکین را با نصایح چه کار و دل او همه را با مواعظ چه صحبت

احبه و احب فیه ملامة — ان الملامة فیه من اعدائه

خجسته را سکرات عشق در کار شده بود و غلبات شوق در حرکت
آمد از نصیحت شارک باطن او در غلیان شد شارک را از قفس
بیرون کشید و چنان بر زمین زد که مرغ روح از قفس بالا پر
فی الحال در آشیانه عرش رسید پس بهمان غضب آلود بر طوطی
رفت و حال شارک و قصه خود باز نمود و طوطی زیرک بود و زیرک
با خود تأمل کرد که اگر طریق نصیحت مسلوک خواهم داشت همان
معاینه خواهم کرد که شارک کرد قال امیر المؤمنین علی ابن
ابی طالب علیه الصلوة والسلم السعید من وعظ بغیره مصلحت است
که به تعلل و قال پرده از هم و بنظام سر با این بسازم

چشمها تیز و باز مانده بپا | ورنه خود را نشانه ساختنست
زیرکان جهان چنین گویند | زیرکی با زمانه ساختن است

[...] آغاز کرد که این چه غلط بود که تو کردی و این چه
خطا بود که از تو بر رفت شارک در انوشت مجانست باز تان دارد
و باز تان پرده کشادن و با ناقصان راز دل میان نهادن از
عقل دور باشد و از خرد بعید بود اکنون باطن جمع دار و هیچ اندیشه

من محبت تو چشیدم تو هم از دست خود بچشی

بد مکن با کسی که تو بدی | بهر تقبیح خویش شد گنافت
عمل نیست در جهان مهمل | در زمانه که کرد بد که نیافت

ای عورت من از تهمت غمازی ببرام و از بهتان سخن چین
مبرام حق نان و نمک تو نگاه داشته ام و سر ترا با شوی تو
اصلا نگفته ام و این قدر دانسته ام لا یدخل الجنة قتات اکنون
ببین که اسب اخلاص چه گونه میدوانم و ترا با شوی تو چه گونه
میرسانم روز دیگر چون طوطی زرین بال از قفس خاور بیرون آمد
طوطی در خانه قدیم خود رفت و زبان بدعای خواجه بکشاد گفت
تو کیستی گفت من آن طوطی قدیم توام که گربه برده بود و در قفس
معده خود کرده خواجه متعجب ماند و گفت آشکارا شد که قیامت
هنوز قایم نگشت تو در کشور عدم بعالم وجود چه گونه شتافتی
و خلعت بقا دو باره چه گونه یافتی طوطی گفت تا تو از معصومه خود
بی سبب رنجیده و مستوره خود را بیگناه اخراج کرده او در آن
مشهد در آمده است و نقد حال خود با ایشان گرفت شهیدان

شفیع وقت او شدند و مرا بدعای خود زنده کردانیدند و بر تو
فرستادند تا پیش تو بر پاکی او اشهاد و بر بیگناهی او گواهی دهم
آنچه در بارهٔ او گفته اند همه دروغست و هر چه از فسق او بتو
رسانیده اند همه بهتان خیز بتعجیل تر شتاب و آن معصومهٔ خود را
دریاب تاجر متعجب شد که این چه غلط بود که من کردم و این چه
خطا بود که از من رفت که بدعای او مرده را زنده میکنند تا بر پاکی
او گواهی دهد من او را بی سبب چرا رنجانیدم و تهمت ناپاکی
بر او چگونه نهادم در حال و دران مشهد رفت و سر و پای زن
ببوسید از کردهٔ و گفتهٔ خود عذر خواست و او را بصد اعزاز
در خانه برد طالب چندین گاه بمطلوب رسید و قاصد چندین ماه
بمقصود پیوست قطعه نخشبی وصال دولتیست بزرگ

در فراقت مباد مخلوقی هیچ دانی که چیست ملک ابد
آنکه عاشق رسد به معشوقی

طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر دل تو نیز مشغول محبت
محبوبی شده است و جان تو مشغول بدست مطلوبی گشته

هیچ اندیشه مکن چنانچه دانی با او میساز و بازی مواصلت میباز
اگر این سر کشف شود و این راز بشوی تو رسد اگر مرا چون طوطی
تاجر از پر و پا و بال بر کندنی است بکنم و به مشقت و چشم
عاقبت ترا چون آن زن بشوی تو رسانم و این ساعت ساعتیست
خوش و وقتیست دلکش برخیز بجانب دوست شو و وعده خلاف مکن
خجسته خواست تا بمجلس کنندهٔ صبح کوی چون عاشق او منتظر بود
در حال غوغای روز بر آمد و صبح چهرهٔ لعانی بکشاد و در رفتن معشوق
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود دوشب

سوی خوبی که روز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شاه طبرستان و ...
پسر خود را ... شب دوم چون سکندر جهان گرد
آفتاب در ظلمات مغرب رفت و شاه سیاه زنگ ماه از فلک
مشرق بر آمد خجسته از تتق ناز و پردهٔ اعزاز بطلب رخصت بر
طوطی رفت و گفت ای شاه سرور و ای سلطان رهبر آتش بلیه
و بلابل فراق در کانون سینهٔ من شعله زد و نایرهٔ او بجاع دل و جان

آشیان از کوره بطانه من پر بر کرد و عقل که عاقبت اندیشی است
از مصاحبت من دامن افشاند و صبر که شهسوار رخش کارزار محنت است
از فراق چپ و چنگ زبان راند اگر تو مرا در حادثه چنین دست
نگیری که دست گیرد و اگر تو مرا در چنین واقعه بکار نیایی که بکار
آید امشب مرا دستوری ده تا شب هجران خود را از وصال محبوب
روز گردانم و روز خزان خود را بنشاط و مطلوب نوروز گردانم

بخش وصل یار و کامرانی ‏ ‏ ‏ گشت مارا فراق مجنونی
عید و نوروز صبح وصل چیست ‏ ‏ ‏ آنکه طالب رسد بمطلوبی

طوطی گفت ای بانوی حشمت و ای ولیه نعمت مرا دل از غم تو
طپانست و جان از اندوه تو در خفقان تا تو بمقصود و تمنای سعید
زندگانی بر من وبال است و تا تو بمطلوب خود و تمنای صحبت
حیات بر من نکال اما در آن چه عاشق بمعشوق رسد و طالب
بمطلوب پیوندد شرایط بسیارست و آداب بیشمار کمترین ادب
آنست که یار سگ کوی یار چندان عزت دارد که وقتی آدمی اغیار
را آن عزت نداشته باشد و آن شنیده باشی که وقتی سگی از خانه

لیلی

لیلی برون آمده بود و هر جا که او پای می نهاد مجنون پیشانی و دهان
گفتند ای مجنون این چه دیوانگیست گفت ای بیخبران هیچ میدانید
که این سگ از خانه که برون آمده است

قطعه

رأی المجنون فی الصحرا کلبا ‏ ‏ ‏ فمد علیه بالمعروف ذیلا
فلاموه علی ما جاء منه ‏ ‏ ‏ وقالوا لم انلت الکلب نیلا
فقال دعوا الملامة ان عینی ‏ ‏ ‏ رأته مرة فی دار لیلی

ای خجسته ترا با مطلوب خود اختلاطی و انبساطی شود و با محبوب خود
ازدواجی و امتزاجی حاصل گردد قاعده اخلاص را در غیبت
بیش از آن مراعات کنی که در حضور اخلاص غیبت سبب افزونی
محبت بود و موجب زیادتی قرب شود چنانکه آن درویش اخلاص
غیبت او موجب افزونی محبت شد و بسبب قرب پادشاه
طبرستان گشت طوطی گفت چنین گویند روزی پادشاه طبرستان
بزمی کرده بود و از بهشت نموداری و جشنی فرموده از فردوس
یادگاری طرب در آن مجلس حلقه انقیاد در گوش و فرح در آن مجمع
غاشیه اعتقاد بر دوش آب مجمد آتش محلول را در دل جای داده

بطور منعقد لعل مذاب را در سینه قرار فرموده آری اگر چه شراب بروی
شرع و پیاچه حرام است و عقوبت نامه کبایر اما حکما نوشته‌اند
که در و فواید ابدانی بسیار است و منافع جسمانی بیشمار داروئی که
روی کهربایی را لعل بدخشانی کند و معجونیست که گونه زعفرانی
را رنگ ارغوانی دهد آیینه دل را از زنگ غم بزداید و معده ضعیف
را راست کند و عقده دل کشاید از سینه تنگ برباید آتش غریزی را
فروغ دهد و اخلاط نامعتدل را به اعتدال آورد و خون تیره رنگ را
صفوت بخشد و لون متغیر را خلعت طراوت بخشد عروق را از زواید
روی بشوید و صفرای خون آمیخته را دفع کند و بلغم فسرده را تحلیل
دهد سقیم البدن را فربه کند و صحیح المزاج را در طرب آرد و شهوت
کلبی و جوع البقر را ببرد و قولنج بادی و بلغمی بگشاید

نخستی باده بوالعجب چیزیست | که از او بسینه زاید ده
گر چه از روی شرع ناپاک است | نیست مسکین برون فایده

ناگاه در آن پایگاه خرمی و بارگاه بیغمی مردی در آمد گفتند تو کیستی
گفت من یتاقی امیر خجندم گفتند از کجا رسیدی گفت مدتی ام چهار سال

و شیرم گرگ را نداز از سهم تیر من آسمان سپر آفتاب پیش داشتی و
از بیم من سماک رامح تیر از ترکش انداخت و جز این در من لطافت
بسیار است و ظرافت بیشمار اما امیر خجند قدر من نمیداند و غم من
نمیخورد اگر پادشاه مرا میان یتاق‌داران خود جای دهد بپسندد که کار
یتاق را چه گاه پیش برم و شغل ترکاک را چه شکل آب دهم پادشاه
فرمود تا حاجت او بر آرند و او را میان یتاق‌داران در آرند اما از
بس که یتاقی بلند بود پادشاه را سخن او قبول نمود و در غمخوارگی او جهد
نفرمودی خوش وقت کسی که او را هنر و هنرمند و عزیز ورزند فضل
بخشند و فضولی نبخشند که بدنامیست

قطعه

نخستی شکر کن ولی از جا | بر مدار توان بسجده داد
که ترا فضل کرد کار بزرگ | فضل داد و ولی فضول نداد

بعد از مدتی مدید و عهدی بعید بشی پادشاه بر سر قصر خود نظر میکرد
و هر سوی نظر می‌افکند ناگاه فرود قصر نگریست شخصی دید با سلاح
تمام چشم سوی قصر نهاده و بیک پای ایستاده فرمود تو کیستی گفت
من بنده یتاقی مدت چهار سال است روی بدین درگاه آورده‌ام

بیکپای ایستاده پاسبانی این بارگاه میکنم شاید که امشب منظور نظر
پادشاه شدم و ملحوظ دیدهٔ شهنشاه گشتم پادشاه و بیتاقی درین مکالمه
بودند که آوازی غریب و صوتی عجیب از جانب صحرا برآمد که من
میروم کسی باشد که مرا باز گرداند یک دو بار آواز این در گوش پادشاه
افتاد و پادشاه از اصغاء این صوت و از استماع این آواز نزدیک
بود که مدهوش گردد گفت ای بیتاقی تو چیزی شنوی گفت من چندین شب است
که آواز میشنوم اما چون بر سر عهدهٔ خدمتم نمیتوانم که تفحص کنم که
این چه آواز است و تجسس نمایم که این چه راز است اگر فرمان شود
برون روم و تطلع این آواز و تفحص این راز بکنم پادشاه گفت نیکو
باشد بیتاقی برون آمد پادشاه هم برون آمد و عقب او رفتن گرفت
چون بیتاقی بیرون رفت زنی دید زیبا و عورتی معاینه کرد رعنا
هر بار میگفت من میروم کسی باشد که مرا باز گرداند بیتاقی پرسید
که ای عورت تو کیستی و این چه سخن است که تو میگویی گفت من صورت
حیات پادشاه طبرستانم مدت حیات او سپری شده است و مهلت بقا
او منقضی گشته میروم تا در دولت دیگر کوبم و دور بقا بکف حریفان

دیگر

دیگر دهم بیتاقی گفت ای عورت هم تو میگویی کسی باشد که مرا باز
گرداند اکنون بچه شکل باز گردی و چه نوع از رفتن ممتنع شوی
عورت گفت اگر تو پسر خود را قربان کنی و حیات او را بدین پادشاه
دهی من از رفتن ممتنع شوم پادشاه نیز چندگاه حیات یابد
بیتاقی گفت اگر همچنین است حیات من و حیات پسر من فدای پادشاه باد
تو یکساعت اینجا توقف کن تا من در خانه روم و پسر را فدای این
درگاه و فدیهٔ این بارگاه سازم

قطعه

بخشی فدیه عزیزان شو خوبرویان چو تو نثار کشند
دوستان گر ز دوستان خواهند خویشتن را نثار بار کشند

بیتاقی در خانه آمد و صورت حال با پسر باز نمود و گفت فافعل ما تؤمر
پسر گفت ای پدر حیف باشد که تخت پادشاهی
از چنین پادشاه بی شاه شود و سریر شهنشاهی از چنین شهنشاهی بی
شهنشاه گردد اگر کشتن من سبب حیات او خواهد بود من بموت
خود راضی شدم و بمرگ خود رضا دادم هان ای پدر فرصت از دست مده
و در کار خود باش ستجدنی ان شاء الله من الصابرین

بخششی سر بسر بازه عشق — چند باشی بهر جان درهم
هیچ دانی که عشقبازی چیست — آنکه بر سر نهند و تو تسلیم

پدر ابرهیم کارد بر حلق اسمعیل خود نهاد و خواست تا او را قربان
کند آن کعبه جلال و جمال گفت همان عورت از برون آواز داد و گفت
ای تیاقی دست از پسر بدار که از برکت اخلاص تو پادشاه از پنجه
مرگ خلاص یافت و نامه عمر وی مضاعف شد و از سر تازه گشت
من از زرفش مشبع شدم و پای در دامن اقامت کشیدم تیاقی سجده شکر
بجا آورد و بر سر خدمت رفت پادشاه از دور این همه معاینه
مشاهده کرد و پیش از آنکه تیاقی بر سر تیاق باز آید در قصر خود رسید
و بر سر بام خود ستاد و پادشاه پرسید که حال چه بود تیاقی با خود
اندیشید که اگر صورت حال باز گویم اخلاص خود بریا منسوب
کرده باشم گفت زنی بود از شوی خود خشم کرده میرفت من او را
باز گردانیدم و میان ایشان آشتی دادم پادشاه شرمنده وقت آشفته شد
و بر کفایت و درایت او آفرینها کرد و گفت ای تیاقی چون تو از آنجا
برون آمدی من هم از دنبال تو برون آمدم چون تو از درون بازگشتی

من هم از عقب تو بازگشتم همه کیفیت بیرون و ماجرای درون معاینه و
مشاهده شده است من شرمنده مردی تو شده ام ایام ماضی اگرچه
در غمخوارگی تو اهمالی رفت انشاء الله در مستقبل عذر آن خواهم خواست
و ترا مرد بزرگ خواهم گردانید تو لایق اتاقی نه در خور ترغاکی و تیاقی
بامداد چون تیاقی ماه سر از تیاق خود برداشت و ترغاکی آفتاب
بر سر ترغاک خود شد پادشاه فرمود تا در شهر ندا کردند و اعیان
سلطنه و ارکان مملکت و اجل حشم و اغره خدم را حاضر گردانیدند
و در حضور بزرگان او را نایب خود گردانید

قطعه

تخم نیکی بهیچکس نشد ضایع — بار دارد درخت گل گنجی
شاخ خدمت برون ز بر نبود — نیست بیرون ز راحتی رنجی

طوطی چون این سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانو
مثل این کارها آید و از اختصاص شب این بارها گشاید عملی که برکت او
تیاقی را نیابت دهد و ترغاکی را ولایت بخشد محرمان همدم و ندیمان
محرم را چها کرامت تواند کرد اکنون به اخلاص باطن برخیز و جانب
منتظر مانده خود شو و وصیتی که کردم آنرا مراعات کن خجسته خوا

تا همچنان کند و جانب منتظر مانده خود شود آفتاب از مشرق تیر بود
خوفناکی روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که رو ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان زرگر و نجار و آوردن بتان زر و دزدیدن زرگر و حیله کردن نجار

شب سیوم چون زرگر افلاک زر خالص آفتاب در بوته مغرب کردند
و نقره ناب ماه از کان مشرق بیرون آوردند خجسته خود را چون بت
آراست و به انواع جواهر بپیراست و با اجازت آمد بر طوطی رفت
و گفت ای طبیب مطابق و ای لبیب موافق بیماران عشق دیده وقت
مرا نزد کرد و غلبه شوق باطن صحت دیده از دور افکند اگر این عقود
از تو انحلالی نیابد چه کار آید و اگر این جروح را از تو اندمالی حاصل
نشود از تو چه غرض آید دوستی که دوستار از غم روزگار نخواهد آمد
در غم به و یاری که یار از او در وقت اندوه دست نخواهد گرفت در
ماتم او به

نخشبی یار روز غم باید
هر کسی را ز کس برآید کار ورنه در عمر خود چه کار آید
آنکه در روز غم نیاید کار

ای طوطی مرا امشب دستوری ده
تا شب هجران را از وصال محبوب صباحی دهم و شام حسرت زده را
از اتصال مطلوب صباحی بخشم طوطی گفت من ترا ام اول شب
دستوری دادم تو ظاهر خود را برچه و تاب بیداری و باطن خود را بر
در التهاب می افکنی و عاشق مسکین را رجب در انتظار بیداری کن
تشخیص ندیم و جانوری حکیم پیشه و اگر تو هر شب بحکایات دور ازین
من مشغول خواهی شد شب از کیسه تو خواهد رفت و بر روز وصال
کی خواهی رسید تا روزگار شام کند تو وقت چاشت کن و هر
چند زودتر بوثاق محبوب شو اما این که خود را بجواهر و لآلی
آراسته و بزر و زیور پیراسته این نیکو نیست نباید که چون آن مرد
زرگر در زر نجار طمع کند و محبت سالها در گوشه نهد خجسته پرسید که آن
چه گونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری میان زرگری و نجاری
محبتی شد محبتی که چون فرقدان تصور انفکاک نداشت همه روز یکجا
بودندی و همه شب یکجا غنودندی سری که در خلوت ایشان نگاه
کردی و هر که در محبت ایشان چشم افکندی دو برادر انگاشتی آری

قرابت الود اوخیر من قرابت الاولاد قطعه

نخشبی یار خویش کجا یابند — خدمت یار کن ولی از جد
اهل تحقیق خود چنین گویند — یار نیکو به از قرابت بد

وقتی زرگر بجائی مسافر شد نجار با او هم موافقت کرد بعد از تحمل
شداید و تجرع مکاید در شهری مقیم شدند اما در ان شهر کار و کسب
ایشان نمیدوید و صنعت و حرفت ایشان التفات نمیکردند و
از بی خرجی مضطر بودند و از شکستگی به تنگ آمدند غنی مطلق
تعالی و تقدس همه را از غربت و احتیاج مصون و محروس دارد قطعه

نخشبی احتیاج بد چیزیست — مفلسان از خون دو دیده تریست
گرچه زشتست احتیاج ولیک — غربت و احتیاج زشت تریست

زرگر و نجار هر دو فطن و دانا بودند گفتند ما را حیله باید کرد که سبب
معاش و استعاش ما شود و حیله آنست که درین شهر بتخانه ایست
و در و بتان زرین تند مرصع و مکلل بجواهر و یواقیت خود را بطریق
راهبان سازیم و خود را در ان بتخانه اندازیم و بعبادت مشغول شویم
و منتظر فرصت باشیم چون دست رسی باشد بتی ازان برون آریم و قدر

جواهر از و جدا شود که معاش باقی عمر ما باشد بجان کردند و در ان بتخانه
در آمدند و به استغراق تمام مشغول عبادت شدند که راهبان و
متعبدان آن مقام شرمنده ایشان شدند و گفتند اگر عبادت
اینست که این دو کس میکنند ما در همه عمر هیچ نکرده ایم هر روز یکان
و دوگان راهب ازان بتخانه بیرون می آمدند و گوشه میگرفتند اگر
ایشان را کسی میگفت که چرا بتخانه ترک کردید میگفتند اگر عبادت اینست
که این متعبدان میکنند ما را آنچه عبادت نیست و اگر عبادت آنست
که ما میکردیم ناکردن اولی و آن شنیده باشی که سلطان العارفین بایزید
بسطامی رحمة الله علیه همسایه یهود داشت کسی او را گفت که چون بایزید
کسی همسایه داشته باشد چرا جهود ماند بایزید فرمود وای خواجه اگر
مسلمانی اینست که او دارد مرا او هزار چون مرا سر مسلمانی نیست و
اگر مسلمانی اینست که شما دارید نامسلمان شدن بهتر قطعه

نخشبی در مجاهده میکوش — وای بر وی که از غنی فرداست
طاعت سرسری نه طاعت دان — مرد اندر مجاهده مرد است

آخر الامر بتخانه از همه متعبدان خالی شد و در و جز زرگر و نجار کسی

نماند خلق را بر ایشان بحدی ارادت خواست شد که قفل و کلید بتخانه
هم بر ایشان تسلیم کردند و چوبه و صلیب و کلیسا همه بدیشان سپردند
سبحان الله کسی که در پیش بتخانه بعبادت مشغول گردد بدو خلق را این
ارادت و اعتقاد پیدا میشود و کسی که بطلب مجاز در نظر خالق الخلائق
تعالی و تقدس پس بعبادت خالصا مشغول شود او را چها کرامات کنند قطعه

بخشی طاعت ریا بگذار   مخلصانه روآور بین درگاه
آنکسانی که از ریا دورند   تا بجایی برند ازین درگاه

چون بتخانه از همه متعبدان بکلی خالی شد دیگر روز زرگر و نجار بر بزرگان
آن شهر رفتند و گفتند که ما امشب خوابی دیده ایم بتان ما را پیغام کردند
و گفتند که چون اهل این شهر ترک عبادت ما کردند اکنون ما در شهری
دیگر خواهیم رفت که ما را عبادت کنند اهل شهر بترسیدند یعنی که نبادا
که ازین شهر روند و مردم از سعادت ایشان محروم مانند گفتند اگر بار
دیگر ایشانرا در خواب ببینید بگویید که اهل شهر نه بدین واسطه ترک
عبادت شما گرفته اند نه ازین گرفته اند که شما مستحق عبادت نه اید
ازان گرفته اند که ایشان چنانچه حق عبادت شماست بجا نمیتوانند

آورد چنانچه فرموده قطعه   بخشی سرسری مکن طاعت
اینچنین فعل را شناعت دان   در تعبد حضور می باید
طاعت سرسری نه طاعت دان

چون چند روز برآمد آن زرگر
و نجار آن همه بتان زر را از خانه برون آوردند و در جایگاهی
زیر زمین کردند بامدادان بر بزرگان آن شهر رفتند و گفتند امشب بتان
بتخانه را خالی کردند و همه در نظر ما معاینه و مکاشفه برون آمدند و
جای دیگر رفتند اکنون ما چند روز درین بتخانه خالی عبادت خواهیم کرد
و تضرع و ابتهال خواهیم نمود باشد که ایشانرا بزاری ما رحم آید و در
بتخانه باز آیند اگر آیند فهو المراد و اگر نه ما بی معبود نتوانیم بود ضرورت
جای رویم که آنجا بتان باشند آن مردمان احمق از غایت حماقت
جمادی را معبودی گرفته بودند و سنگی را معبود خود ساخته بودند این سخن
را راست دانستند و نه دانستند که جماد آن حرکت چگونه تواند کرد سبحان
الله چه کور باطن بت پرستانند که مصنوع خود را صانع میدانند و ساخته
خود را معبود می انگارند کسی باشد که ایشانرا بگوید ان کلم ولا تعبدون

بخشی بت پرست چیزی نیست   کار جهال می سزا بود

هر که سجده کند به پیش جماد — او یقین کمتر از جماد بود

بعد از چند روز زرگر و نجار از بتخانه بیرون آمدند تا آنرا که زیر زمین
دفن کرده بودند بیرون آوردند و راه شهر خود گرفتند چون بحریم
شهر خود رسیدند آن زر را زیر درختی دفن کردند و بقدر حاجت از آنجا
می بردند و صرف و خرج میکردند و روزگار بفراغ و رفاهیت
میگذرانیدند روزی از آنجا که خبث زرگران باشد و بی وفایی ایشان معتاد
بود در حصه نجار طمع کرد و خواست تا نجار را محروم کند و محبت
چندین ساله بگذارد و شبی آن همه بتان بیرون آورد و در خانهٔ خود برد
بامدادان چون زرگر ایام زر خالص آفتاب را از بوتهٔ مشرق بیرون
آوردند زرگر چنگ در دامن نجار زد و گفت ای دزد بیوفا و ای حریف
پر نفاق سلام علیک نگاه نداشتی و محبت چندین ساله ضایع
کردی و مرا از نصیب من محروم گردانیدی این زر چند روز خواهی
خورد و چند گاه بدان خواهی گذرانید مثل این چندان عربده کرد که
نجار حیران بماند که این چه میگوید و عیب خود بر من چگونه می نهد قطعه

تخشی عیب خود منه بر کس — تهمت خویش بر دگری منهند

مردمانی

مردمانی که خود معیب بوند — عیب خود را بدیگری بنهند

نجار گفت ای زرگر من ترک تو گفتم تو ترک من گیر و مرا بدین
اتهام متهم مکن هذا بهتان عظیم زرگر هم خود دانست که او
سر مجادله و مخاصمه ندارد و ترک او گرفت اما نجار ترک او نگرفت
در ظاهر محبت قدیم را مراعات میکرد و در باطن منتظر انتقام می بود
چون چند روز بدین بگذشت نجار صورت زرگر را از چوب بتراشید
و لباس زرگر را او را پوشانید و دو خرس بچه خورد حاصل کرد و
طعمهٔ ایشان در دامن و آستین آن صورت نهادی هر بار که ایشان را
بطعمه حاجت شدی سر در دامن و آستین کردندی و طعمه خود بخوردندی
چون بچگان خرس بر آن صورت الفتی تمام شد نجار در خانهٔ خود
ضیافتی کرد و زنان اقارب و عشایر را بخواند زن زرگر را هم بخواند
و او هم بر عادت محبت قدیم با دو پسرک در خانهٔ او آمد و نجار بهمام
خانه عمیق کرده بود در حال دو پسرک را در آن پنهان کرد و آن دو
خرس بچه پاورده و غوغا بنیاد نهاد که بچگان زرگر مسخ شدند و بر
صورت خرس گشتند زرگر در رسید و دست در سر و ریش نجار

زرگر که بچگان مرا تو تلف کردی و تهمت بر بچگان خرس می نهی آدمی
چه گونه خرس گردد و انسان چه گونه حیوان شود و دعوی پیش
حاکم کشید حاکم گفت ای نجار حال چه گونه بود گفت ای بچگان
بازی میکردند از پای درافتادند و بدین صورت شدند حاکم گفت
مرا بدین قول تو مویدی بایستی نجار گفت موید قول من آنست
که عهدی قومی مسخ شده بودند صورت ایشان مبدل شد اما عقل
ایشان برجای بود و لهذا چون قوم عیسی علیه السلم خبر شدند حضرت
عیسی را که نام می بردی او سر میجنبانیدی و آب از چشم میباریدی
امروز نیز این بچگان پیش من مسخ شدند و گر انکه این بچگان خرس
را بگذارند اگر میان چندین آدمی زرگر را بشناسند و میل بدو کنند
حقیقت بچگان او باشند حاکم این سخن را بغایت پسندیده و فرمود بچگان
را از زنجیر رها کردند صورت زرگر را چوب دانسته در حال در
دویدند و در دامن و آستین او آویختند و در گرفتند زرگر هر چند ایشانرا
از خود دور راندی ایشان لابه کنان و می آویختند و منعم خود تصور کردندی

تحبشی یاد کن ز منعم خویش — نوش ناحق شناس نیش بود

کوشش

کوشش منعم علیه همه جانب منعمان خویش بود
حاکم گفت ای زرگر مرا تحقیق شد که بچگان تواند ایشانرا چیزی بمهر
گریبان خود کشیده از گروه گفته خویش مستغفر شو باشد که
ایشان بر صورت خویش شوند و بر هیات جبلی خویش باز
آیند زرگر از حکم مایوس شده و پسر و پای نجار آورد و گفت اگر
تو این حرکت از سبب آن کرده و کیاست از جهة مال نموده زر برابر
قرار است ترا از ان نصفی پیش نرسد ثلثانی بتان و پسران مرا
باز ده نجار گفت تو خیانت کرده و خیانت گناهی عظیمست اگر تو از ان
مستغفر شوی و حق بمستحق برسانی عجب نباشد که بچگان تو بصورت
اصلی باز آیند زرگر برفت و ثلثانی مال بیاورد و پیش نجار نهاد و نجار
نیز بچگان آورد و تسلیم زرگر کرد و آری دیر باشد که در جهان میگویند
تیغ کژ را نیام کژ باید طوطی چون سخن بانجام رسانید باخجسته آغاز کرد
که ای کدبانو میان زرگر و نجار سالها محبة بود و زرگر در زر نجار طمع کرد
و از سبب جیفهٔ دنیا محبت چندین سالها ضایع گذاشت تو با این زر
و زیور و در و گوهر بر معشوق مرو نباید که او هم در زر تو طمع کند

در دعوی محبت در گوش شنید و ترا از زبان دوست و دشمن افکند خجسته
خواست تا بجهان کند و زر و زیور زیبای بیرون آرد و ساده
و آزاده جانب دوست رود و خورشید زیور نور در برافکند و غوغای
روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد و قطعه
نخشبی خواست تا رود امشب | سوی خوبی که روز خوبی کوست
صبح از رفتنش بشد مانع | دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان مرد لشکری و زن صالح و دادن گل دسته و باز ماندن آن گل

شب چهارم چون سمن زرد آفتاب در دست کلابی مغرب افتاد و گل
صد برگ ماه در شاخ گلبن مشرق برآمد خجسته چون گل خندان بطلب
رخصت رفت طوطی گفت ای گلبن وقت و ای صلبل زمانه ترا هیچ از
درد من خبر هست که تملل شوق طلیعه صبر مرا تاراج کرد و تقاقل
عشق خانه سکون مرا خراب گردانیده لیل فراق را صباحیست و بشام
اشتیاق مرا صباحی | قطعه | نخشبی روز هجر تیره بود
گیست کو را دقیقه شکیست | نیست در روز شوق روشنی
صبح اهل فراق و شام یکیست | امشب مرا دستوری ده تا دیده پر

خون خود را از وصال محبوب روشن کنم و سینه مجروح را از اتصال مطلوب
گلشن گردانم طوطی گفت ای خجسته مرا با منع چه کار و یا درین امر با اتباع
چه کذر مرا از غم تو سینه پر التهابست تو هر شب می آیی و با لطافت و
ظرافت من فریفته میشوی و بحکایات و روایات من مشغول میگردی و عاشق
مسکین را در انتظار بیداری میترسم که عنقریب شوی تو برسد و تو
از عشق خود چنان شرمنده مانی که آن امیرزاده از زن لشکری
شرمنده ماند خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در شهری مردی بود لشکری زنی داشت خوب صورت و صالح آن مرد
همه وقت محافظه آن زن بودی و نخواستی که باد مخالف بدان زن
برسد و نمیدانست که زنان را بجز عصمت لم یزلی نگاه نتواند داشت چنانکه
تنگدستی ایشان را محیط شد و بی خرجی از پای درآورد روزی زن با او گفت
تو ترک کار و کسب گرفتی و خدمت و چاکری گذاشتی نان هم باید
حکما گویند کسی که ترک کسب گیرد و یا سبب کاهلی گیرد و یا سبب تقوی
گیرد و یا از سبب عار کاهلی گیرد فلا بد له من السوال و کسی که از سبب
تقوی گیرد فلا بد له من الطمع و کسی که از سبب تجرید کاهلی گیرد

فلا بد له من السرقه — نخشی کسب کار ربا دارد

عقلات از کار سینه ریش کند — هر که او دوست داشت پیش کسی

زود باشد که دست پیش کند — شوی گفت ای زن من در غایت

غیرت و نهایت رشک تو افتاده‌ام و نمیخواهم که ترا بگذارم و دست
از محافظت تو بدارم و مردان مرد و جوانان پر درد چنین گویند
در کسی که غیرت نیست او را دیوث خوانند خالق الاخلاق تعالی و تقدس
هرچه آفرید بخطاب کن آفرید مگر قلم و آدم و فردوس این سه
را بید رحمت خود آفرید چون خلق فردوس به اتمام رسید بدو خطاب
رسانید که بعزتی و جلالی لایشم دیوث رایحة الجنة یعنی ای فردوس حضرت
ما سوگند است بعزت و جلال که نبوید بوی تو بی رشک شب معراج
که روز بازار محمدی بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در بهشت
در آمدند و خانهای همه یاران بدیدند چون بر در خانه سلمان فارسی
رسیدند در درون نرفت گفتند چرا درون نروی گفت سلمان مردی غیور است
بی او در درون خانه‌اش نتوان رفت و قال اهل الریاضة الغیرة اخص صفات
الصدیقین

قطعه

نخشی غیرت از حمیت دان

کار مردم برون ز غیرت نیست — نیست سر رشته بر جاهل کسی

که در او اهتمام غیرت نیست — زن گفت این خیال باطل است

که در بطانه تو متمکن شده است و این وهم فاسد است که در پی تو
افتاده است عورت فاسقه را هیچ شوی محافظت نتواند کرد و زن
صالحه را هیچ مرد در فسق نتواند انگند هرچند که محافظت نگاه داشت
بیش بود فسق و فجور در عورت بد بیش بود مگر حکایت آن زن جوکی
بتو نرسیده است که جوکی بود و زنی داشت و در بیابانی که مرو باشد
محافظت می نمود عاقبت صد کس او را فساد کرد و گفت این چه گونه بود زن
آغاز کرد که وقتی مردی بود در غایت شجاعت و نهایت دلاوری و
زنی داشت در غایت حسن در پایی امام گران مردان غیرت نکردی
و کرد در شکار گشتی شبی بر سبیل مطایبه و امتحان زن خواهر خوانده
خود را جامه مردان پوشانیده و بدان زن هم بستر شد چون شجاع
برسید و با زن خود دید کسی خفته هیچ بد نکرد و در غضب نشد و گفت
برخیز که اکنون نوبت ماست هر دو زنان خنده کنان برخواستند
و از دیوثی او متعجب شدند و از بی حمیتی او حیران ماندند و گفتند

چندین شجاعت و دلاوری که در تست چون است که در تو اصلا غیرت
نیست گفت روزی مرا در بیابانی چیزی عجب معاینه شده است
من از آن باز ترک رشک بی فایده گرفته ام و رقص حمیت بی معنی
کرده و دل بر عصمت غیبی نهاده و اعتماد بر حفظ آسمانی کرده
گفتند آن عجب چه بود گفت روزی در بیابانی بیشه بود و پیلی دیدم
کوه منظر و بر پشت او عماری خسروانه گفتم در بیشه پیل عجب
نیست اما این عماری بر پشت او عجب است از بیم او بالای درختی
رفتم او خود بیامد و عماری هم در زیر آن درخت فرود آورد و خود بچرید
رفت از آن عماری عورتی برون آمد که وقتی چشم من مثل
این ماهی ندیده بود و گاهی گوش من مثل آن از اول خواه نشنیده
من از غایت شغف از درخت فرود آمدم و با او مطایبه کردن
گرفتم او هم بدان راضی شد ما از اغوای نفسانی با او خط
جسمانی گرفتم چون از او جدا شدم زن ریسمانی پر گره برون آورد
و یک گره دیگر در زد گفتم ای عورت این چه ریسمان است و این
چه گره است باید که صورت حال من نمایی و این عقده محکمش

من گشای زن گفت شوی من مردی جوکیست و علم سیمیا و صنعت
نیرنجات نیکو داند از غایت غیرتی که در وست گرد ناخن من گردد
و در حریم شهر نمی باشد و مرا در بیابان نگاه میدارد و خود را
بصورت پیل بر آورده تا هیچ جانوری از هیبت او نزدیک من
نگردد و هیچ حیوانی از خوف او گرد من نیاید از بس که او همه
دعوی محافظت و نگاه داشت من میکند من نیز در این پایان
علی رغم او با نود و نه کس نرد شهوانی باخته ام و خود را بغرض
نفسانی رسیده صد کس تو بوده بعد و هر مردی یک گره در این
ریسمان زده ام و امروز صد گره مرتب شده است هنوز ریسمان
نا گره زده و دراز است نمیدانم در و چند کس دیگر خواهد افتاد و گره در گره
من کی خواهد گشاد من چون از آن زن این چنین حکایه معاینه و مکاشفه
و مشاهده کردم از نظر کردن در زن یکبارگی مستغنی شدم و زن خود
بنگاه الهی سپردم قطعه تخشبی حافظ همه کریست
هر چه باشد تو از قضا میدان | آدمی کیست گو بود حافظ
حافظ مردمان خدا میدان | آن زن لشکری چون حکایت

پنهان نماید انگشتری گفت اکنون تو مراجعه میکنی و در کار من مصلحت
جوئی چیست زن گفت مصلحت آنست که تو از جانب من فارغ باشی
و دل فارغ داری و خود روی به بزرگی آری و هر کسی چاکر
شوی یک دسته گل بتو خواهم داد و آن نشانه عصمت من است
چنانکه گل تر و تازه است حقیقت دانی که نفس من چون گل تر از
از همه لوث پاک است و اگر آن گل پژمرده شود یقین تصور کن که
بر جسم من لوثی رفت زن یکدسته گل بدو داد او هم بدل خوش روی
به سفر نهاد و بر امیرزاده چاکر شد و هر روز آن دسته گل با خود
آوردن و بیرون گرفت تا ایام زمستان در رسید و هنگام زمهریر
عالم گیر شد بلبل را بی برگی پیش آمد و زاغ را گل قران بشکفت
از غایت سردی آسمان چون زبان سرد گویان یخ می بارید و از نهایت
خنکی جهان چو طبع خنک طبعان برف می پاشید نی نی از سردی جهان
آتش در چهار دیوار می لرزید و از خنکیها سمندر میان آتش لرزیدی و
امیرزاده با اهل مجلس خود گفت درین زمان شهری که هیچ باغ
گلی نمانده است این غریب هر روز گل تازه از کجا می آرد و گفته‌اند هم

بتنجیم

بتنجیم این حال از او استفسار باید کرد و این پیش از و استکشاف
باید نمود و چون امیرزاده از و پرسید گفت این گلزار از صلاح
عورتست و این گل شگفته از غنچه‌زار صلاح زن من وقت روان
کردن از جهت عصمت خود مرا داده است و اگر این گل پژمرده پیش تغییر
تصور کنی که گل صلاحیت من هم پژمرده شد امیرزاده گفت حقیقت
آن زن ساحره خواهد بود که بافسون و طلسم گل در ماهها تازه تواند
داشت و توان دانست که بمکر و حیله دیگر کارها تواند کرد و این
مسکین را بدسته گل مغرور کرده است و چون گل دست آویز
دیگران شده و هر چند که امیرزاده استهزا میکرد و مثل این کلمات میگفت
مرد از قاعده خود نمیگشت و اعتقاد راسخ میکرد قطعه

تخشی اعتقاد و راسخ دار — زر مغشوش عقیده نتوان گفت
هر عقیده که نیست آن راسخ — عقده دان عقیده نتوان گفت

چون آن تازگی گل بسیار کشید دعوی عصمت دراز شد امیرزاده
دو مطبخی داشت دانا و زیبا که یکی از ایشان زامال بسیار داد و در شهر آن
زن فرستاد و گفت زنی را فریفتن و ناقصی را از راه بیرون جست

کار نیست بد و چنانچه تو دانی او را بفریب و با او هم بستر شو ببینم که گل
تازه خواهد ماند یا نه مطبخی انجا رسید و دلاله بدست آورده برین
زن فرستاد زن هیچ نگفت و بدلاله گفت اگر تو توانی او را برمن جاه
ببینم اگر لایق آن هست که با او این کار توان کرد و اگر نه بزنی
فره چندان ذوق ندارد و چون مطبخی در سرای آمد زن با او گفت
اگر ترا هوس وصال و اتصال من بود این دلاله را محرم نمی بایست
کرد زیرا که راز ازین طایفه کشف شود و سر ازین طبقه در صحرا
افتد تو این ساعت ازانجا باز گرد و با دلاله بگو که این عورت
لایق محبت من نیست و اگر [illegible] است در خور من نه از برای من
مرغوب دیگر طلب و محبوب دیگر حاصل کن چون دلاله از جانب
من مایوس شود تو ازان منزلی که فرود آمده روان شو و رخت
و کالا هم درین سرا آر تا بی زحمت اغیار چند روز با یکدیگر بسازیم
مهره معانقه و مواصلت می بازیم مرد را این سخن موافق افتاد و مطابقه
نمود و از برای تمهید این مقدمه از خانه برون آمد و دلاله را بر سبیل
احسن دفع کرد و در خانه آن زن کوی بود دور و دراز و حجره با شیب

و فراز بالای آن کتی بر ریسمان خام با شبکه بسته بود و چادری برو انداخت
چون مطبخی باز آمد زن جانب آن کت اشارت کرد همین که بالا رفت
فرود افتاد و فریاد بر آورد و غوغا بنیاد نهاد زن گفت غوغا
حاجت نیست راست بگو که تو کیستی و از کجایی و اینجا بچه آمده
و ترا هوس من از کجا در سر افتاده است مطبخی جز راستی حیله دیگر
ندید تمام قصه خویش و فرستادن امیرزاده و تازه ماندن گل فرو خواند
گفت تو میخواستی که نفس معصوم مرا در چاه فجور اندازی هم تو در چاه
افتادی من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه

قطعه

تنجشی بهر کس بدی مندیش　　تا نمانی بدر چاه ونده
هر که کاوید بهر کس چاهی　　هم دران چه فتاد و کاونده

چون غیبت مطبخی دراز کشید امیرزاده مطبخی دوم فرستاد و نیز هم
دران چاه افتاد و هم دران بلا گرفتار شد امیرزاده گفت دو کس
فرستادم یکی باز نیامد برون ازین واقعه نیست و خارج ازین شاید نه
مرا خود بباید رفت و استکشاف این حال باید کرد و به بهانه شکار
برون آمد و دران شهر رسید مرد لشکری در خانه خود رفت و گلدسته

که از دامن آن زن برده بود و همچنان تازه پیش زن نهاد و زن را گلی دیگر
در غیبت او شگفته بود و بدو نمود و ماجرای گلدسته تمام باز گفت لشکری
روز دوم امیرزاده را در خانه خود مهمان خواند و او خود بموجب
که بحیله در خانه او درود و ناموس زن او ببیند و قاعده صلاحیت او
امتحان کند و وقت کشیدن مایده زن او و مرد و مطبخی را از چاه بکشید
و گفت بر من مهمانی عزیز رسیده است شما جامه کنیزکان بپوشید و
مایده پیش او برید چون او از مجلس برخیزد من شما را آزاد کنم و از
عقوبت چاه و غذای ناموافق سر و ریش مرد و مطبخی بود و دراز شده
زندان و چاه رنگ روی سرد و زرد گشته ایشان را جامه کنیزکان
بپوشانیدند و خوانها بر سر ایشان داد تا در مجلس آوردند امیرزاده
گفت این کنیزکان چه گناه کرده اند که موی سر ایشان تراشیده اند
گفت ای کنیزکان گناه عظیم کرده اند امیرزاده چون نیکو در
ایشان نگریست شناخت ایشان نیز در پای امیرزاده افتادند و
بر عصمت آن معصومه اشارت کردند و بر پاکی او گواهی دادند زن پس
پرده آواز داد و گفت ای امیرزاده من آن عورتم که تو مرا اسار

نام نهاده بودی و مردمان را به امتحان من فرستاده بودی و بر گل تازه زن
استهزا میکردی میخواهم که یک سوم آن نام از احوال تو گویم که گل
جوانی ترا یاد دهم و ترا هم در جمع خاک و خاکستر گردانم تا باز دیگر
با مستورات مردمان بدگمانی نبری و بر بندگان خداوند جل و علا
تهمت نکنی از استماع این کلمات از زن امیرزاده افتاد و از کرده
و گفته خود پشیمان شد و شرمنده آن عورت صالح گشت من اصلح فله
از غم جا بشده

قطعه

نخشبی نیک را که گوید بد
گر چه مردم زنکش و کو چه زد — هر که را پیش شد صلاحیت
ومن جمله دشمنان بر بست

طوطی چون سخن انجا رسانید با
خجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو نیز تدبیر کار خود بکن فرصت
را مجال مده و عاشق مستمند خود را دریاب نباید شوی تو عنقریب
برسد و تو از عشق خود همچنان شرمنده مانی آن امیرزاده از آن زن
شرمنده ماند خجسته خواست تا وصیت طوطی بجا آرد و در حال جانب
وثاق دوست شود روز پرده در عاشقت سر از پرده افق بر آورده
صبح چهره لعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد

قطعه

نخشبی خواست تا رود از شب — سوی خوبی که روز خوبی کوس

صبح از نقش شد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان رای کامرو و در علاج کردن طوطی و نیم کالا ماندن خجسته را

شب پنجم چون زرین بال آفتاب به قفص مغرب رفت و باز سیمین بال ماه بر برج مشرق برآمد خجسته با دلی در اضطراب و دیده اشکبار بطلب رخصت بر طوطی رفت طوطی را دید سر فرو هشته و نشسته گفت ای مایه پرور و ای شاه طیور سبب تامل چیست و موجب اندیشه چه طوطی گفت در کار تو متامل و غمخورم تو اندیشه مند بنابر آنکه وفای طالب چون جفای مطلوب بی پایان باید و خجسته محبوب چون حسن بیکران تو میکند و نام مودت تو می برد نمیدانم محبت با تو چون سایه جاه همنشین خواهد بود و یا چون سایه ابر یکساعت و مودت او با تو چون مودت بالغان علیه الدوام خواهد ماند و چون هوس کودکان یکساعت می ترسم نباید که کار محبت شما به کمال نرسد و نیم کالا ماند چنانچه معالجه رای کامرو بکمال نرسید و نیم کالا ماند خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند

که در سواد کامرو طوطی بر درختی بچگان کشیده بود و در زیر آن درخت روباهی نیز بچگان آورده وقتی از وقتها بچگان طوطی فرود آمدندی و با بچگان روباه ملاعب کردندی طوطی دانا و واقف بود صورت مستقبل در آیینه حال میدید و واقع را پیش از حلول و نزول میدانست و بچگان خود را نصیحت میکرد که طیور را با وحوش چه الفت و وحوش را با طیور چه نسبت محبتی و مودتی که با خلاف جنس کنند در ضمن آن محبت هرگز صلاح نباشد و در طی آن مودت هرگز فلاح نبود و خر از مجانست فاخته چه بر خورد و پیل از مجاورت پشه چه فایده گیرد

قطعه

نخشبی از خلاف جنس ببر

چو تو بی از زمانه برنخوری — بارها با تو گفته گردونست

کسی از غیر جنس برنخورد — کسی که سخن ناصحان نشنود

با غیر جنس اختلاطی کند همان پند که آن بوزنه دید بچگان گفتند آن چه گونه بود طوطی گفت چنین گویند بوزنه بود شطرنج باز بر حصاری خانه داشت با پسر کوتوال آن شهر از سبب بازی شطرنج مصاحبه شد بزرگان او را نصیحت میکردند که ترا به آدمی چه کار و با انسان ترا چه کار

کند از این اهانت شطرنج غایت ترا آشفتگی مشاهده شود و از ین ازدواج البته
ترا آشفتگی معاینه گردد بوزنه نمی شنید روزی پسر کوتوال با مشاهیر
شهر و جماهیر عصر و اصحاب حکمت و ارباب حشمت را مهمان خوانده بود
و خود با بوزنه شطرنج میباخت ناگاه بوزنه با او مزاحی ناخوش کرد
او از حاضران مجلس شرمنده شد مهره شطرنج بر سر بوزنه چنان
زد که بساط شطرنج لعل شد بوزنه نیز بر جست و بر اندام وی کاری
چند تیغ زد و بیالای حصار رفت

قطعه

تخم کشتی اصل زشت بود | بیوفا با غبی کی وفا نکند
گر چه کبیر و ثواب جمله جهان | اصل زشت خطا خطا نکند

جراحت پسر کوتوال روز بروز زیاده میشد و اثر آن ساعت به
ساعت منتشر او میگشت هیچ دارویی سود نمیکرد و هیچ مرهمی نافع
نمی آمد پس از چند گاه طبیبی حاذق و لبیبی صادق که مداوات
دقیق و معالجه وثیق زحمت حرارت از آتش سردی و علت
لرز از آب دفع کردی با ورا از رنج خفقان خلاص دادی خاک از ان
آسیب خشکی مناص بخشیدی برسید و گفت داروی این درد و مرهم

این جراحت نیست مگر خون همان بوزنه او را بکشید و خون او بر این
جراحت طلا کنید این بیچکی فراهم آید و این جراحت مندمل
گردد که خمار خمر هم از جرعه خمر دفع شود و زهر افعی هم بسوختن افعی
فرو نشیند الحدید بالحدید یفلح پسر کوتوال از زحمت چند روز مانع شد و
بقتل او راضی نمیگشت چون زحمت بغایت و نهایت کشید بحکم عند الضرورة
راضی شد و در حال بوزنه را پیش آوردند و ساحت زمین را از خون او لعل
گردانیدند طوطی گفت ای بچگان اگر آن بوزنه به آدمی امد و شد نکردی
خون او هرگز ریخته نشدی و جان او هرگز در خطر نیفتادی شما
با این روباه بچگان آمد و شد بگذارید نباید که این اختلاط سبب وبال
شما بود و این انبساط موجب نکال شما گردد

قطعه

تخم بی جای ناتمام بد است | تیغ بر خود کسی بستم نزند
دامن محض مکنیست که او | جای تهمت کسی قدم نزند

بچگان طوطی از روباه بازی بی علم بودند نصیحت طوطی نمی شنیدند
و آن امد شد با روباه بچگان نیکو داشتند روزی روباه در وثاق
نبود و دوی در آمد و بچگان او را ببرد چون روباه برسید بچگان خود را

ندید حقیقت تقصیر کرد که مرا این بلا از سبب همسایگی طوطی رسید
کسی بطلب بچکان او آمده باشد ایشانرا نیافته است بچکان مرا برد
اگر این غیر جنس در جوار من نبودی مرا هرگز محنت نرسیدی و این
واقع محیط نشدی روباه بر سیاه گوش رفت و قصه در خود فرو خواند
و گفت اگرچه روباه بحیله منسوب و معروفست اما باطن من از وقوع
چنان متردد و متفکر است که هیچ حیله یاد نمی آید مرا حیله بیاموز و تدبیری
تلقین کن که آن مزاحم از سر وقت من دفع شود و آن غیر جنس
از جوار من برود سیاه گوش گفت حیله آنست که خود را بر صیادی عرض
کنی و پیش او شوی سیاکن سیاکن روی چون نزدیک آشیانه طوطی رسی
پا بلند کنی و از نظر او غایب شوی چون طوطی و بچکان او را به بیند
اول از ایشان دل فارغ کند بعده بر تو پرواز و روباه همچنان کرد و در
نظر صیاد خود را لنگ کرد و سیاکن سیاکن رفتن گرفت چون صیاد نزدیک
آشیانه طوطی رسید لنگی خود بر هواری بدل کرد و از پیش او برفت
صیاد صیدی نعم البدل دیدم بر سر آشیانه طوطی انداخت و همه
را در قید خود آورد طوطی با بچکان آغاز کرد که این همه بلا انگیخته بی

اجیای

رضایی شماست اگر شما گفت من بشنودی و با بچکان روباه آمده شد
نیکو روی هرگز بدین مصلحت بدین بلا نیفتادی و بدین قید مقید گشتی
اکنون مصلحت آنست که خود را مرده سازید چون صیاد شما را مرده
ببیند بیرون اندازد و اگر مرا اسیر و چندان التفات نیست من اگر
زنده مانم بشما توانم رسید و به اهل خود ملحق توانم شد

قطعه

تجشی یار تو رسید روزی — که فدایش کنیم جان برسد
نرسد مرده بر کسی اما — زنده روزی بزندگان برسد

بچکان طوطی همچنان کردند صیاد ایشانرا مرده انگاشت از دام
را بیرون انداخت ایشان در حال پریدند بر سر شاخ نشستند
صیاد متغیر شد و خواست تا غصه ایشان بر طوطی کشد و او را بر زمین
زند طوطی با او در سخن آمد و گفت ای صیاد خاطر جمع دار اندیشه مکن و
مکار سهل است بچکان را بها چه خواهد بود من از بهای تو تو آن
قدر رسانم که ترا باقی عمر بچیزی احتیاج نخواهد بود من جانوریم طبیب
پیشه و لبیب اندیشه در علم ابدان عالم و در حکمت یونانی نشانه اصطلاح
نبض و دلیل نیکو دانم و تقدمة المعرفة امراض بصواب کنم و فراج استحاله

دلبر اعتدال آرم و معده فاسد شده را باصلاح آرم و سرسام را با شربتی
از شربتها خود فرو نشانم و پنج حس و شانزده نوع سوء المزاج بنظری
از نظرهای خود دفع کنم و در اجسام و بدایع حیوانی آثار خصلت طبایع
مفرد و ارکان و جواهر تسعه و طبع طبقات عشریه مشاهده
کرده‌ام و در هیاکل شریف بزرگ انسانی انوار قوت متحرکه
و شوکت مدرکه و بدایع حکمی و روایع نظری معاینه دیده‌ام و موفق
قوت غاذیه و نامیه و مولده و مصوره من معروفم و بدانستن
شوکت جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه من موصوفم خاصیت طبایع
حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و ذایقه و لامسه نیکو شناسم
گویی این در در شان من سفته‌اند و این چه در حق من گفته‌اند

شعر

وکانه عیسی ابن مریم ناطقا   یهب الحیوة بانفس الاوصاف

صیاد چون این سخن بشنید خوش شد و با خود گفت این طوطی
نیست بقراطی که در دست آمده است و سقراطی است که در دام من
افتاده است ای طوطی رای کامرو مدتی است که زحمت برص دارد
تو توانی که زحمت برص از وی ببری و علت جذام از وی دفع کنی

طوطی گفت ای صیاد این کار بزرگست که تو مرا ضعیف رایی و این کدام
مهم عظیمست که تو بمن مفوض میکنی من کسی‌ام که بکمال علم معرفت کلف
از چهره ماه بردارم و بانوار تجارت و مهارت زردی از روی
آفتاب دفع کنم بیک نظر صد مرض را شربت صحت چشانم و بیک شربت
لقمه هزار مجذوم را خلعت تندرستی پوشانم مرا بر رای ببر و سر من بر
رای عرضه کن پس بهر ثمنی که دانی و قیمتی که توانی بفروش صیاد
او را در قفص کرد و بر رای برد و گفت این طوطی در علم طب حاذقی دارد
و در دانستن حکمت مهارتی رای گفت مرا خود اچنین کسی می باید و در
خریدن او تأمل نکرد و او را بهزار دینار بخرید و سر طوطی او را بکار آمد

قطعه

بحبشی دامن از هنر مفشان   رنج کم دان ز حال هیچ هنر
عاقبت بر دهد هنر روزی   نیست بی بر نهال هیچ هنر

روز دیگر طوطی بعلاج رای مشغول شد و خدمت پسندیده گرفت
چنانکه رای را بدو اعتماد تمام شد و اعتقاد کلی گشت و از داروی اثر
او نیم کل زحمت رای رفت یکی روز طوطی آغاز کرد که ای رای من
بواسطه من زحمت تو زایل شد تو مرا از زحمت تمام مپسند و چون گناه

کاران و زندان قفس مرا در پر و بال شکسته من از حجرهٔ قفس بیرون آ
بواسطهٔ من غمی زحمت بهتر شد و مرا هم در صحن سرای خود میدار
به پنجاه شب اجتهاد چه گونه میبازم و برای تو بکدام دست وا روی
میبازم و ترا عنقریب بر مبیادهٔ اصلی و قاعدهٔ جبلی چه شکل بازی می آرم
رای بکلمات میوه او فریفته شد و بمقدمات من حرف او نغز رو
گشت و ندانست که در زیر این غدریست و در تحت این مکری فرموده
تا مجنان گفتند که او میگوید بپرد ناگه او را از قفس بیرون کشیدند
او دامن باد از صحبهٔ آن ترنج بیفشاند کار زحمت رای نیم گل ماند قطعه

نخشبی گفت سرکشی بشنو | تا ترنج لعل تو نگردد زرد
چون غرض از صواب بیرون است | گفت صاحب غرض نباید کرد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانو تامل
و تفکر آنست نباید که مجهتهٔ شما بکمال رسد و نیم گل ماند پیش از آن که
شوی تو زنیده است و وقت عیش و عشرت نشده است بر تقیره جانب
دوست رو و در کار دوست تامل مکن خجسته خواست تا بجانب [illegible]
غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب | بسوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع | دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان نجار و زرگر و حایک و زاهد و رفتن تر و درخت و پرسیدن

چون سیاح جهان گرد یعنی آفتاب در منزل مغرب فرود
آمد و مسافر سما نورد یعنی ماه روی از مرحلهٔ مشرق روی
بمسافرت آورد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و از برای رفیق
چون ماه سریع السیر شد و گفت ای شفیق مطابق واقع [illegible]
مگر تو از شدت اشد العقوبات عقوبة الفراق بی علمی که مرا در شدت
فراق و دوام امید ازی دیا تو از حرقة الفرقة کا... تو چه
که مرا در حرقه عشق می پسندی ان المفیة الف مول اهون من الموت
والموت الف مول اهون من فراق الاحباب قطعه

نخشبی تو فراق مرگی دان | شاخ عمر از تست برگ دگر
گرچه یک مرگ مرتست و ارند | فرقت دوستانست مرگ دگر

امشب مرا برفتن دستوری ده تا من هم موکل عنیف فراق را
دور کنم و برفتن دستوری دهم که با دل فارغ جانب ... الوصال

دوست سوم طوطی گفت مرا درین کار تراعی باشد و با درین امر امتناعی
بود اما تا نگفتند نگویند همی نیکوی و نیکی و میان کفش و گردن فرق
بسیار است قطعه نخشبی قول کن بفعل قرین

عاقلان فعل اختیار کنند / هر چه گویند ناسیان چنان
هم بدان گفت خویش کار کنند / ای خجسته تو محبوبی ترا از درد محبت

محب خود چه خبر و تو مطلوبی ترا از رنج طالب چه علم می ترسم تا گاه
شوی تو خبر رسد و ترا چون آن درخت از میان ببرد و در رنج دیدن
عاشق تو چنان نا چیز شود که رنج دیدن آن سه عاشق نا چیز شده
بود خجسته پرسید که آن چه گونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی
نجاری و زرگری و حایکی و زاهدی در سفری همراه بودند و چون
خیال هر لحظه بر سر منازل و مراحل میگذشتند و همه در سر مشارب
صحاری میشدند صبا هر چند که عجلت مینمود همعنان ایشان نمیتوانست شد
و باد هر چند پا بلند میکرد بگرد ایشان نمیرسید تا شبی در صحرایی فرو آمدند
که از وحشت آن دد و غول بانگ نمیکرد و از وحشت پرنده در آن جا
نمیزد گفتند درچنین وادی پاسبان شدن بود ما چهار کسیم از ما

هر یکی یک شب پاس داریم و بدین طریق شب را بروز آریم پاس اول
نجار التزام کرد و از برای مشغولی و دفع خواب تیشه برگرفت و از
چوب صورت زنی بتراشید که اگر آن صورت آزر بدیدی از بت
تراشی توبه کردی و اگر آن ماه پیکر مانی را در نظر آمدی قلم بر نقش خود
کشیدی قطعه نخشبی جان بده بصورت خوب

چند از آخر همه زبان دادن / صورت خوب اگر چه از چوب است
جان خود را توان بدو دادن / چون پاس دوم بزرگر رسید

صورتی معاینه دید در غایت زیبایی و پیکری مشاهده نمود در نهایت
رعنایی اما از زر و زیور خالی دید گفت نجار صنعت خود نمود و هنر
خود درین چه ظهور آورده مرا هم خود هنر خود باید نمود در حال
از خریطه بکشید و در ساعت عروس را پیرایه ساخت و در گردن
گوش او انداخت و یک حسن او را بده کرد قطعه

نخشبی زیب و زینت خوبان / بر دل و جان خود فزاید دان
صورت خوب از زر و زیور / نغمه در رباب زاید دان

پاس سیوم حایک برخاست زنی دید در غایت جمال و نهایت کمال

بازر و زیور را ما برهنه کش اگرچه زنان زر و زیور گریزند
اما بی جامه برهنه اند چون من مردی اینجا حاضر است حیف باشد که زن
برهنه ماند علامات و عمارات خود بنهاد و در حال یکدست جامه
عروسانه بیافت و او را پوشانید و زیب و زینت او یکی بصد
کرد اگرچه زیب و زینت جامه از خوبانست نه زینت و زیب
خوبان از جامه **قطعه** تحفشی زیب دلبر اصلی دان
حله بر دوش زیور رحمت است زیب و زینت اگرچه جامه بود
یار ما زیب و زینت جان است پس چهارم زاهد برخواست و آن
وقت خود وقت تهجد بود صورتی دید در غایت خوبی و پیکری
یافت در نهایت مرغوبی بعد از فراغ طاعت او را در خاطر
بگذشت که اگر این صورت را جان دادندی چه خوش بودی
و اگر درین پیکر یک نفخ روح کردندی چه رفتی از برکت اندیشه ضمیر
و خطیر آن باطن حال درین صورت جان در آمد و چون مردم گویا
در گفت و گو شد **قطعه** تحفشی از خدا مشو نومید
حق کریمست او کرم بکند گر تو گفت خدای هو نکنی

هر چه گویی خدای هم بکند چون شب ظلمات آخر شد
و روز نورانی ظاهر گشت آفتابی دیدند بر صورت پسر آدمی و فتنه
بر عنایات قوم چهار کس مفتون حسن و جمال او شدند و مجنون زلف
و خال او گشتند و جمله دعوی استحقاق او کردند نجار گفت این نگار
من اولی زیرا که او تراشیده من است زرگر گفت این عروس مرا زیبد
زیرا که به پیرایه من آراسته ام خیاط گفت کاری که اصلیست من کرده ام
چرا که جامه زفاف او را پوشانیده ام زاهد گفت آن همه چیزی نیست
آدمی را هیچ سرمایه بالاتر از جان نیست و هیچ پیرایه بالاتر از روان
نه او را جان بواسطه من بخشیده اند و روان برابطه من داده آری چهار
عاشق و یک معشوق عجبست یک شمع شبی هزار پروانه کشد **قطعه**
تحفشی طالب تو بسیارند طالب طالبانت کی نبود
مشرب عذب را که دید بدهر که در ازدحام خلق نبود
چون مجادله و مخاصمه ایشان بسیار شد و معارضه و مناقشه
ایشان در از کشید گفتند ما هر چهار کس را درین زن حقی است و آدمی
قابل تجزیه نه در اینجا قرعه اندازیم بنام هر کس که برآید او ببرد و با

مدتیست که من در طلب شما بوده‌ام این زن ام ولد من است
از عیب نزاع میشوا از خانه رفته بود و در گوشه پنهان شده
زر و زیور و جواهر بسیار برده بود و کنیزک من بمن رسید الحال
مرا جواب گویید **قطعه**

بخشش خلق همچو تیر کرند
سر گرانی کنی ز ننگ و زبد | گر ز لکی از غرض گرفته بدست
متیر اشند چله جانب خود | ازین خصومت غوغا در شهر

افتاد و خلق انبوه گرد ایشان جمع شدند که این چه مجادله و مخاصمه
عجبست که می‌بینم و این چه گفت و گوی غریبست که میکنید خلق
در خصومات و دعاوی بر حکام و اصحاب فرمان روند چون
ایشان مدعی شوند حال خلق چه شود و دعاوی ایشان بقطع چه گونه رسد
پیری صاحب تجربه آنجا حاضر بود گفت قطع این کار و بریدن این
خصومت حد آدمی نیست زیرا که آدمیان بغرض خود مشغول شده
و جانب خویش رعایت کردن گرفته اما چند میلی ازین شهر
درختیست که او را شجرة الحکم خوانند شاخ او سر بر آسمان میساید و
بیخ او گذر بر بیخ گاو ثری میکند خصومتی که از شحنه قطع نشود و

بیگانه را حاکم سازیم هر که اشارت کند او ستانند همه بحکم حاکم راضی
شدند و بر پی پیر راهی با بستاوند و گفتند هر که اول ازین جانب برآید میان
ما حکم همو باشد مردی سیاح در رسید هر چهار کس حال بدو باز نمودند
و گفتند **حکم سیاح بالحق** چون سیاح جمال و کمال زن بدید در آن دعوی
با ایشان شریک شد و چنگ در ایشان زد که این زن منکوحهٔ من است
و چندین گاهست که شما این را بفریب از من برده‌اید و بتزویر
از من جدا کرده من بشحنهٔ این شهر روم تا شما را سیاست کند
و حق بمستحق برساند سیاح ایشان را بر شحنه برد و صورت حال
باز نمود شحنه مردی هوسناک و عاشق پیشه بود و به مجرد دیدن عاشق
روی او شد و بستهٔ موی او گشت فریاد بر آورد که این زن برادر من
بود و برادر من از دیهی به دیهی میرفت قطاع الطریق بر او زدند
و او را بکشتند و این زن با هر چه داشت ببردند حقیقت آن
قطاع الطریق شمایید زن برادر من بسلامت رسید اما خون برادر من
جواب گویید شحنه ایشان را بر حاکم برد حاکم خوب طبع زنده باطن در
حال شیفتهٔ آن زن شد و بانگ بر ایشان زد که شما کیستید و کی آید

دعاوی که از حکم آن فرزند بدان درخت روند از درخت آواز برآید
که حق کیست و بر باطل کیست اگر ایشان هم زیر آن درخت روند
و صورت حال باز نمایند در ساعت معلوم شود که مستحق کیست
و غیر مستحق کیست قطعه تجشی هر چه هست نافع به

شخص موذی بکن تو از خود دفع | سنگ با منفعت نکوتر دان
ز آدمیی که هست دور از نفع

هر دو کس زیر آن درخت رفتند
و آن عورت را پیر زنند و صورت حال باز نمودند و حکام التماس
کردند در حال تنه درخت بشکافت و آن عروس درون آن عماری
رفت و در زمان در او مستور شد و از هر برگ آن درخت آواز برآمد
کل شیء یرجع الی اصله و آن هر دو عاشق و خاسر و خائب
ماندند و با دل در التهاب و دیده در انسکاب بازگشتند و باقی عمر
در حسرت و پشیمانی گذرانیدند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد که ای کدبانو بیم من آنست که ناگاه شوی تو برسد و ترا چون
آن درخت از میان ببرد و دریغ دیدن عاشق تو چنان خبط و تباه
شود خجسته از استماع این حکایت خواست تا سر برکند و جانب وثاق
روی نهد در حال پیکر ماه در تتق مغرب رفت و غوغای
روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و درفش او در تو تماشا قطعه

تجشی خواست تا رود و اشب | سوی خوبی که روز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع | دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان نوزدهم در بیان آن خواستن پیش او از سر خود برای درویش
و عاشق دختر ملک حسن و دیگ رومی و پسر عاشق چون یوسف
کنعانی آفتاب در چاه مغرب رفت و یونس ماه از شکم حوت مشرق
برآمد خجسته زلیخا پیشه بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای ماه لطف
وای محض مروت من شرمنده الطاف توام هر شب می آیم و ترا
از خواب خوش بر می انگیزم و تصدیع بیجا می نمایم اما چه کنم کار از
دست رفت و آب از سر گذشت تو تیر در کار من اهمال میکنی و
در امر من اهمال مینمایی نمیدانم که عذر ترا بکدام زبان معذرت خواهم کرد
طوطی گفت من بنده این درگاهم و چاکر اما خدمتی که از دست بنده
برآید فرمان بردارم و ترا هر چند زودتر بمقصود رسانم قطعه

تجشی هان بدانچه دست رسد | چهره را وقت خلق خندان کن

همه را خدمتی بکن آنا   منعم خویش او و چندان کن
وآن شنیده باشی رای رایان بلاد هند را که سر رای رایان هند بود
از برای اجتماع عاشق و معشوق چه سعی نموده است و از برای
کار جوانی چه طریق از آنچه خواسته است و از سبب فهم پری چه
نوع دل از جهان برداشته فجسته پرسید که آن چه گونه بود طوطی
گفت چنین گویند وقتی رای جیبلیان دختری داشت که نقاش قدرت
در عالم خانه روزگار علمی بهتر از و نکشیده بود و نقش بند قضا در
نگارخانه او و از نقشی خوشتر از و ندیده ناگاه درویشی شیفته روی
او شد و مفلسی او بخته موی او گشته درویش سرد و دیوانگی عشق او
نهاد و اورا از غم نان پیش نبود و در غم جان افتاد اگرچه مهندس و دوربین
عقل او را مانع میشد و میگفت ای درویش این چه سودای فاسد است
که در سر تو افتاده است و این چه خیال باطل است که در مخیله تو متمکن
شده است درویش را با پادشاه چه مناسبت و گدا را با شهنشاه چه
مجانست اما عشق متولی بود و میگفت در مذهب عشق و شریعت محبت
مناسبت و مجانست شرط نیست و لهذا چون آن حیوان که را العجم کلهم

عبارت از دوست و نبال اصحاب کهف گرفت ایشان او را منع میکردند
و از صحبت خود باز میگردانیدند حیوان گفت شما مرا از صحبت خود چرا
مانع شوید و از ترددگی خود چرا دور افکنید گفتند که تو جنس ما نه
حیوان گفت در مذهب محبة اللهی سبب شرط نیست و اگر شرط است باید
شما هم باز گردید زیرا که به محبت کسی که شما پیرو آن آمده اید
او نیز جنس شما نیست قطعه تجشّی عشق بهترین خبریست
صد لطائف بضمن او نهانست   یکی از وصف او همین باشد
شاه و درویش اندر و یکسانست   درویش برای جیبلیان پیغام کرد
که من دختر ترا دوست گرفته ام بزنی من ده در گدایی من و پادشاهی
خود نظر مکن در شریعت محبة مناسبت شرط نیست رای ازین پیغام متحیر
و متعجب باند خواست تا او را سیاست کند وزیر گفت او درویشیست
پادشاهان تیغ بخون درویشان نیالایند و او را بطریقی بهتر از تیغ
منع خواهم کرد وزیر با درویش گفت عروسان زاده رای را
شرطاست و هدیه روی دختر رای را یک پیل بالا زرست اگر تو
آن بار رسانی ما دختر را بتو رسانیم درویش که بر یک پیه قادر نبود در غم

پیل شاه داور رام گی گفت که ایشان این سلسله برای دیوانگی تو جنبانیده اند
و این خرچنگ از جهت مردن تو غلطانیده اند اگر میخواهی که بدین مقصود
رسی و بدین مطلوب پیوندی بر رای رایان رو و آنچه ایشان از تو
خواسته اند تو ازو خواه درویش پیش رای رایان رفت و قصه درد خود عرض
کرد رای در حال یک پیل و یک پیل بالا زر بدو داد و درویش پیش رای پیلبانان
برد رای گفت ای وزیر دفع که اکنجیشی از پیش نرفت او وزیر پیل بالا آورده
حقیقت این کار رای رایانست امروز کسی جز او این جوانمردی نتواند
کرد و دفع بهتر ازین باید انگیخت وزیر گفت ای درویش دختر پادشاه را
پیک حیوان و بهشتی بدست شوان یافت و ست اگر خواهی که پای
سر رای رایان بیاور تا تاج مصاهرت بر سر وقت تو نهم و ترا به
شرف داماد مشرف گردانم درویش بار دوم بر رای رایان رفت
و از غایت اندوه و آشفتگی احوال خود باز نمود رای گفت خاطر جمع
دار و از برای سر من سراسیمه مشو سالهاست که این سر بالای کتف
میگردانم هیچ کس نگفت که مرا کار می‌آید اگر ترا امروز بکار می‌آید مضایقه
نخواهد رفت اما نباید که سر بریده به بینند و دفع دیگری انگیزند تو مرا

رسن در گردن کرده بر ایشان ببر و بگوی که سری که میخواستید با تن
با تن آوردم اگر راضی شوند در حال سر از تن بر دارم و پیش ایشان
اندازم اگر در مدافعت و مباطلت باشند با من بگوی تا تدبیر دیگری
دیگر اندیشیم درویش همچنان کرد رای رایان را رسن در گردن پیش رای
پیلبانان برد پیلبانان چون آن مروت و فتوت بدیدند در پای رای
رایان افتادند و گفت جز تو در عالم کسی این جوانمردی نکرده است و از
سبب رضای درویش از سر خود گذشته است پس دختر خود را
بیاوردند و در پای رای رایان انداختند و گفتند این ترا کنیزکیست کمینه
و خدمتگاریست دیرینه هر که خواهی او را ده و به هر که دانی او را بخش

بخششی سروران چه شنیده ... آنکه در ملک فضل تاخته اند
تا ولی خویش شود ز دولتشان ... از سر و جان خویش خاسته اند

طوطی چون سخن اینجا رسانید گفت ای خجسته دستگیری کن که رای رایان
آن جوان از دست رفته را گرد و خجسته گفت بگو طوطی گفت چنین گویند
وقتی رای رایان را برهمنی بود متقام پیشه همه وقت در قمار بودی
هیچ وقت چیزی نبردی چنانچه از سبب این کار کار او به افلاس کشید

مقامر را اگرچه همه وقت چیزی در دست باشد او را چیزی در دست
نباشد از شرم رای و ملامت اقارب ترک شهر خود گرفت پای
مسافر شد چون چند میلی از شهر برفت طایفه را در قمار دید او هم در
میان ایشان رفت و در قمار شریک شد یک لک درم در نوبت او بماند چون
حریفان طلب مال خود کردند او زن خود را گرو داد بشرط آنکه
اگر فردا وقت طلوع آفتاب مال آورده فهو المراد و اگر نه زن
ایشان باشد خود باز گشت تا برای رد و التماس پیش برهمن کند در
اثنای راه بر سر چاهی رسید و در چاه نظر کرد زنی دید در غایت
جمال بر سر تختی نشسته و دیگ رویین پر روغن بر دیگدان نهاده و آتشی
زیر آن افروخته و پیری فرتوت پیش دیگدان نشسته برهمن دعا کرد و
یک دستوانه از دست خود برای او فرستاد و دستوانه که دست روزگار
مثل آن دستوانه ندیده بود و بازوی لیل و نهار مثل آن نشنیده برهمن
در ستدن آن متامل شد زن همچنین تصور کرد که تامل او از سبب
عطای اندک است دستوانه دیگر هم فرستاد و برهمن یک دستوانه از آن
بر جوهری برد چون آن جوهر جواهر لمعانی و زواهر نورانی بدید چنگ

برآورد که گدای که ابر تو مثل این گوهر از کجاست راست بگو صندوق
که گشاده و خزینه که شکافته برهمن را بر رای برد رای نیز چون
آن پاره قیمتی بدید متعجب شد و گفت این برهمن از کجاست برهمن پاره
دوم برای داد و گفت حالی یک لک درم بمن تا گرو از حریفان مقامر
چهارم بعده کیفیت آن دستوانها بگویم رای یک لک درم داد و برهمن رفت
و گرو باز آورد تمام قصه آن چاه و آن دیگ جوشان و آن پیر گفت
رای شب دوم بر سر آن چاه رفت و همچنان که از برهمن شنیده بود
معاینه دید در آن چاه فرود آمد و بر سر آن تخت نشست و گفت ای عورت
تو کیستی و درین چاه از پی چیستی و این تخته از برای چه نصب کرده اند
و این دیگ جوشان چیست و این پیر تا که باشد صاحب تخت
آغاز کرد که من دختر جنم قریب هشتاد سال باشد که این آدمی دل
عشق من داده است و جوانی در کار من صرف کرده درین مدت
یکلحظه روی وصال من ندیده است و یک جرعه شربت اتصال من نچشیده
بنا بر آنکه ذات او ظلمانی است و عنصر ما نورانی لطیف در کثیف چه گونه
آویزد و صاف با درد چه گونه آمیزد و مذهب اهل جن آنست که

آدمی اگر خواهد که با ایشان اختلاط و امتزاج کند و عقد موالات
و مصافات بر بندد در آتش صعب در رود و اگر سالم ماند و سلامت
بیرون آید ما از دل مطیع او شویم و از جان منقاد او گردیم اگر چه
عاشق همه وقت در آتش باطن است اما باید که در آتش ظاهر در رود
و متاع هستی خود بسوزد و از دایره حیوانی بیرون آید و هم به
شکل ما روحانی گردد لاجرم مستحق وصال ما شود و مرا او را اتصال این
گردد و مدتیست که روغن در جوش است نه این مسکین را قدرت آنست که
درین بوته در رود و چون مرغ بچه بیرون آید و نه قوت آنست که ترک این
کار گیرد و پخش سودای بیهوده بگذارد و مذبذبین بین ذلک لا الی
هولاء و لا الی هولاء من نیز از سبب او چون یوسف در چاه مانده‌ام و اگر
مصالح مهمات خود دور افتاده و نه از دل رخصت می یابم که ترک
مذهب اسلاف گیرم و نه مروت و فتوت فتوی میدهد که از سر گذارم
و محبت شمع وصال او را ناچیز کنم

تحفهٔ رنج کس مکن ناچیز — کار بر دوش دل بستم نشود
هر که او رنج کس کند ضایع — رنج او هیچ وقت کم نشود

رای

رای چون این قصه بشنید ابریق آب حیوة با خود داشت در سر و اندام
خود بران تر کرد و در آن دیگ جوشان فرو رفت و خود را بدان آتش
محلول بشست و صحیح و سالم بیرون آمد جن چون آن حالت بدید
از تخت فرود آمد و در پای رای افتاد و گفت اگر چه سالها این پیر
حلوای هوس می پخت اما چون این جلاب روزی تو بود قطرهٔ ازین
در حلق او نچکانیدند و سر جوش این حلاوت هم بر وقت تو رسانید
اکنون هر چه گویی فرمان بردارم رای گفت ای زن از بادیهٔ این
اندیشه بیرون آی و شبه این کلمات مگوی که تو مرا دختری و شوی تو
همین پسر من از برای استراحت او خود را در مهلکه افکنده بودم و از
برای راحت شما ترک ملک و ملک گرفت و اگر تو اندیشه میکنی که او
پیر است و با پیران نرد معاشقت نتوان باخت و مواصلت نتوان ساخت
این اندیشه نیز از دل تو بیرون می برم پس قدری از آن آب حیوة
بر سر و روی او مالید پیر هم در آن دیگ جوشان درون رفت و به قیاس
جوان هژده ساله بیرون آمد پس رای عاشق و معشوق و قاصد و مقصود
بتجدید عقد موالات ببست و ایشان را وداع کرد و آری پادشاهی همینست

گدای رایان کرد و غم زیر دستان خورد و از دست شده را
دستگیر شوند از پای درآمده را پای مردی کنند قصل عباس گفت که
مرا دعایی باشد مستجاب من آن دعا در حق پادشاه صرف کنم
گفتند چرا در حق خود نکنی گفت اگر همه در حق خود صرف کنم منافع آن
دعا هم در حق من بیش نباشد و اگر در حق پادشاه صرف کنم همه
عالم را اصل و نشو حاصل گردد

قطعه

نخشبی در دعای شاهان کوش	کارهای وجودشان زحق است
زندگانی پادشاه نکو	زندگانی جمله خلق است

طوطی چون این سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو از باب
عشق و اصحاب ولوله پادشاهی مثل این قدر تمنا کرده اند من که بنده
این خانه و چاکر این آستانه ام نمیتوانم که خدمتی شایسته بجای آرم و ترا
هرچه زودتر بمقصود تو رسانم امشب شنوند غوغای روز و دورست از برای
تسلی باطن برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا بجانب کند غوغای
روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در رفتن او درنگ و توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود امشب	سوی خوبی که زو ز خوبی کوچ

صبح از رفتنش بشد مانع	دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان پسر وزیر و تاجر و اسب و زنان ایشان

شب ششم چون نبید جوشان آفتاب در خم مغرب ریخته دیم جام جهان
نمای ماه از مجلس مشرق برآمد خجسته که سرمست نشئه عشق و سر
خوش مقلقله شوق بود بطلب بر طوطی رفت و گفت ای وزیر معتمد
علیه و رای شیر مشار الیه نکبا نکبته انگیز عشق شاخ صبر و سکون
مرا بشکست و صرصر شدید شوق بیخ هوش و عقل مرا برکند امشب
مرا اجازت ده تا جانب بیت الوصال دوست روم و دیده
تاریک را بنور روی منور گردانم طوطی گفت ای عذرای عصر و
ای زلیخای وقت اگر درین وقت عذرا بودی از شرم خلق تو نام
وامق نبردی و اگر درین عهد زلیخا بودی از خجالت تملقت تو قصه یوسف
نخواندی از جانب من ترا رخصت است خیز و جانب بیت المعمور وصل شو
و چون آنجا رسی شرط خدمت بوفا رسانی و ادب آن کار
بجا آری بر سر مکتوم خود کسی را اطلاع مده و راز خود
پیش کسی مگشا که از گشادن آن همان معاینه شود که

تاجر و پسر وزیر را شد خجسته پرسید که آن چه گونه بود طوطی
گفت چنین گویند که در ایام گذشته در شهری تاجری بود
پارسا و با پسر وزیر آن مملکه محبتی داشت وقتی آن
تاجر بجانبی بتجارت رفت و وقت مراجعت پرسید
درین اقلیم لایق یادگار چه باشد که بر سبیل هدیه برای پسر
وزیر توان برد گفتند درین شهر نجاریست که در کار تیشه
نوح ثانیست و در هر سالی یکروز معین دارد و طوطی از
چوب می تراشد آن طوطی چون مردم گویا سخن میگوید تاجر
گفت طوطی حقیقی که سخن گوید مرا هیچ یادگاری ازین بهتر
نخواهد بود تاجر یکسال توقف کرد و آن طوطی بدست آورد و چون
در شهر خود آمد روز دوم پسر وزیر را او را مهمان خواند
چون دوری چند شراب گشت و از تفریح راح ریحانی
نشاطی در باطنشان ظاهر شد پسر وزیر گفت ای یار
ازین سفر برما ارمغانی چه آورده تاجر گفت چیزی
آورده ام که کسی نیاورده و نخواهد آورد گفتند آن چیست

که

گفت طوطی از چوب آورده ام که سخن میگوید پسر گفت بگو
تا بیارند گفت فردا بیارم اتفاقا زن آن تاجر بر پسر وزیر
عاشق بود پسر وزیر از مجلس خواسته کسی را بر آن زن
فرستاد که شنیده ام که شوهر تو طوطی از چوب آورده است
که او سخن میگوید او در مجلس شراب مشغول لهو و نشاط است
می باید که یکساعت آن طوطی بر ما فرستی بعد از فراغ تماشا
در ساعت باز فرستاده خواهد شد زن تاجر آن طوطی را
بر پسر وزیر فرستاد پسر وزیر چون طوطی را به اوصاف
مذکور موصوف دید در حال نجاری چابک دست را بخواند
و گفت می باید که همه بدین صورت بتراشی نجار طوطی
مثل آن بتراشید پسر وزیر طوطی تراشیده خود بر آن زن
فرستاد و طوطی تاجر را خود نگاه داشت و این سر بازن
خود گشاد و خود باز در مجلس شراب رفت و با تاجر
آغاز کرد که سخنی که تو گفتی مرا باور نمی افتد و در فهم نمیگنجد که
طوطی چوب چون سخن گوید گروی ببندد و در آن ایام پسر

بگفت قلقی در باطن تاجر راه یافت فریاد برآورد و جامه بدرید
و خاک بر سر کرد و همی‌گفت مرا به اعتماد این پارهٔ چوب اینچنین
گروی نازک بسته شد بامداد هرچه در تصرف من است از تصرف
من بیرون خواهد رفت و خواجه خانه دیگری خواهد شد این
سهو عظیم بود که من کردم و این جهل بود که من بستم و اسباب
خود را در تهلکه افکندم مگر فروشندهٔ او ساحر خواهد بود که ثمنی عالی
از من ببرد و پارهٔ چوب در نظر من گویا نمود و کاری نه
اندیشه رفت والمشتری بغیر تجربه ابتدأ و **قطعه**

تخشبی تجربه بگو چیزیست — تجربه معتبر از گیتی پوست
اعتقاد و اخلاص در همه چیز — ز امتحانهای تجربه نیکوست

چون تاجر از خبث حیله و بخت تدبیر مایوس و منکوس شد در آن شهر
راهبی بود معتقد خلق که اعتقاد همه خلق بر طهارت او بودی
و در امور مشکل پیش تقبل رجوع بدم و قدم او کردندی تاجر
طوطی را برداشت و در حال باز نمود و گفت قصی در کار این طوطی کن
باشد که سببی بخود باز آید و یا از سخن تو در سخن شود وراهب

کرد آن بود که هرچه در تصرف آن کس بودی از زر و مال و زن و فرزند
و اسپ و شتر و غلام و کنیزک و خزینه و دفینه آنکس که گرو
برده بود از او بود اینچنین گرو بسته شد و عهود و ایمان موکد
گردانیدند تاجر گفت چون طوطی زرین بال خورشید سر
از قفس خاور بیرون کند من قفس طوطی را درین مجلس آرم اگر
سخن گوید هرچه در تصرف تست متصرف من باشد و اگر سخن
نگوید هرچه در تصرف من است از تو باشد تاجر بر طوطی رفت
و گفت ای طوطی مرا به وثوق تو اینچنین گروی بسته شده باید
که بامداد به زبان فصیح و بیان ملیح هرچه پرسند بگویی و خاموشی
را بخود راه ندهی که بلاغت در سخن همین است که وقت گفتن
آنچه گفتنی است بگویند و بدین تمسک نکنند که وقت دیگر خواهم
گفت که داند که وقت فرصت دهد یا نه **قطعه**

تخشبی وقت را غنیمت دان — چند در کار خود ز مرد نکو
چونکه فرصت ترا دهد فرصت — هرچه آن کردنیست کن بنکو

تاجر هرچند مثل این کلمات بگفت طوطی چون طوطی او نبود هیچ

نگفت

دیوی بود و در زیر صوف و ابلیسی بود زیر مرقع مرغی بس چالاک
و زاغی دور بین چون قصه طوطی و پسر وزیر بشنید در ساعت بر
سر او مطلع شد و دانست که حال چیست گفت امشب این طوطی را
هم بر من بگذار باشد که از سخن ما در سخن آید و از سر وقت ما بر سر
وقت خود شود اما اگر سخن گوید و تو گرد وی بری مرا از آن جمع وی
گفت هر چه بپرسم همه بتو دهم گفت همه حاجت نیست اگر زن را و بیری
مرا بدهی گفت بدهم مرا این ساعت غم زن خود افتاده است اگر
همه بر زن بیگانه خلاص یابم دیگر چه باید تاجر طوطی را بر راهب
گذاشت اتفاقا زن پسر وزیر بر راهب عاشق بود و راهب کسی
را بر او فرستاد که شوهر تو امروز طوطی خوب حاصل کرده است
می باید که یکساعت بر من فرستی تا ما تماشا کنیم و باز فرستیم زن پسر
وزیر طوطی را بر راهب فرستاد و راهب طوطی گویا بر خود نگاه داشت
و طوطی پسر وزیر در خانه او فرستاد آری که بد کرد که نیافت
این ایام اگر کسی بامداد عملی میکند شب آن جزای یابند و اگر شب
کاری میکنند بامداد سزای بیند قطعه

بخی

تخم شیبان که کرد و بد که نیافت — آدمی جز بفعل خوب مرتب
هر چه با خلق میکنند امروز — میرسد از زمانه دست بدست

چون بامداد راهب گرم رو آفتاب از صومعه چرخ سر بر
کرد تاجر با صد هزار تشویش و تشویر در صومعه راهب سر بر
کرد و بوسه بر سجاده راهب داد و گفت حال چیست راهب
گفت طوطی تو از برکت راهبان سخن ما شنید و در سخن آمد تاجر
پیش طوطی رفت و سلام کرد و طوطی جواب سلام گفت و صد
مرحبای دیگر کرد تاجر طوطی را در آستین کرد و راه خانه پسر
وزیر گرفت و میگفت اگر این را در خانه خود برم نباید که باز مهر
خاموشی بر درج دهان نهد و مرا در خواب دوشین افکند چون در
مجلس پسر وزیر رفت مشاهیر شهر و جماهیر عصر را بخواند و به اجماع
طوطی خانه عقد کرد و بازار پسر تازه کرد و عهد و وثیقت در میان
آورد و تاجر طوطی از آستین بکشید و هر چه می باید از و پرسید و
هر چه میخواهد از و استفسار کنید طوطی درج شکرف و قصیده عزا
در باب پسر وزیر آغاز کرد هر چه از و پرسیدند یکی را ده جواب

داون گرفت پسر وزیر با خود گفت این طوطی بار بی نهایت
که من فرستاده ام مگر خانهٔ تاجر را این خاصیت است که هرچه
انجا می رسد گویا می شود درون خانه خود شد و پیش طوطی خود رفت
هرچند که کوشید که او چیزی بگوید هیچ نگفت و این قصه عجب هیچ
معلوم نشد و این معمای مشکل هیچ مفهوم نگشت بر قصه من خفی
پیرالاحیه وقد وقع فیه خاسر و خایب برون آمد و هرچه بود
تصرف او بود بتصرف تاجر باز گذاشت تاجر هم بدان راه
در صومعه راهب رفت و زن پسر وزیر را با اموال به راهب
داد اینک اینک آن سخن است که راه گروهی زده شد و کار گروهی
سره شد سبحان الله مارا همچنین تصور و معتقد شد که درویشانرا
مراتبی هست اما چون نیکو دیدیم مرقع داران فوز و صوف
پوشان متصور عیش بوده اند چنانچه گفته شد قطعه

تجشی ظاهر و باطنی یکسان — یک تراز و مدان تو گوسر و شیم
ظاهری لقمه و باطنی باطل — هست زنار زیر خرقه پشم

تاجر چون بخانه آمد طوطی را گفت ای طوطی این چه بود

گردید

که دوش قفل سکون بر در حجکت دهان نهادی چنانکه ازین
اندیشه قریب بود که کبوتر روح از در حجک سینه من برون افتد
طوطی تمام قصه باز نمود و گفت ای خواجه سخن که گوید زن تو مرا
بر پسر وزیر فرستاد و پسر وزیر طوطی تراشیده خود برابر او فرستاد
و مرا با خود نگاه داشت اگر تو از وی سخن می پرسیدی او آن
طوطی او بود و چون تو آن طوطی بر راهب بردی راهب
کسی را بر زن پسر وزیر فرستاد و مرا درخواست او
مرا برابر او فرستاد و راهب همان طوطی تراشیده ایشان
بر ایشان فرستاد و مرا بر خود نگاه داشت من اینک آن
طوطی توام هرچه می پرسی میگویم و چون تاجر بدین سر
مطلع شد انگشت حیرت بدندان تعجب گرفت و بر
پسر وزیر رفت و احوال باز نمود و گفت ای بی انصاف
هرچه گفتی همان شنودی و هرچه کاشتی همان درودی غداری
که بر من کردی دیگری بر تو کرد و هر مکری که بر من اندیشیدی
دیگری بر تو اندیشید پسر وزیر تیز چون بدین حال واقف

شد حیرتی مبین شد که [illegible] شه بلیغ بود که زاد و این چه واقعه
شنیع که افتاد از انجا سر و و بر راهب رفتند راهب
از ظاهر پاک و باطن ناپاک خود شرمنده شد پس مرد و زن
را که ماده فساد بودند در چهار سوی بازار سنگسار کردند
و ایشان صخره زنان غدار بی وقار ناپاید از گذشته و
وار برلیشد خلاق زن و مرد تعالی و تقدس همه را
قوت آن دهد که دل ازین طایفه بی وفا بر دارند و همه را
توفیق آن بخشد که اندیشه این جفا بر خود نگمارند **قطعه**

تخشی صحبت زنان سهوست ‌ مرد ازین غصه غصه کش باشد
هر که ترک زنان بگیرد او ‌ تا بود مرد وار خوش باشد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد که ای
کدبانو چندین محبت که تاجر و پسر وزیر را معاینه و مشاهده
شد از ان شد که ایشان کشف سر خود کردند لاجرم دیدند
انچه دیدند تو نیز باید که دهن بگشایی و راز خود بکسی
نمایی تا همان نه بینی که ایشان دیدند اکنون بر خیز و

جانب دوست شو و وصایتی که کردم آنرا مراعات کن و محافظت
نمای خجسته خواست تا بجهان کند روز که کاشف اسرار عشق
است ظاهر شد و صبح چهره لمعانی بگشاد و در فش او در توقف
افتاد **قطعه**

تخشی خواست تا رود او شب ‌ سوی خوبی که روز خوبی گوش
صبح ازرفتنش بشد مانع ‌ دشمن عاشقست صبح خروس

داستان خاک بیز و یافتن وی قیمتی
و فروختن آن در یکی از همراهان
او و بیرون آوردن دختران بلطایف و حیله

شب نیم چون در لمعانی روز یعنی آفتاب در درج مغرب نهاد و دزد
گوهر شب یعنی ماه از کان مشرق بیرون آورد و ند خجسته لامع تر از
آفتاب و شایع تر از ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای بلبل چمن صفا و ای حاصل انجمن وفا ار پس که
صفای تو چون شوق خود بچه می بینم و وفای تو چون عشق خود
بی پایان می یابم از گذشته صفا و فرط وفا هر شب بر تو
می آیم و غم روز هجر در میان نیم روزی باشد که روز

بجان ما راشامی طا[illegible] شود وشبی بود که حرمان ما را صبحی
باسر کرده وروزها ست که منتظری در انتظار مانده ست
اکر رخصت دهی امشب سوی او روم واین دم در کوی او
شوم طوطی کفت ای زلیخای یوسف وفا وای عذرای وامق صفا
خوبرویان اکرچه کار عشاق خود برآمدن زکوة خوبی است و
شک مهرویان را غم حال مشتاق خود خوردن صدقهٔ مرغوبست
عاشق که همه وقت در غم معشوقست اکر معشوق وقتی
غم عاشق خوردن دریغ نباشد وامق که همه حال در کار
عذراست اکر عذرا را در کار وامق غم شود افسوس نبود و
اما آن قلق که پیش ازین در تو میدیدم آن نمی بینم شعر

لعمرک ما ود اللسان بنافع … اذا لم یکن اصل المودة فی الصدر

مکر دل تو از دوست ازان سرد شده است که ترا کیفیت
کار وکسب او معلوم نیست وکمیت او مفهوم نه خجسته
کفت ای طوطی من ترا پیش ازین صاحب کفایت میدانستم
اما ترا صاحب کرامت هم می بینم صورت حال من همین است

که باطن

که باطن ترا در آیینهٔ ضمیر لایح شده است واندیشهٔ باطن من
همین است که در باطن ترا اندیشه مند کردانیده است وقت
وقتی مرا از ننک ونام هم یاد می آید وکاه کاه در باطن
این همه میکردد وبا خود میکویم که این جوانی که با ما دم دوستی
ومحبت میزند ذات او از اوج مهتری است ویا از حضیض کهتری
است یا مناسب او با ما جاه واکرام است طوطی کفت ای خجسته
عشاق صادق را با نام وننک چه کار وطالب مطالب را با تکلف
وتقصیر چه کذر وعقل مصلحت آموزست وعشق سلطنت سوز
در هر سری که توقان طوق ماه رویی افتاد اورا با درد وصبوری
چه مناسبت وهر دلی که اشتیاق شوق مشکویی متمکن شد اورا
با نام وننک چه مجانست قطعه

تجشی عشق جمله بدنامیست … دیدهٔ عاشقان بنم باشد
نیکنامان که همچنین کویند … عشق با نام وننک کم باشد

خجسته کفت ای طوطی اکرچه حقیقت همین است که تو میکویی منع مرا
ذره در مقابلهٔ آفتاب وقطره در مجادلهٔ سحاب عین فاحش است

می ترسم نباید گوهری چون من در دست مفلسی افتد و یا جوهری
چون من باشد به مخرط کرد و فرشته را با دیو چه امتزاج و آدمی
را با عفریت چه کند قطعه نخشبی قدر تو چه داند کس
ماه و خورشید را که خسف کند گنگ در نای حلق چون تر کند
چنگ را گوش اگر چه وصف کند ای طوطی حیله باشد که مرا بر حب
او معلوم شود طوطی گفت شناخت آدمی چه کار است همین ساعت
برخیز و راه وقت و ثاق او گیر چون آنجا برسی زر وق
او را بر محک امتحان زن و او را بتضرع و تجربه بیازمای
و بلطایف حیل بر سر او مطلع شو چنانکه دختر بهوج
به لطایف حیل بر سر آن چهار مرد مطلع شد خجسته پرسید که
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری مردی بود
خاک بیز که از ریگ روغن کشیدی و دیگ و یکتا زر بیرون
آوردی دیگران رزق از آسمان خواهند و فی السماء رزقکم
وما توعدون و آنچه از زمین خواستی و اطلبوا الرزق فی خبایا الارض
و بحکم آنکه جوینده یابنده باشد هر روز از خاک آن قدر

پیدا شد

بیافتی که سبب معاش او شدی و موجب انتعاش او گشتی وقتی او
در خاک که چندین گوهر تابناک گرد آمده بود گوهری یافت که در
لمعان با گوهر آفتاب مقابله کردی و در درخشانی جواهر ماه
سخری نمودی خاک بیز آن گوهر را بر سر گوری که می برد و بهای او
ندانست و به هر جوهری که عرض کرد جوهر او نشناخت جوهریان گفتند
سیل بضاعت ما بقعر معرفت این نمی رسد اگر این خاک بیز آن گوهر
بر بهوج برد و او را مقابل او آن قدر بدهد که رشته فقر او گسسته گردد
و طناب گدایی او بریده شود خاک بیز همچنان کرد گوهر
در کیسه کرد و راه دار الملک او برگرفت در اثنای راه مرد
چهار با او همراه شدند میان روز زیر درخت فرود آمدند
تا چشم خاک بیز در خواب شد گوهر از کیسه او بدزدیدند آری سزای
ازین بدتر چه که بخسبد و هر که بخسپد گوهری قیمتی از دست داده باشد ابراهیم
صلوات الله علیه اسمعیل را گفت مرا در خواب فرموده اند که ترا
بسمل کنم اسمعیل فرموده سزای او ازین بدتر که بخسپد اگر نیمشبی خفتن نشنید
نخشبی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم غیب زان

نقب در خانه دهقان خفته زنند   دزد خانه‌ی روز سپیداران

خاک بیز را هیچ معلوم نشد که گوهر او که دزدید و یا گوهر او کدام
بدگوهر برد با خود گفت اگر غوغا خواهم کرد هیچ مفید نخواهد آمد و ایشان
متفرق خواهند شد کس سکوت در صره جان داد و مهر سکوت بر لب
بر دهان نهاد در شهر بهوج راج رسیدند خاک بیز بر بهوج راج رفت
و قصه خود تمام برای عرض کرد رای مرحبا دکس را بخواند و بعد چند
تکلیف و تشدید کرد و تهدید نمود هیچ سود نکرد و گوهر بدست نیامد
بهوج را دختری بود که در ذکا و کیاست نظیر نداشت گفت آن چهار
کس من در دست تا من پرده از روی این کار بردارم و به منصه ظهور
آن گوهر بیرون آرم همچنان کردند دختر ایشان را انعامی عام داد و خلعتی
خاص فرمود چنانکه رعب و هراس بکلی از ایشان برفت بعد از آن گفت که
شما را قومی می‌بینم که علم و کفایت بر ناصیه جمال شما هویداست مرا عقده مشکل
هست بگشایید و صورت حال باز نمایید گفتند آن عقده کدام است دختر
گفت چنین گویند در مازندران دختر بازرگانی بود اتفاقا با دختری چند
بجانب گلزار رفت و در اثنای آن گشت نمودن و انجمن نمودن نظر

او بکلی

او بکلی افتاد و گلی دید چون گل روی خود پرنگار و چون مل خوب بهار
پسر باغبان را گفت آن گل فرود آر و بمن ده باغبان گفت آن گل بهاست
بی بها در دست نیاید و این غنچه قیمتیست بی قیمت حاصل نشود
دختر پرسید قیمت او چیست باغبان گفت قیمت او آنست که در
شب عروسی و هنگام زفاف اول درین باغ آیی بعد از آن در
وثاق شوی روی در شب کار خیر از جلاب وصل و اتصال
خود اول قطره در حلق من بچکانی آنگاه شوی را از خرمن
وصال خود حظی دهی و از گلشن اتصال خود نصیبی بخشی
دختر را گلی دیگر شگفت هم بدین جمله عهدی کرد و پیمانی
بست و آن گل را چیده کرد و در خانه رفت بعد از چند
گاه آن گوهر را در سلک مصاهرت شاهی
منسلک کردند و آن جواهر را در رشته مناکحت ضبط
کردند شب اول دختر با شوی آغاز کرد که ای
جوان می‌باید که امشب عنان شهوت از دست ندهی
انگشت تصرف بر من ننهی که من با جوانی باغبان

عهد کرده ام و پیمانی بسته ام که دل او را بدست آرم قطعه

نخشبی عهد را مراعات کن / کار مرد مخنث و خیم بود
مردمان عهد میکنند ولیک / بر سر عهد خود کریم رود

اگر دل بنهی یک لحظه دران باغ روم و از عهده عهد
بیرون آیم شوی رخصت داد و عروس با کنیزکی چند بیرون
آمد چون گامی چند برفتند گرگی دیدند کمین کرده خواست
تا سگلی کند و بر آهو چشم حمله آرد عروس گفت ای گرگ
من بسبب عهدی که کرده ام برون آمده ام و شوی
من رخصت داده است اگر تو راه زن وقت من شوی
من از عهده عهد و خلف وعده مخاطب گردم و بن آن
در گردن من بماند گرگ نیز ترک او گرفت چون پیشتر
رفت با دزدی ملاقات شد دزد خواست تا تیغ بر او زند
و جامه و حلی او سلب کند دختر حال عهد خود و دریاولی
شوی و شیر مردی گرگ باز نمود دزد هم دست از او داشت
چون دختر در باغ رسید و با باغبان ملاقات شد لطف شوی و

شفقت گرگ

شفقت گرگ و مردمی دزد تقریر کرد باغبان عهد قدیم و پیمان کهنه
یاد داد گفت اینک از برای انجاز وعده و ایفاء عهد آمده ام اکنون
چنانچه دانی گل وصال و اتصال من می بوی و در باغ معاشرت مباشرت من
می بوی مصراع اینک من و تو هر آنچه دانی میکن باغبان در آغاز
جوانی و عنفوان شباب نفس سرکش را ریاضت داده بود و ارادت
پیران طریقت آورده و از ناکردنی و ناگفتنی بکلی توبه کرده آغاز کرد که ای
دختر تو بثواب انجاز و ایفاء عهد رسیدی اما من نه آنم که تو وقتی مرا دیدی من
دست در حبل متین عصمتی زده ام و از لذات دنیاوی اعراض کرده من باغبانم و
باغبان از برای امانت و محافظت باشد نه از برای آنکه خیانت و بد اندیشی کنم
اگر من از شاخ کسی برگی فرود آرم مردمان شاخ درخت مرا بشکنند و اگر من از
باغ غیری گلی بردارم دیگران طمع در باغ من بندند قطعه

نخشبی بوفق تخم امید / خوش کسی کو بعهد نیکو بود
نیک را هیچ کس نگوید بد / هر که او خوب گشت خوب درود

ای عورت تو ازین جا بسلامت باز گرد و از کرده و گفته خود توبه کن و شوی
مسکین را پیش از این کار با مفرمای که هر عملی را جزایی است و هر مرد و زن را

فردایی است قطعه نخشبی بر دیده اعمال مرد آدمی در آینه دان
هرچه امروز میکند خلقی در قیامت همه معاینه دان چون
دختر این حکایت بگفت روی بدین چهار غریب کرد که شما چه میگویید ازین
چهار کس یعنی شوی و گرگ و دزد و باغبان لایق تحسین کیست و در خور آفرین
که یکی از ایشان گفت مرا در لوح ضمیر این لایح میشود که شوی باری کس بود
زیرا که رشک و حمیت علامات مردانست و دیوثی و عدم رشک امارات
ناجوانمردان دوم گفت مرا از مصاحبت گرگ قوی عجب می آید حقیقت او گرگ
خواهد بود بی ناخن و دندان و اگرنه هیچ درنده طعمه بدان نغزی نتواند
گذاشت و از گوشتی بدان لذت بر نتواند خواست سیوم در حماقت
و جهالت دزد زبان بگشاد و گفت حقیقت آن دزد از کثرت عقل معرا خواهد بود
و از خلعت دانایی مبرا خواهد بود بی هوس او و اگرنه عهد و پیمان زن مانع شود
و عهود و مواثیق باغبان او را چه زاجر کرد و چهارم مردی خوب بود و باغبان را
بگفتن گرفت که ریخ خشک و ورع بی بهره بود که او کرد و نفس تشنه را از چنان
آب حیاتی سیراب نگردانید قطعه نخشبی روی خوب آفت جانست
پای بندم همین لطافت شد آفت سر متاع سر خریست

ز پدر یار روی خوب آفت شد بس دختر رای بر رای برفت و احوال
هر چهار غریب باز نمود و گفت حقیقت گوهر خاک نیست بدان کس است
که او دزد را در گذاشتن کالا نکوهش بسیار کرد و کل اناء یترشح فیه قطعه
نخشبی جنبش تو هم از تست بلبل مست از چمن جنبد
هرچه باشد همان دهی بیرون هر کس از وقت خویش بر جنبد
رای آنکس را که دم از حمیت و رجولیت من زند بر در حرم به شغلی نامزد کرد
که این چنین کسی در چنین جایی باید و آنکس که گرگ را ملامت کرد او را نفقت
بسیار داد و گفت که این مرد الوک و شکم پرستست او را آن قدر باید داد
که وقت بر وفا نمیت کرد و از گرسنگی هلاک نشود و آنکه دزد را تشنیع
کرد از و تشدید و تهدید گوهر بیرون آورده چون طوطی سخن بنجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر میخواهی تراحب و نسب محبوب معلوم شود دم
حرفت صنعت مطلوب مفهوم کردد این لحظه در وثاق او رو و سنگ
وقت او برسو تجربه زن و با لطایف و حیله و مشکل هم بگو دختر رای بر
سر او مطلع شد تو نیز وقت را دریاب و عاشق منتظر مانده خود را از آب
حیات سیراب کن خجسته خواست تا همچنان کند خروس صبح خروش بر آورد

و قمر آیه آفتاب سر از مدینه المغرب بیرون کرد و غوغا در روز برآمد و صبح
جهرة المعانی بگشاد و رفتن در توقف افتاد **قطعه**

نخشبی خواست تا رود آب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان بازرگان و زن او و شهر آرای و زبان گردانیدن زن از پیم شوی در حضور معشوق شب دهم

چون محتسب روشن ضمیر یعنی آفتاب در احتساب خانه مغرب رفت و خطیب عباسی شعار یعنی ماهتاب برآمد خجسته با دل پر غم و دیده پرنم بر طوطی رفت طوطی گفت ای کدبانو امروز ترا از روزهای دیگر مهموم تر می‌بینم و شب از شبهای دیگر مغموم تر می‌یابم سبب چیست و موجب چه خجسته گفت ای عالم وقت و ای اکمل زمانه وقتی پیش معاویه که اعلم وقت و اکمل زمانه خود بود در مصلحت طایفه سخن می‌گفتند احنف که اکمل وقت خود بود قفل سکوت بر درج دهان نهاده بود و جواهر سخن از گوشها دریغ میداشت معاویه پرسید چون است که تو هیچ نمی‌گویی و درین مصلحت دم نمی‌زنی گفت هرچه خواستم گفتن یا راست خواهد بود یا دروغ می‌ترسم اگر راست گویم تو برنجی و اگر دروغ گویم

جل جلاله ای طوطی من نیز می‌ترسم اگر رضا دهم دوست خواهم طلبید نباید که شوی برنجد و کوفته شود و اگر در عهد شوی خواهم رفت باشد که دوست از دست برود **قطعه**

نخشبی هیچگه دو یار نکرد
گر ز چشم بخت اشک چو میغ
دو محبت میان یک دل جست
آنکه گویند یک نیام و دو تیغ

طوطی گفت ای خجسته تو در رضا طلبی دوست باش اگر شوی تو میان کوفته شود ترا با او یکجا پسند من می‌توانم که ترا بلطائف و حیله دفع کنم و عقیده از آن صافی تر کنم که بود چنانکه زن بازرگان که شوی زیر تخت بود و معشوق بالای تخت به یکبارگی از شوی عذر خواست که شرمنده او شد و اعتقاد او بران صافی تر گشت که بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت اصحاب افسانه و ارباب اخبار چنین گویند که وقتی در نشابور بازرگانی بود با مال بسیار و منال بیشمار اما بغایت نادان و از خدا احمق خود زر فراوان و مال بی پایان نصیب نادان و احمق کردند بران که نادان از فرط نادانی همه وقت در جمع کردن مال است و احمق از غایت حماقت همه عمر در گرد کردن مال بود بس ضرورت او را از جنس بیشتر جمع شود و ازین نوع اغلب گرد آید آری

شکر ترا خط عذار الف دارد اندکی
خوب شکلی لب اما دو دو دارد اندکی

حکیمی را پرسیدند دنیا عاقلترست یا احمق گفت احمق از چه وجه گفت از آن وجه
که میل او به دنیا نیست الا با احمق ان الجنس مع الجنس

قطعه

نخشبی جنس سوی جنس رود — اینچنین قسمت آمد از گردون
بس که دنیا زنیست می بینم — میل او جمله جانب مردون

وآن زن بازرگان احمق زنی داشت شهرآرای نام در غایت جمال و نهایت دلال لطایف او چون مال بازرگان بی عدد و ملاحت او چون جهالت شوی بی عدد هر چند شوی با او ساختی او هرگز با او نساختی و هرچند خواجه با او بر داشتی او هرگز با او نپرداختی و همه وقت از صحبتی او کاره بودی آری کیست که او از صحبت نادان کاره نباشد و از صحبت احمق گریزان نبود کسی که در جهان شیر باشد آن به نه پهلوی نادان و یا آنکه دندان پیل بود آن اولی نه نزدیک احمق شهرآرای را جوانی دانا و برنایی دلبر کار افتاده بود و بر رغم شوی همه وقت با او نرد معانقت باختی و آن شب معاشقه باختی شوی را از آن فساد چیزی معلوم شد و اندکی از آن فجور مقرر گشت از برای تحقیق آن حال و تصدیق آن مقال عزیمت سفری مصمم کرد و چند روز زاد و راحله برگرفت و اهل و عیال را وداع کرد

و از خانه بیرون آمد و هم در آن شب بر سبیل اختفا پنهان از آن راه در ایوان درآمد و در زیر تخت عروس بخزید چون وقت خفتن و آن استراحت شد نظر شهرآرای بر دامن شوی افتاد و دانست حقیقت که شوی او زیر تخت است آری نادان عاقبت نادانست و احمق البته احمق او ترتیب این کار چه داند و تحقیق این امور چه شناسد از خر پای گوفته دور باشد و از اشتر جام رفتن بعید بود

قطعه

نخشبی احمق ار تبه راییست — روی خود را بدستم سیاه کند
فعل او هرسه تباهی دان — هرچه احمق کند تباه کند

شهرآرای چون دانست که شوی زیر تخت است با خود اندیشید اگر چه او نادانست به همه حال شوی پیشت و اگر چه احمق به همه وجه مردیست نباید از اینجا بیرون آید و از پیش نادانی مرا ناقص کند مرا تدبیری می باید کرد و حیله می باید اندیشید که او مردی سلیم القلب است هرچه خواهم گفت راست خواهد دانست و هرچه خواهد شنید صدق تصور خواهد کرد معشوق را اشارت کرد که زیر این تخت کسی هست به آواز بلند آغاز کرد ای پدر من و ای برادر من که بالای این تخت نشسته زینهار در من به دیده شهوت ننبینی و نظر خیانت نکنی من که تو

مرد بیگانه را خوانده‌ام و بجای شوی پاک خود نشانده مرا در تحت این کار سریست
بزرگ و در زیر این سریست شگرف و آن آنست که امروز در قیلوله بودم
که پیری معتبر و شیخی نورانی در خواب دیدم گویی با من میگوید هیچ میدانی
که بر تو از چه آمدم از آن آمدم تا ترا خبر کنم که عمر شوی تو بآخر رسیده است
و از حیات او چندین روز بیش نمانده من از استماع این کلمهٔ دل دوز و از
شنیدن آن سخن جگرسوز در خواب بیهوش شدم و هم در قیلوله مدهوش
مدهوش گشتم بعد از زمانی چون بخود باز آمدم او را دیدم همچنان ایستاده
گفتم ای پیر معظم و ای شیخ مکرم حیله باشد که او را چند سال دیگر حیات بخشند
گفت یک حیله هست و آن آنست که تو مرد بیگانه را در خانه خوانی و با او
در یک کهت نشینی و تقوی خویش و پاکدامنی خود باو ظاهر گردانی و در دید
شهوت نه بینی و بنظر خیانت ننگری از یمن آن تقوی تو او را حیات دراز د
هند و از برکت عفت او را زندگانی از سر بخشند من از خواب بیدار شدم
از سوز خویش خدمتکاری را گفتم مردی را بر من بخوان و جوانی را درون
آر باشد آن غرض برآید و مقصود من بحصول انجامد ای خواجه من ترا بدین نیت
خوانده‌ام و بدین امنیت با تو بیکجا نشسته و اگر نه در کدام مذهب روا باشد

که زن اجنبیه نگاه مرد بیگانه را کند و مرد بیگانه بر زن بیگانه نگرد مرا تو
در هر دو جهان برادری و تو مرا همشیره خواهری قبول کن اگر چه ترا آمدن
و رفتن زحمت خواهد شد چنانچه شوی من از سفر رسید و در اثر حیات
او معاینه افتد و با او این قصه بگویم تا او را بتو هم ببرادری قبول کند و عذر
قدم تو باک نخواهد و بدل من معذرت امشب بکند و ترا درون خانه آمدن
دستوری دهد که تو هم برادر خواندهٔ من باشی و هم برادر خواندهٔ شوی
ای برادر من بسیار زحمت دیدی و بصواب رسیدی و خاطر حاجتمندی
دریافتی اکنون برخیز و جانب وثاق خود شو باقی عمر ما را
مرد برخاست و تبرک دامن و آستین زن ببوسید و سلامت
از خانه بیرون رفت شهرآرای هم بالای آن تخت خود را در خواب ساخت

نخشبی زن بجملگی مکریست — نیست خالی زمانی از تلبیس
کید و مکری که از زنان آید — ناید آن هیچ وقت از ابلیس

بازرگان احمق زیر تخت شد و همه بشنید و بر ازدیاد عمر خود و یاری
زن شادمان شد و با خود گفتن گرفت مسکین شهرآرای از برای نجات من
گرد که ام حیله بر می‌آید و من در حق او چه گمانهای فاسد می‌بردم الغرض

اگر زنده مانم عذر این زن بخواهم و دامن و آستین او بعزت بوسم
و خدمت او بواجبی بکنم پس از زیر تخت بیرون آمد و سر و پای زن ببوسید
و زن تجاهل میکرد و خود را خفته می ساخت و اعتقاد آن خر یکی بده شد
بعد دیری برخواست و گفت ای خواجه چون آمدی و کی باز گشتی خواجه در
معذرت شد و گفت مرا در حق تو گمانی فاسد شده بود من از برای امتحان
تو بیرون آمده بودم و هم در نماز شام باز گشته و در زیر تخت خزیده
در حال آن برادرخواندهٔ تو و آن خواب تو خبر دارم آن مرد که بود بگو
تا او را بخوانند که ازین جای ملول رفته است او را مهمان دارم چنانچه تو
او را برادرخوانده من نیز برادرخوانم و باقی عمر با او بکجا بگذرانم پس آن
برادرخوانده را محرم خانه خویش گردانیدند بعد از آن بی محابا بکجا بودن
گرفتند طوطی چون این سخن باینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو
تو هم باطن خود جمع دار و از جانب شوی دل فارغ شو و بی تشویش
جانب دوست رو و اگر شوی تو ترا با او بکجا بسته بیند من تدبیری کنم
هرگز اعتقاد او با تو فاسد نشود بلکه سبب مزید ارادت او گردد خجسته
چادر بی شرمی بر سر کرد و موزه تا خاطی در پای افکند و خواست تا روان

شود روز که روز او خوش باد ظاهر شد و صبح جبهة المعانی بگشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود دوشب | سوی خوبی که زد در خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع | دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان رای و کشته شدن طاوس بر دست
زن برهمن و غمازی کردن خواهرخوانده و حیله ساختن
زن برهمن شب یازدهم

چون طاوس پس جلوه گر نعیم آفتاب
در کوه مغرب رفت و بط خوش خرام ماه گرداب مشرق برآمد خجسته که
طاوس چمن لطافت بود بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای انیس
همراز و ای جلیس دمساز هر شب می آیم و ترا از خواب مانع می شوم اما
حکم سر باطن با این و آن نمیتوان گفت و راز بطانه با زید و عمرو در میان
نمی توان نهاد و قیل صدور الاحرار کقبور الاسرار اهل تجارت
گویند مشورت با کسی توان کرد که باطن او بکلی بدنیا متعلق نباشد اما کسی
که باطن او متعلق سود دنیا باشد و یا با آن کسی که امروز را غم امروز
غم روزی فردا بود با او مشورت نباید کرد زیرا که کسی را که امروز غم
روزی فردا باشد یقین دان که او در حقیقت ضعیف بود و نفس او قوی باشد

صدور الاحرار کقبور الاسرار

بس چنین کس هرچه گوید از نفس گوید دران خیر و برکت نباشد قطعه

نخشبی مشورت مکو چه رسیست   گوش دل را همین سخن باشد
با همه سر خویش نتوان گفت   لایق مشورت نه همه کس باشد

طوطی گفت ای خجسته ترا که روزگار در غم عشق انداخته است و ایام در محنت شوق افکنده می باید دانست که محنت آدمی امروز نیست آن روز که آدم علیه من الصلوة افضلها در شهری وجود در آورده اند از درون محنت در آورده اند آن نه خواری آدم علیه السلام بود البلاء بالولاء کاللهب للذهب همای محبت از آشیانه غیب پرواز کرد بعرش رسید همه عزت دید بکرسی رسید همه حشمت دید به بهشت رسید همه نعمت دید بدوزخ رسید همه لعنت دید بملائکه رسید همه طاعت دید بآدم رسید همه محنت دید اینجا قرار کرد آدم گفت ای همای محبت رسیدی چیست که با محنت قرار گرفتی گفت من و او هر دو بصورت مماثلت مجانست داریم الجنس مع الجنس امید ای عزیز من هرچه در دنیا و آخرت پیدا فرمود بمقتضای یحبهم و یحبونه چون غوغای انی جاعل فی الارض خلیفة از چهار گوشه عالم برآمد ملائکه می گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها

خطاب رسید لیس فی الحب مشاورت انی اعلم ما لا تعلمون قطعه

نخشبی عشق کار آدمیانست   نیست از دور هر که انسانست
وانکه بیرون بود ز محنت عشق   آدمی نیست بلکه حیوانست

ای خجسته من ترا دو وصیت میکنم اول انکه درین کار سر خویش با دوستان آزموده نتوان گفت با دشمنان نا آزموده چه رسد قیل لا تضع عندمن اسرار عندک قطعه

نخشبی سر خود مگو با کس
گر سر او دلی است دانان را
سر دهد لیک سر خود ندهد

وصیت دوم آنست چون با دوست امتزاجی و ازدواجی حاصل شود اگر مبادا دشمن کمین کند و یا رقیبی مکری انگیزد خود را از ان ورطه چنان خلاص دهی که زن برهمن از جواهر زاده خلاص داده بود طوطی چون بلبل مست گلزار در برش آمد و پرسید آن چگونه بود خجسته گفت چنین گویند که در شهری برهمنی بود و او فرزند نداشت هرچند از برای آن مصلحت گرد حیله بر آمدی و پیش زادی آری فرزند سعادتیست علیحده و سعادت بحیله دست نتوان آورد حکما گویند الغنی بالمنی والشاب بالخضاب و سعادت بالحیله قطعه

نخشبی دولت از حیله بود — خوش کسی کو ز دام حیله برست
بی سعادت کسی نشد ز کرم — کش بحیله سعادت آرد دست
روزی برهمن اهلی بر سبیل دل ماندگی میگفت که هر سو هزار کودک
می بینم چه بودی اگر یکی از آن روزی ما بودی راهب گفت مگر آن نشنیده
که وقتی درویشی در بیابانی نشسته بود و گفتن گرفت چه بودی اگر چه چوبی
درین بیابان بودی آوازی شنید ای درویش خدای دیگر هست و که خدا
دیگر یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه نخشبی از خدا طلب همه چیز
در سما و سمک خزانهٔ اوست — کار کس از کسی نگردد راست
کار جمله بکار خانهٔ اوست — بعد از چند گاه در آن شهر طبیبی
رسید که مداوات رفیق هوا را از علت باد مناسب دادی و از معالجت
وثیق زمین را از زحمت آب خلاص بخشیدی زن برهمن برو رفت و قصهٔ
بی فرزندی خود باز نمود طبیب داروی بدو داد و گفت این دارو با زهرهٔ طاوس
بخوری ظاهر و باطن آن قدر است که ترا عنقریب فرزندی خواهد شد در آن شهر
طاوس نبودی مگر طاوس رای زن منتظر می بود که بحیله آن طاوس
صید کند و تبدیل آن جانور را در قید آرد تا وقتی سنجان کرد زیر

او با دارویی که طبیب داده بود بخورد اما آن سرش خواهر خوانده بگشاد
آری هیچ باری گران تر از تحمل نیست و هیچ امری در حال ایشان ثقیل
تر از راز نه و آن گرانی بنا بر آن نیست که اگر آن نکته با کسی گشوده نیاید
نقصانی بود و اگر مسطور دارد مضرت جانی باشد و هیچ دردی از آن
بالاتر نیست که نه او را در خود توان پوشید و نه آن با کسی توان گفت
نخشبی سر کارها دارد — کیست کو جرعه از ین نوشد
سخنی بو العجب تو گوید — نتوان گفت و نی توان پوشید
روز دیگر چون طاوس زرین بال آفتاب در جلوه شد ندا بر آمد که هر که
از طاوس رای نشانی دهد دامن او را چون دامن طاوس پر دینار
کنند و ده هزار دینار بشکرانه او دهند چون خواهر خوانده ذکر این
بشنید در حال چادر عذر در سر افکند و موزهٔ ناحفاظی بپوشید و پیش
در سرای رای آمد و آن قصه باز نمود رای مردی منصف بود گفت
این انصاف نباشد که بسبب گفت این زن خون یکی بریزند و این از عدل
نبود که بمجرد قول این عورت یکی را در معرض سیاست دارند قیل
لا تطمع بلکه ما تسمع فرمود ای زن اگر تو این سخن راست میگوئی دو کس

از اینجا برو با آن زن طاوس پس اگر مخیلهٔ آن سپیر را از بطانهٔ او بیرون
آرا اگر ایشان از او بشنوند ما در تفحص آن کار شویم و تدارک آن مهم کنیم
عورت آن دو آدمی را در صندوق کرد و بر زن برهمن برد و گفت من هیچ اهم
جایی روان گردم از سبب این صندوق دل من سپار است این امانت
من چندانی نگاه دار که تا من باز آیم اما حکایت گفتن طاوس کردی میگفتی
آن هم گویی که دمی متردد باطن داشتم آن حکایت نیکو در دل من ممکن
نشده است زن برهمن هم از گفتن با او اول پشیمان شده بعد گفت
ازین التماس و ازان صندوق گمان زیادت آغاز کرد گویی طاوس را
بکشتم و زهرهٔ او با دارو و طبیب خوردم و همچنان بیدار شدم خواهر
خوانده گفت تو این سخن راست میگویی یا چنان خواب میکنی گفت چنان خواب
می کنم و اگر نه من بر کشتن کسی قادر نیم طاوس را چگونه توانم کشت که در مذهب
برهمنان محظور و ممنوع است چگونه توانم خورد خواهر خوانده متفکر و متحیر
شد که این چه حادثه است که زاد و این چه واقعه است که افتاد بس او را
برای برهمن رای فرمود که او را تجدید و تشدید کنند و پیش ازین او را
در شهر نگذارند و جزا بر سعایت او بدان رسانید که بی سببی زینت را

در معرض

در معرض سیاست داشته بود و بلی موجبی ضعیفه را در
انداخته قیل السعایة اقتل من الاسیاف ومن السم لا عاف قطعه

نخشبی نیست بی جزا عملی — چند باشی تو در رضای بدی
هر که او بد کند همی یابد — هم بدنیای دون جزای بدی

طوطی چون سخن باینجا رسانید باخجسته آغاز کرد ای کدبانو دیدی زن برهمن
خود را از ان ورطهٔ هلاکت چگونه خلاص داد و خواهر خوانده از رسوم کشف
سر چگونه رسوا شد و این ساعت ساعتی است خوش و وقتیست دلکش
برخیز و بجانب دوست بقدر وسع و استطاعت سر خود بر کسی مگشای و اگر
بتو کاری مخوف محیط شود و یا امری صعب بتو متعرض گردد از خود بلطایف
حیل چنان دفع کنی که آن زن برهمن کرد خواست تا از دیده بر جانب
وثاق محبوب برود مشعلهٔ روز برآمد و صبح جبر المعانی بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود شب — سوی خوبی که زد ز خوبی گوی
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

صبح آواز

داستان دختر زاهد و سه شوی او و در
گم کردن آن دختر [illegible] و بر من آوردن شوهران [illegible]

شب دوازدهم چون زاهد روشن ضمیر آفتاب در خلوت خانهٔ مغرب
رفت و راهب شکسته دل ماه از کلیسیای شرق برآمد خجسته بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای امین ازلی تو عاق فراق فارغ از ولوله عاشق
اشتیاق بیت از شب ما فارغی اندر زمانی چون بود
عاشقی داند میان اندُه شبهای فراق
ای طوطی یکی از بزرگان گوید در
هندوستان مردی دیدم یک چشم گشاده و یکی بر هم بسته گفتم این
چه گونه گفتند صابر گفتم او از چه صابر است گفتند از بر هم بستن چشم گفتم
این سخن چه باشد گفتند وقتی محبوب و مطلوب او بسفری میرفت وقت
وداع در یک چشم او آب ظاهر شد و یک چشم نشد چشمی که از و آب ظاهر نشد
او را بر هم بسته مدهش تا لیست که نه گشاده است و میگوید ای چشم تو
در وقت وداع مطلوب و محبوب مرا کار نیامدی و بگریه با من موافقت
نکردی من ترا هیچ نگشایم و جهان روشن تو ننمایم ای طوطی اگر تو نیز
مرا ازین کار نیایی که کار آیی و درین امر دست نگیری که دست گیری من
دامن از مصاحبت تو بچینم و بعد ازین هرگز روی تو نه بینم
نخشبی با همه نکو می باش کیست کو با همه نکو باشد

گر تو با دیگری نکو باشی دیگری با تو هم نکو باشد
طوطی گفت ای کدبانو تو مثل این کلمات وقتی گویی که مرا از قلق تو
اضطرابی نباشد و شبه این نغمات وقتی سرایی که از قلق تو آزاری
نبود اما مرا چنان تخیل و تخالج می شود که عشق تو از سر زبانست نه از صمیم
دل و دعوی تو جمله از گزافست نه از صدق باطن و اگر نه امروز چندین
شبست که من کار راستی ترا از برای این کار محض و باعث می شوم و آداب
و شروط آمدن و رفتن می آموزم چندین تامل تو از سبب چیست و چندین
سکوت و آهستگی موجب چه مگر اصالت اصلی تو ترا ازین کار مانع میشود
و صلاحیت جبلی ترا ازین امر زاجر میگرداند چنین می نماید که ترا از مودت
و محبت شوی و معشوق اعراض خواهی شد چنانکه دختر زاهد از الفت
شوی اعراض کرده بود و روی بعبادت آورده خجسته پرسید
که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در ایام خالیه و قرون ماضیه
زاهدی بود شبلی شعار و جنید آثار از مکاید و مجاهده تن داده بود و
کلاه ترک بر سر تارک او نهاده و آن زاهد را پسری بود و دختری نام تسلیم
بود وقتی زاهد را هوس ازدواج و گزاردن عمر در سر افتاده و وقت

وداع با زن و بر خود گفت درین راه که من قدم می‌نهم در وا آفات
بیحدست و عاهات بی عدد و این دختر ببلاغت رسیدست اگر بعد از من
خاطبی و یا طالبی ظاهر شود باید که بی توقف و امن وقت او را با زیل
مصاهرت بپیوند دهید و قفل بخت او را بکلید مواصلت او گشادی بخشید
که دختر در خانه خصم به و یا در خانه گور قال النبی صلی الله علیه و سلم
نعم الختن القبر **قطعه** نخشبی دختران غم جانند
واین سخن شایع است در هر کوی — اندرین روزگار دختر را
خانه گور به ز خانه شوی — زاهد بعد از قطع مهالک و اداء
مناسک چون بازگشت جوانی در غایت صلاح و نهایت فلاح بحکم ولایت
ابوی دختر را هم در غیبت بدو داده و پسر زاهد نیز بجایی مسافرت و
مهاجرت کرده بود شخصی طبیب و بزبانی لبیب در نظر او آمده و باجازت
و اشارت مادر خواهر بدو داده و زن زاهد هم مردی دید شایسته و بزیبایی
یافته بایسته برخصت شوی دختر را بدو حواله کرد زاهد چون در خانه آمد
دو داماد با خود آورده دو داماد دیگر آنجا دید از این امور اتفاقی متحیر شد
و ازین ائتلاف مختلف متفکر ماند میان هر سه داماد منازعت و مناقشت

قایم شد و مکاشحت و مکاوحت ظاهر گشت هر یکی در حقیقت استحقاق خود
حجتی قاطع گفتن گرفت و برهانی ساطع بنیاد نهاد قصهٔ این تزوج در شهر
فاش گشت و حکایت این مناکحت و مواصلت در عصر شایع شد دختر زاهد
از شرم خجالت این حادثه که یک زن را سه شوی چگونه تواند شد و غصه این کار
بمرض و موت کشید و علت سکته مهر سکوت بر درج دهان او نهاد حاضران
همچنان تصور کردند که مرغ روح از آشیانهٔ تن او پرواز کرد و مادرم
لذت عیش جفا او را از مرده گردانیدند و او را بمرگ مفاجات برکان
تجهیز و تکفین او بساختند و او را بمشهد مردگان دفن کردند زاهد اگرچه
در ظاهر مراسم تعزیت بتقدیم میرسانید اما در باطن خوش می‌بود دنیا
برانکه نزاع و افتضاح از آدمیان برخواست و غرامت و ملامت از دوش
قطعه نخشبی از شماتت مهراس — دشمنان را بسی علامت دان
گرچه از دشمنان همه زشتی است — زشت‌تر از همه شماتت دان
شب عالم در ربط و ضبط خود کرد و جهان چون گور اشقیا مظلم و تاریک
گشت هر سه خاطب بر سر گور مخطوبهٔ خود رفتند و جزع و فزع
بنیاد نهادند حاجت اول گفت که مرا هوس جمال این مخطوبه بسیار

وتمنای دیدن این مه فونه بیشمار من او را از گور بیرون خواهم آورد و دیگ
نظری در و خواهم دید نباش و از حجره سر بسته گور بگشاد و آن گوهر
مدفون را از زیر گل بیرون آورد **حکایت** مردی طبیب پیشه بود
چون روی یار غار خود بدید گفت درین عورت همه دلایل و سودها حیات
مشاهده میشود امارات و علامات زندگی معاینه می افتد از دودها ف
روح دفع نشده است بلکه سکته او را ساکت گردانیده است و از غذا بد
ناموافق و اطعمه نامطابق رطوبت طری در اعضا مستولی شده برودت
در اجزای او مستولی گشته مایه فاسد معده او امتلا کرده است و عروق
و عصاب او را از حرکت مانع شده از بس که شدت و برودت و اطعمه
نامطابق در جوار او ظاهر شده است همه مفاصل و مشام فرو بسته است و آتش
غریزی معلول و مسکوت شده اینچنین کسی را اگر معالجه کنند امید باشد که
نهال عیش او از سر تازه شود و رکاکت و شقاوت او بصحت مبدل گردد و علاج
این عارضه آنست که بطانه این مریض بدوال درشت و چوب باریک چندین
بزنید که حرارتی در باطن او پیدا ظاهر گردد و بندهای تفاصیل او گشاده
گردد و قتل رب خیر انفی شر شفیع فی ضر اما باطن که مسامحت کنند که به

حکایت عجیب غریبی والله

وجود او عصا و دوال زند و من اندام او چون خنا فرو دارد دست
روحی برود که مجروح و منفصل فکل عارضة تو ذیک بتو ذیک ذهنی
خاطب سیوم گفت او را مرده دیده ایم من این کار خواهم کرد باشد که
سعی من او را شربت حیات نوشانند و از بخت من او را کسوت بقا پوشانند
پس او همچنان کرد و بعد از زمانی آن ساکت متحرک شد و آن مرده زنده گشت
با دا د خلق خویش و بیگانه بر سر وقت رفتند و از زنده شدن او متعجب و متفکر
ماندند غنچه آمال قدیم از سر تازه شد و فتنه خفته بار دوم قایم گشته خاطب
اول گفت این مخطوب مرا زیبد زیرا که او را از چاه گور من کشیده ام خاطب
دوم گفت این مرده مرا شاید زیرا که کیفیت او من گفته ام خاطب سوم
گفت استحقاق این عروس مراست زیرا که بسعی من زنده شده است
چون مکاوحت و مخاصمت ایشان دراز کشید و منازعت و مناقشت
ایشان بتطویل انجامید دختر زاهد گفت سبحان الله این چه طایفه اند
که مرا از ایشان نه در زندگی خلاصی است و نه در مردگی که هیچ بازین جفت
که بگردن شوی بر دارم و طاق محراب پدر جفت خود سازم پس از
خانه مناقشت کرد و خود بیرون آمد و در صومعه زهادت پدر رفت

موی سر تراشید و جامه پشم بپوشید و در بقعه نفسانی و عبادت یزدانی
مشغول شد خوش وقت طایفه که ایشان دین بدنیا خرند و راحت دنیا
بلذات دنیایی بدل کنند قطعه نخشبی راحت قیامت خواه
بهر دنیا چه میکنی تو عمل وقت خوش آن کسی که کرد امروز
راحت نقد را بنسیه بدل خاطبان او چون آن حال مشاهده
کردند و از مواصلت و مصالحت او مایوس و منکوس شدند و پیت
طلب از دامن او بداشتند و هر یک جایی و تهمتی رفتند طوطی چون
سخن بانجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو مکر ترا نیز همین فرموده است
که از خانه عیش و کاشانه لذت بیرون آیی و در صومعه خرید و در راحت
و زاویه نامرادی بنشینی و نفس مسکین را از لذت این جهان محروم کردانی
و اکر سر آن داری که چند کاه نرد خرمی بازی و اسب بی غمی تازی و تقیت
کزیده و همکامی است پسندیده برخیز و جانب دوست شو و دل
از مرادات نفسانی خطی ده و جان را از لذات این جهان نصیبی بخش خجسته
خواست تا همچنان کند و جانب وثاق دوست شود که یعنی روز در
کمین بود و در حال صبح جهره المعانی بکشاد و رفتن در توقف افتاد

نخشبی

نخشبی خوابت تار و دوش شب سوی خوبی که در خوبی کوش
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروش

داستان خواجه بازرگان و پارسایی کردن زن مقصود تاجر
و فصیحت کشتن خواجه فرعی شب سیزدهم چون تیغ زرین آفتاب در نیام مغرب
کردند و سپر سیمین ماه از غلاف مشرق بیرون آوردند خجسته بازوی چون
سرو و مینی چون تیغ بمطلب رخصت بر طوطی رفت و کفت ای محب یکانه
و ای محرم بطانه وقت که سودای فراق روز من تمامی محو کند و نزد دوست
که غوغای اشتیاق وجود مرا عدم کردانید و مرا باد در عشاق بیاید
مشابهت چه میکنی و محنت مرا با محنت طلاب دیگر مماثلت چه می نهی
آری اگرچه عشق واحدست در نفس امری اما عشاق متنوع اند هر یکی
را مقدار شوق خود ذوقی باشد و باندازه درد خود محنتی بود آری
آفتاب عاشق دریاست و نیلوفر و سیاوه ذره آفتاب اند اما ذره در عشق از
سیاوه نیلوفر [illegible] راج است زیرا که سرکردانی او از هر دو بیشترست
و محنت و مشقت او از همه زیادت و لهذا وجود او متعلق بوجود است
و عدم او متعلق بعدم او یعنی تا آفتاب هست او هم هست چون

آفتاب نیست او هم نیست چنین گویند ماهی عاشق آبست اما ماهی را آب
آب موجب حیاتست هرگاه که از آب جدا ماند بمیرد و پروانه را وصلت
آتش سبب ممات اوست قطعه
نخشبی عشق همچو صومعه ایست
خویشتن را درو تو راه مدان — هرکسی را بکار روشی ایست
عاشقان را بسی مذاهب دان

طوطی گفت ای خجسته اگر تو در قلق
و اضطراب و قلقله و التهاب بیش از دیگران باشی غریب و عجیب نیست زیرا
که حکما گویند عشق زنان محکمتر از مردان یعنی اگر زنی را با کسی عشق
افتد تاسف و تلهف او غالبتر از مردان باشد و تضرع و بجیح او غالبتر
از رجال بنابر آنکه بکمال عقل و دین موصوفند ایشان را در اضطراب و اضطرار
افکنند اگر در بطانه فرقه واقع گردد که آن فرقه بنقصان عقل و دین
منصوب اند حال ایشان چه شود و کار ایشان تا کجا کشد قطعه
نخشبی در میان فعل خطیر — خوش کسی کاندرین نمونه بود
در اموری که پیل در ماند — حال پشه بگو چگونه بود

ای خجسته روز من از تعب روزهای تو هم تامل و تحیر بشب میرسد
و شب من از شغف شبهای تو هم بتوجع و تحیر بروز میکشد مع هذا امیدوارم

بناید

بناید که در خاطر خطیر تو این لایح شود و در باطن شریف تو این واقعه گذرد
که من درین کار بیکارم و درین امر ناخوش و بحیله و تدبیر ترا از مطلوب
تو مانع می شوم و بهینه و تدبیر ترا از محبوب تو زاجر میگردم همت
من بران مقصود است که تو بمطلوب خود بپیوندی و نهمت من هم بران
محصور است که تو بمقصود خود برسی خجسته گفت ای طوطی اگرچه مرا هم
وداد و اتحاد تو روشن است و عون و اعتقاد تو بر من با این همه اگر
این معنی بقسم موکد گردد بهتر بود و اگر این دعوی بسوگند آخر شود نیکوتر
باشد طوطی گفت در محکم بدم کبوتر و قدم کبک و شجاعت باز و سخاوت
خروس و برقص طاوس و بسماع هزار دستان و شب روی بوم و
بگوشه نشینی خفاش و بدواج سفید بط و بخرقه سیاه زاغ و بعظمت سیمرغ
ناپیدا و به بزرگی عندلیب شیدا و بنغمات خوش بلبل و بکلمات دلکش صلاصل
که رضا من همه در رضای تست و مصلحت من هم مصلحت تو و اگر درین باب
خلاف اهل حل بود و یا درین امر دروغ را مساغ باشد پس حال من چون حال
خواجه فرعی باد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
که در شهری از شهرهای هند تاجری بود منصور نام با مال و منال و ثروت

وغنیمت مع هذا همراه همت وقت در تحمل اسفار شاق بودی و سفر پر خطر
تجارت دریا کردی زنی داشت در غایت جمال و نهایت کمال زاهد وقت
و عابد عهد که رابعه آداب طاعت از وی آموختی و بطاعت شرمنده
کردی و زبیده مراسم عبادت ازو آموختی خود هیچ دولتی بالاتر
از زن صالح نیست و آدمی را هیچ نعمتی والاتر از جفت عفیفه نه نعوذ بالله
القضیة المعکوسة **قطعه** نخشبی زن عفیفه می باید

وقت صافی هم از صفا باید　　نتوان یافت هر چه هست ولیک
عورت صالح از کجا یابند　　چون دگر صلاح و جمال او در دهر

شایع شد و صیت کمال و فلاح او در عصر متضمن گشت در آن شهر جوانی بود
از عفت دور و در فسق و فجور مشهور چون صفت خوبی و نعت مرغوبی او در
گوش مجرد شنیدن هوس وصال جمال آن صالح در افتاد و تمنای اتصال آن
عابد در دل او جای گرفت زالی محتاله و دلالی بد حاله را بخواند و بر زن مستور
فرستاد و گفت ای لیلی وقت و ای شیرین زمانه عشق تو دیده وقت مرا
زرد کرده است و خفقان شوق تو بطانه مرا در لرزه آورده هر چند که میخواهم
حصار بی صبوری را بنعت صبر از پای در آرم و برج بی آرامی را بمنجنیق آرام

رخ

رخنه کنم و کنگره بی سکونی را بگرز سکون فرو اندازم و بدبدبه و سنید
گرد شهر خود حصارگیری کنم ممکن نمیشود و کوتوال عشق هجران که از دست
سلطان محنت در سینه من نامزد داشت از آتش ریز قلعه همه آتش اضطراب
می ریزد و از ترکش قلعه همه ناوک التهاب می ریزد هیچ پیرایه آن داری که در
دیوار عصمت رخنه کنی و از راه درون سوا و هوس سوی من آیی و دیده بی
نور مرا از حضور خود نوری دهی و سینه بی سرور مرا از مشاهده خود سروری
نخشبی زن دلاله آغاز کرد ای مادر این چه کلمات ناگفتنی است که تو میگویی
و این چه راه نارفتنی است که تو می پویی در سر پیری که سودای طاعت ربانی
جای گرفته او را باشد چه نفسانی چه موافقت و در سر دلی که هوای عبادت
یزدانی تمکن گشت او را با وسوسه شیطانی چه موافقت **قطعه**

نخشبی با منه بگوی فجور　　کو اندر هوا و دهر گز
محتسبان مصطبه چکنند　　مسجدی در کلیسیا هرگز

این چه خیال فاسد است که در بطانه آن جوان راه یافته است و این چه
سودای باطل است که در سویدای این جوان جای کرده است هیچ دانایی
از مسجدی بخرابات نرفته است و هیچ پارسایی از صومعه در کلیسیا نخزیده قبل

الهوی شریک العمی آن جوان مجنون هیچ وقت بر وصال من مظفر نگردد
و آن برنا مفتون هیچ گاه بر اتصال من منصور نشود در کنگرهٔ عرش کمند که
انداخت و بر بام سموات نردبان که نهد و شعر

نخشبی وصل او محال و آن — ترک زر گیر و رو سفال طلب
کی بمطلوب خود رسد هرگز — هرکه او شد چو تو محال طلب

چون آن زال درشت بدان جوان رسید و کیفیت صلاحیت آن زن همه تقریر
کرد جوان از وصال و اتصال آن مایوس و منکوس شد و گفتن گرفت

بیت

عاشقانرا مال باید یا صبوری یا سفر — مال اندک صبر کمتر خیز سفر در پیش گیر

آن جوان برخاست و بجانبی مسافر شد بعد از چندگاه در صومعه رسید و در وی
راهبی دید از تعلقات دنیاوی بکلی بریده و تعلق ورع و زهادت گزیده جوان
چندگاه مصاحب راهب شد و راهب را چندان خدمت کرد که راهب شرمندهٔ او شد
روزی با او آغاز کرد که ای جوان من مردی ام درویش و از حطام دنیاوی چیزی
نه که بتو دهم و عذر خدمت تو بخواهم اما اسمی از اسمهای عظیم مرا یاد است
ترا خواهم آموخت در هر کاری که آن اسم را شفیع آری آن کار بزودی بآخر
رسد و هر مهمی که این اسم را در میان کنی آن مهم بخوبی برآید پس این اسم

اعظم او را آموخت چون باستظهار آن شهر خود باز آمد و گفت خواجه منصور
بتجارت رفته من این نام را شفیع آرم تا صورت حال مرا صورت خواجه
منصور کنند و چهرهٔ مرا شبه او گردانند و بی محابا در خانهٔ او روم و قاعدهٔ
صلاحیت زن او بشکنم و بی مدت و معونت بر او قادر و قاهر شوم چون
همچنان کرد و در خانهٔ منصور رفت و اهل بیت او چون خواجه فرعی را بسیار
خواجه اصلی دیدند همه دانستند که هم او خواجه بود و پیشوای خانه گفت ای خواجه
مایه و ولایه توجه شد و خیل و خدم تو کجا رفت که ترا اینک مفلس و گدا می بینم
خواجه فرعی گفت چند روز باشد که قطاع الطریق بر من زدند و امتعه و اقمشه
مرا بردند و خیل و طبع مرا اسیر کردند من بحیله و تمامیه از ایشان خلاص یافتم
زن گفت بر امتعه و اقمشه هیچ غم مخور و بر اقمشه گذشت هیچ اندوهگین مشو معتبر

قطعه

حیاتست مال چند خواهی — نخشبی بهر مال رنجه مشو
جهد کن تا ز سینه غم ببرد — زندگانی خواجه می باید
مال هم آید و هم برود

چون شب درآمد وقت خواب شد
خواجه فرعی زن پاک را در بستر پاک خود خواند و خواست تا دامن عصمت او را
بلوث ملوث کند و بکدورت غبار شهوانی مکدر گرداند زن قاعدهٔ او هم

خلاف قاعده شوی خود دید و رسم او هم بر عکس رسوم خصم خود یافت در حال
خود را از و کشید و عذر زمان پیش آورد و گفت ای خواجه همان زنست بس آن
حسن و سیرت و لطف سخن او چه شد و اگر این دیگرست بس این همه تمامت و مشابهت
تمام کلی از کجا مرا چند روز قاعدهٔ تمارض مراعات باید کرد تا از پردهٔ کاری
چه صورت غیبی ظاهر شود چند روز برین بر آمد ناگاه خواجه منصور بر سبیل
و زن را دید در بستر مرض غلطیده و مردی هم بر شبه او پهلوی او نشسته
او در سر و ریش این افتاد و این در سر و ریش او افتاد او گفت تو در خانهٔ من
چه کار میکنی و او میگفت تو در صحن سرای من بر چه آمده همچنین گفت و گو کنان
بر حاکم رفتند حاکم نیز در دعوی ایشان خیره در ماند فرمود تا از آن زن
کیفیت کار خیر و ماهیت عروسی بپرسند و از آن هر دو مرد استفسار کنند
سخن هر که با سخن زن موافق باشد آن زن زن او باشد همچنان کردند صورت
حال زن با منصور موافق افتاد خواجه فرعی را در معرض تعزیر داشتند
و با صد فضیحت و رسوایی از شهر بیرون کردند و منصور با زن صالح خود
بنیکی گذرانید آری صلاحیت و پاکی کسی را زیان نکرده است **قطعه**

نخشبی خوش بزی و پاک بزی — شخص ناپاک در زنا که زید

زندگانی

زندگانی خوش همین پاکیست — خوش کسی که بهر پاکی زید

طوطی چون سخن باینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر در مصلحت
تو بدل و جان متعهد و باعث نیستم و به ظاهر و باطن محرض و داعی نبودم اکنون
و تیقنی که بر زبان راندم که حال من در فضیحت و رسوایی چون حال آن خواجه
فرعی باد خجسته چون دید که طوطی قسم یاد کرد و ایمان از سر تازه کرد و
خواست تا بدل فارغ جانب وثاق دوست رود غوغای روز بر آمد
و صبح جبهة المعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد **قطعه**

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زو در خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شاهزاده و منع وزیر و آفتی که از جهت کنیزک بدو

داستان چهاردهم چون نظر یک دیدهٔ آفتاب در دیوان مغرب فرو رفت
و بر دیدهٔ سریع السیر ماه از مشرق بیرون آمد خجسته با جسمی علیل و چشم
کلیل بر طوطی رفت و گفت ای ملحوظ ابرار و ای منظور اخیار میخواهم
که انگشت در چشم خود درون کنم و دیده را بیرون کشم که من در انواع
بلا از پی این چشم افتاده ام و بدین اشارت غمازی سبب این نظر پیش

آمده است نمیدانم که کدام کوکب خونی بر من نظر افتاد که نه دل
از التهاب خلاص می بیند و نه دیده از انسکاب مناص می یابد طوطی
گفت ای خجسته هر بلایی که عشاق را معاینه شود هم بواسطه چشم باشد
و همه برابطه نظر بود حکما گویند هر که چشم از نادیدنی نگاه دارد او هرگز
نادیدنی نه بیند وقتی پادشاه مامون طاب ثراه روی پسر خود را دید
خراشی فاحش یافته پرسید که روی تو از چه خراشیده شده است گفت
من بکمیت سوار بودم بیفتادم روی من خراشیده شد و مراد او ازین کمیت
شراب بود مامون گفت اگر تو در خنگ سوار بودی هرگز نیفتادی مقصود
او ازین آب بود ای خجسته اگر تو نیز چشم بر خود میداشتی و نظر برین
و آن نمی گماشتی شدایدی که ترا پیش آمد هرگز نیامدی و مکایدی که بتو
متعرض شد هرگز نشدی قطعه نخشبی هان نظر نکو میدار

باطن من ترا خبر کرده است | نکند دشمن چنان کار
آنچه بر آدمی نظر کرده است | خجسته گفت ای بقراط وقت و ای

بقراط زمانه مرا که در وثاق دوست رفته شود نظر بکدام جانب
باید داشت طوطی گفت وقتی نه گری را پرسیدند که چون مردم از بی

اندام

اندام شستن در حوضی در روند نظر بر کدام جانب باید داشت نه گری گفت
جانب جامه خود تا طراری نبرد ای خجسته ترا نیز در حضور دوست نظر بر
دوست باید داشت تا او را اندیشه دیگر اندیشه مند نکند و خیال دیگر
هم در و نیامیزد اگر او را بر دری باشد جوان و یا پسری بود مرغوب در ایشان
نظر بد نباید دید و اگر نه بینی ترا از آن دیدن همان معاینه شود که
کنیزک پادشاه را از نظر بد معاینه شد خجسته پرسید که آن
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند پادشاهی
بود با مملکتی مطاع و سلطنتی مطیع او را بعد انصرام ایام شباب
و انقراض جوانی پسری متولد شد اصحاب نجوم طالع او بدیدند گفتند در
سیزده سالگی خطری عظیم بدو محیط شود و واقعه الیم بدو ملحق گردد
اما زود از آن مرض خلاص یابد و عنقریب از آن ورطه مناص بیند پدر
خواست تا او صاحب علوم شود و مالک اجناس فنون گردد اما بغایت
بلید طبع و کند خاطر بود مدت دوازده سال علما و دانا و حکما و بلغا
جد و جهد نمودند در و اصلا رشدی ظاهر نشد و هیچ علمی جا در وی نگشت
اری الرحمن علم القرآن قطعه نخشبی علم وارد لیک قوی

خوش گفتی به و بود خندان   تا گر اخاص نمیکنند بد و

علم از نوادرات بخشی دان   روزی پادشاه حکما و بلغا را بخواند

و ذکر بلادت و بی رشدی پسر کردن گرفت یکی از حکما گفت در ابای
علوی و امهات سفلی موثرست و درین کوکب سلطنت تا امروز کوکبی
ناظر بود که نظر او مقتضی بلادت باشد و مقتضی تغییر رشد بود
امروز آن کوکب از طالع او بیرون میرود و شش ماه این پسر برمن
باید فرستاد تا آنچه او را درین دوازده سال حاصل نشده است درین شش ماه
حاصل شود و بقوت علم ذو فنون گردد پادشاه فرمود تا همچنان
کنند حکیم او را بر خود برد و در حال مکتب خانه ساخت و ایوان و سطح و حیطان
او روشن و صافی گردانید و هر جایی در ان علمی تصور کرد جانبی
هیات افلاک و بروج و کواکب ثابت و سیار منقلب قلم آورد و جانبی
احکام شرع و هیئت صلوة و صوم و حج و قطع صورت کرد جانبی
اجناس علل و اسامی ادویه و خواص اشیا و هیئت نبض و دلیل باز نمود
جانبی علم ریاضی و اشکال مثلث و مربع و مفروض و مستقیم تجویز کرد فی
الجمله هیچ علم نبود که او صورت و معنی در ان خانه ننوشت بصر بسر در کار

آورده

آورده معنی میگفت و صورت مینمود ابواب رشد بدو مفتوح شد و اسرار
حکمت بدو مکشوف گشت عنقریب آن همه علوم را درک کرد و آن قواعد
و قواعید را حاوی گشت چون مدت شش ماه شد حکیم گفت ای شاهزاده
فردا آن روز است که ترا بخدمت پادشاه خواهم برد در معرض امتحان خواهند
داشت از هر چه امتحان کنند از عهده آن بخوبی بعضی جواب تمام تو
مستحق تحسین شوی و هم من موجب آفرین گردم بیا تا در طالع وقت تو
نظر کنم تا ترا وقتی سعد پیش پادشاه برم پس عتی فرخ جنس دست بوسی
بوسی حکیم اصطرلاب برگرفت و در طالع او نظر کرد و پیشانی بدرد
و فریاد بر آورد و گفت ای پادشاهزاده اگر ترا صد حیله از یک محنت
بیرون آورده صد محنت دیگر بتو محیط می بینم هم پیش جانب تو و هم مهلک
اما خلاص تو در یک چیزست و آن آنست که تو لب از گفتن فرو بندی و در
هفته اصلا سخن نگویی و اگر سخن گویی جان در سر کار زبان کرده باشی

نخشبی دهر منشا غم دان   تا جهان از غموم می آرد

یک غمی دفع کرد از خود پس   صد دیگر هجوم می آرد

روز دیگر چون شاه کیوان جنح عالم در تحت ضبط خود آورد شاهزاده را

بحضرت پادشاه بردند هرچند خواستند که او سخن گوید او اصلا سخن نگفت
پادشاه گفت مرا چنان مقرر و مصور بود که او بر حکیم علم و ادب خواند و آموخت
او اندک سخنی که میگفت این هم فراموش کرد وزرا و ندما پادشاه را گفتند
شاید که او از جمع رجال شرم کند او را در سرای حرم باید فرستاد
مگر در سرای حرم بسخن آید در حرم کنیزکی که سالها بار شبستان او بود گفت
من او را دایگی بسیار کرده ام و او با من الفتی داشت اگر فرمان شود
او را در منزل خود برم و استکشاف مزاج او کنم پادشاه گفت نیکو باشد
کنیزک او را در منزل خود برد و قصهٔ عشق آغاز کرد و گفت امروز مدتیست
که دل من خستهٔ روی تست و جان من بستهٔ موی و وقت وصل نمیداد
که قصهٔ عشق خود با تو گویم و احوال شوق خود بتو باز نمایم امروز چون روزگار
مساعده کرد و ایام موافقت نمود کرد که کار من بهوای نفس و تشنیع مرا
بوصال خود سیراب کن شاهزاده چون این کلمات بشنید بنظری چون
شیر که در آهو بیند و یا باز که در تیهو نگرد در وی نگریست و بسیجان خشم آلود
از منزل او بیرون آمد لرزه در کنیزک افتاد که این چه غلط بود که من
کردم این چه خطا بود که از من برفت مرا بر مزاج او هیچ اطلاعی نیفت

من او را بر غوامض خود اطلاع دادم و سری که از وی خون آید در میان
نهادم حال من چه شود و کار من تا کجا کشد پیش از آنکه او سخن گوید
و شنگ پرده من کند مرا تدبیر خود باید کرد و گناه خود هم بر وی باید بست
در حال جامه بدرید و روی بخراشید و مستغاث کنان بحضرت پادشاه رفت
و گفت نیکو پسری است که تو داری و خوش نتیجه ایست که از تو زاده است او میخواست
که با ما در خود عشقبازی کند و با دایه هم بستر شود بحکم اشارت پادشاه او را
در منزل خود بردم و چون مادران با او گفتن گرفتم که ای گوهر کان
شاهی و ای در صدف شهنشاهی سبب سکوت چیست و موجب خموشی
چه او خود آغاز کرد که من مجنون توام تو لیلی من باش و من فرهاد توام تو
شیرین من شو عشق غالب تو قفل سکوت در درج دهان من کرد و دست شوق
لب تو مهر سکوت بر لب من نهاد مثل این کلمه چندین بگفت و قصد من کرد
اگر جزع و فزع و تفزع در میان نیاوردمی هیچ نمانده بود که دامن
عصمت مرا بلوث فسق ملوث و آستین عفت مرا بآلایش فجور متلطخ کرداند
حضرت پادشاه انصاف داد من مظلومه بدهد و انصاف من از آن
سفیه بستاند پادشاه از اصغاء این کلمات متردد و متفکر شد و گفت

اگرچه او ما را فرزند است اما سلاطین را هیچ نتیجه خوبتر از عدل نیست
مرا عدل عمری می باید کرد و انصاف آن متظلم از آن ابو شحمه می باید ستد
فرمود تا در حال او را سیاست کنند و نطع زمین از خون او رنگین گردانیدند
و آن پادشاه هفت وزیر داشت وزیر اول سیاف را گفت تو یکزمان
از زن مکاره وقفه کن که بحضرت پادشاه روم وسیله نصایح بخواهم
باشد که دل او بدان سخن نرم شود و این کودک از زخم ورطه نجات یابد
وزیر پیش تخت عرش سایه و کرسی پایه پادشاه رفت و گفت برای
اعلی نیکو روشن است که عاقبت شتاب وخیم است و آخر تعجیل ندیم
کار بر خلاف تانی نباید کرد و بگفت قصه در تنور غصه نباید شد زنان را
در هر عبارتی مکری بود و در هر اشارتی عذری باشد گر بسمع اعلی
حکایت آن زن و رنگرز رسیده است پادشاه پرسید که آن
چگونه بود وزیر گفت در عهدی میان زن و رنگرزی نظر محبت بود و هر
وقتی این بر وی رفتی و او بدین آمدی و آن رنگرز شاگردی داشت مراهق
در حسن آیتی و در خوبی غایتی روزی آن شاگرد را بطلب زن فرستاد
زن نعم البدلی بدید هم این شاگرد ساخت رنگرز چون دید که شاگرد

دیر

دیر کرد تیغ برگرفت و در خانه آن زن رفت چون زن احساس کرد که رنگرز
بر در رسید شاگرد را در گوشه پنهان کرد و خود بر در رفت رنگرز
آغاز کرد و من ترا بامداد بطلب فرستاده بودم تو هنوز نمونه هم
نپوشیده مگر ترا اتفاق آمدن نبود زن گفت طلب چون منی زن را به
فرستاده نه مردی شوخ که بر در آمد و سلام تو به تبلیغ کرد هر چند درون
خواندم نیامد هم از بیرون رفت اسپند عادا این چنین کسی چگونه درون
آمد زن و رنگرز هم درین گفت و شنود بودند که گشنه خواجه خانه رسید
رنگ رنگرز گونه بدل کرد و آب در چشم آورد و گفت ای صبغه الله حال من
چه شود زن گفت تیغی که در دست تست آنرا برهنه کن و از خانه
جوشان و خروشان و دشنام گویان بیرون رو رنگرز همچنان
کرد تیغ در دست و جوشان و خروشان بیرون آمد و بسلامت از خانه
خود رفت خصم خانه متحیر شد که این چه میشود زن را پرسید که این
که بود زن گفت بر من واجب است که صدقه تو شوم و قربان تو گردم
که از چنین بلا جسته و ازین دیوانه سالم مانده ای خواجه من همین لحظه
اینجا نشسته بودم که کودکی گریان دوان آمد و گفت مرا جایی پنهان

کینه‌کش که پشتی دنبال من کرده است کودک در گوشه پنهان شد و آن مرد
پست تیغ در دست گرفته در آمد و این کودک را طلبیدن گرفت
چون جایی ندید من منکر شدم جوشان و خروشان از خانه بیرون آمد
خواجه گفت آن کودک کجاست گفتند در فلان گوشه خواجه آن جانب رفت
و روی او بوسید و گفت از بلای بزرگ خلاص یافته زینهار زمانی
بیرون نروی نباید که باز در چنگ آن آفت افتی و بعد از آن مادر آن جوان
دانی و این خانه را از آن خود تصور کنی و گاه و بیگاه بی اجازت درون آیی
و مرا بشارتها خود دانی و پیش کرد و درین کار استاد بود و سبق عشق
بسیار کرده بود دست خصم خانه بوسید و او هم بسلامت در خانه رفت
وزیر گفت این حکایت از آن گفتم تا برای اعلی محقق شود که زنان از در
عبارت مکری باشند و در تحت هر اشارت غدری بود سخن ایشان نباید شنید
و گفت ایشان نباید کرد از اصغای این حکایت و از استماع این روایت
خشم پادشاه کم شد و آتش او فرونشست فرمود تا پسر را بزندان برند قطعه

نخشبی روزگار دیر نماست | چه عجبها که دیده باشد او
روبه دهر هست گرگ کهن | تا کیا نزاد دریده باشد او

روز

روز دوم چون جاریه آفتاب نخاس خاور گرم کرد کنیزک پادشاه گرما گرم
در محل داد آمد و التماس داد پادشاه فرمود تا پسر را سیاست جای
برند وزیر دوم پیش تخت ثریا پایه و فقدان پسر پادشاه رفت
و گفت مقرر رای اعلی باد که شتاب از همه زشت است و از سلاطین
زشت‌تر کاری که عواقب او وخیم است اگر نکنند بهتر و داعی که
آخر او ذمیم اگر زود اولی زنان از در مکاری دائمی باشد و در هر موجود
مقصودی بود متابعت ایشان نباید کرد و بر قول ایشان نباید رفت
اگر بسمع اعلی حکایت آن تاجر و زن او نرسیده است پادشاه پرسید
که آن چگونه بود وزیر گفت وقتی تاجری بود جای تجارت رفت
زن او غیبت او را غنیمت انگاشت و در جمعها حاضر شدن گرفت تاجر از
تجارت برسید و هم در حریم شهر نزول کرد و زالی را بخواند و نقدی بدست
او داد و گفت من مردی ام ره گذری و چند روز درین جا خواهم بود از
برای من زنی حاصل کن تا چند روز مونس وقت من شود و غمخواره
من گردد زال آن نقد هم بر دست زن تاجر داد و گفت صید فربهی
در دست آمده است میخواهد چند روز اینجا باشد اما حریفی نغز می‌طلبد

برخیز در جمع آور چنانچه دانی او را شنیده خود کن و زن در آن مجلس رفت
شوی خود را دید صاحب مجلس از آنجا که حاضر جوابی او بود چادر از سر بینداخت
دو دست در ریش و جامه شوی زد و فریاد برآورد که ای مسلمانان از
دست این بی انصاف بفریاد رسید مدت شش ماه باشد که او جایی روان
شده بود و دیده من در راه مانده روزها باشد که از سفر باز آمده است و بیرون
شهر فرود آمده و اهل بیت را فراموش کرده اگر این بار انمی بیند
مرا هم این نمی باید من هم ازین راه در خانه قاضی میروم و ترک او میکیرم
مردمان بمصالحه درآمدند یکدیگر را از در صحت خواستند و از قوت زبان دراز
خود از بیرون بسلامت باز در خانه خود رسید

قطعه

نخشبی زن تمام حیله گریست — تا ندانی تو قول شان باور
صد جگر از زبان کند خسته — زشت باشد زن زبان آور

وزیر چون سخن بانجا رسانید تهمک پادشاه کم شد و غضب فرو نشست
فرمود تا پسر را از زندان برند روز سوم چون آیینه زرین آفتاب
از آیینه دان مشرق بیرون آورد کنیزک پادشاه بار دیگر روی چون آینه
در محل داد آمد و التماس انصاف کرد پادشاه گفت تا بسرا بیات

جای برند وزیر سوم بحضرت پادشاه و بارگاه شهنشاه رفت و گفت
مقرر رای اعلی باد که شتابی در جمیع امور فعلی است نامحمود و عجلت در
همه کارها امری است مردود و قدم در صراط معوج عجلت نباید نهاد
و بگفت زنان ناقص عزه و فریفته نباید شد که نوش زنان بی نیش نبود
و شهد زنان بی شر نبود و مکر به سمع اعلی حکایت آن جعفران و زن او
نرسیده است پادشاه پرسید که آن چگونه بود وزیر گفت جعفرانی بود
جفتی داشت مکاره روزی بسته خمیر کرده بود و بر سبدی نهاده بر شوی
می برد در اثنای راه با جوانی ملاقات شد جوان نقدی بر کف او نهاد
و او را در گوشه برد تا او از آن گوشه بیرون آید کودک آن جوان آن
بسته پیلی بساخت و در سبد او نهاد و زن بعد از فراغ مصلحت
بسته بر سر کرد و بر شوی رفت چون شوی پیل بسته بدید متغیر شد و گفت
این چه استهزا است که تو بر من میکنی و این چه کار رکیک است که بدان
مشغول می باشی زن چون آن حال بدید بر فور آغاز کرد که دوش
من در خواب دیده بودم گویی پیلی مهیب دنبال تو کرده است امروز
آن خواب با بزرگی گفتم او گفت پیلی از بسته بساز و شوی خود را

خوردن ده تا گرانی که بر روی دشمنان بر پیل افتد و او از غلبات حوادث
مسلم ماند من این پیل بران نیت ساخته ام تو نیز هم بدین نیت بخور
با این معنی دافع بلیات تو شود و رافع مهمات تو گردد شوی فریب
او فریفته شد پیل بست خورد و روی زن ببوسید و او را با صد عزت باز گردانید

نخشبی زن فریبها دارد　　خویشتن را ز قید او برهان
مار زهرست از دهن تا دم　　زن فریبست از سر تا پای

وزیر چون سخن بانجام رسانید پادشاه را دل نرم شد فرمود تا پسر را بزندان
برند روز چهارم چون خاتون ظلمات چهارم سپید از دریچه مشرق
بیرون کرد کنیزک پادشاه بیامد و بجای دادخواهان بایستاد و التماس
انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را بسیاست جای برند وزیر چهارم
بر در بارگاه رفت و گفت مقرر رای اعلی باد که زنان را بر سخن داشتن
محض خطاست و سمع بر قول نسا گماشتن عین خطا اگر صد کتاب در مکر زنان
بنویسند گویی حرفی ننوشته اند و اگر هزار دفتر در غدر زنان وضع کنند
گویی هنوز قلم ننهاده اند حکایت آن جوان که مکر زنان می نوشت و آن زن
مکاره بسمع اعلی رسیده است پادشاه پرسید که آن چگونه بود وزیر

کن

گفت چنین گویند که وقتی جوانی را هوس در سر افتاد که مکر زنان بنویسد
و غدر نسا جمع کند تا مکرهایی که زنان کرده اند معلوم شود و غدرهایی
که نسا انگیخته اند همه مفهوم او تواند شد که بواسطه این استعداد هیچ زنی
با او مکر نکند و هیچ عورتی با او غدر نتواند کرد مدتی چون بوالهوسان
زحمت دید و از مکر زنان دفترها راست کرد وقتی در شهری رسید شخصی
در خانه مهمان بود و پیشوای خانه را تیماری داشت و وصیت کرد که خود
بمصلحتی رفت آن زن آغاز کرد که ای جوان درین صندوق چه داری
گفت دفترهاست گفت درین دفترها چه نوشته اند گفت مکر زنان زن
گفت هر مکری که زنان را در خاطر گردد درین دفتر توان یافت مرد گفت
غالب و ظاهر آنست که توان یافت زن جوان را دست گرفت و در گوشه
برد و در ملاعبه و ملامسه شد بعد از فراغ حظ جسمانی و اتمام شهوت
نفسانی چون از و جدا شد فریاد برآورد که ای همسایگان و ای اهل محلت
بفریاد من رسید خلق جمع شدند و همسایگان گرد آمدند جوان چون آن حال
بدید بیهوش شد مردمان گفتند سبب غوغا چه بود زن گفت شوی مرا عادتست
که هر روز درویشی در خانه خود مهمان آرد و من تیمار داشت او بکنم امروز

این درویش را بیاورد و خود بمصلحتی بیرون رفت من طعامی پیش او بردم
او لقمه چنان در حلق نهاد که او را سیم در حلق گرفت دیده بگردانید و کف
در دهن آورد من بترسیدم نباید که او بمیرد و من شرمنده مانم شما را بخدا دهم
تا آبی در حلق او بریزید که من دست بر مرد بیگانه چگونه نهم اکنون باز گردید
که شما بثواب رسیدید و او هم بهتری فراهم آمد چون مردمان باز گشتند
جوان آغاز کرد که ای عورت این چه حرکت بود که مرا در تهلکه انداختی ای
جوان مکری که این لحظه من کردم ببین که در دفتر تو هست چون جوان آن حال دید
در حال دفترها بسوخت و از آن خانه بیرون شد و دیگر این سودا نپخت
و دعوی زن آزمایی نکرد **قطعه** نخشبی مکر در زنان همه است

تا ندانی تو سهل غدر زنان ... گر نویسد کسی ز درون
صد سفینه شود ز مکر زنان ... وزیر چون سخن باینجا رسانید

پادشاه فرمود تا پسر را در زندان بردند روز پنجم چون چادر گل بر سر شب
از فرق فرقدان بر گرفتند کنیزک پادشاه بی جا در در محل داد خواهان آمد
والتماس انصاف کرد پادشاه فرمود تا پسر را بسیاست جای برند
وزیر پنجم پیش درگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر رای اعلی باد که پیک نگفته

از زنان

از زنان خبری ملاحظه شود که هرگز از دیوان معاینه نشود و یک لمحه چیزی
از نسا مشاهده افتد که هرگز از ابلیس مشاهده نشد گفت زنان در کوشش
نباید کرد و خود را در خواب خرگوش نباید افکند که زنان از سر تا پای
همه حیله و مکرند و از فرق تا قدم همه غدر و مکر به سمع اعلی حکایت
آن خر و پسته و ابله رسیده است پادشاه پرسید که آن چگونه بوده
گفت چنین گویند که وقتی دهقانی بود و او را زن و فرزند و بری
بود در غایت مکر و حیله روزی بر بامی نشسته بود جوانی او را بدید
در حال تمامی صبر از فرق احوال او بپرید و شهباز سکون از ساعد وقت
او بپرید زن بقرینه دریافت که او شیفته روی او شده و آویخته موی او گشت
زن از بالا فرود آمد و دست بر گردن و گوش او مالید و باز بالا رفت
جوان هنوز نو برده بازار عشق بود و او را هیچ معلوم نشد که مقصود
زن از مساس گردن و گوش چه بود این فتوی بر زالی برد زال از آنجا
که زیرکی و فطانت او بود آغاز کرد که دگر زنان مساس گردن و
گوش کنند او را از این گردن و گوش زن مراد دست یعنی زنی را
بر من فرست تا دست او پیغامی بتو فرستم جوان عورتی بران زن

فرستاد و از کیفیت درد خود اعلام داد زن بر آن عورت آشفت
و او را لت و چوب کشید بعد از آن روی او سیاه کرد و گفت تا او را
در راه همراب بیرون کنند چون آن عورت برسید او احوال خود باز
نمود جوان متعجب شد و گفتن گرفت که آن طلب چه بود و این سیه کردن
جبیت او بر آن زال برد و احوال باز نمود زال گفت این سیاهی روی
اشارت شب دارد یعنی چون شب در آید و جهان تنگ سیاه گردد تو هم
و ازان راه که او را بیرون کرده اند درون آی چون شب در آمد جوان هم
دران راه درون رفت زن بیامد و در گوشه با او هم بستر شد دهقان
آن شب میخواست که جانب کشته رود زن را بدان حال دید خلخال از پای
او کشید و ببرد تا بامداد او نپتیید و بکلی او منکر نشود زن بر حالت
و معشوق را او داعی کرد بر شوی رفت و گفت هوا گرم است زیر شفق غلطیده
بیا تا در صحن رویم و بگوشه استراحت کنیم شوی را بیاورد و هم دران
محلی که با معشوق غلطیده بود بغلطید چون شوی در خواب شد او را
بیدار کرد و گفت پدر تو این لحظه اینجا آمد و خلخال از من ببرد او مردی
پیر و مرا در محل بد زر درین نیم شب که من با شوی غلطیده ام چه توجیه دارد

که بیاید

که بیاید و خلخال از پای من ببرد و از بزه کاری سر پسر بر پدر در خشم
شد و بردن خلخال بر چیزی دیگر حمل کرد بامداد که پدر بیامد و قصه شب و مرد بیگانه
و بردن خلخال گفتن گرفت پسر برآشفت و گفت نیکو پدری که تو یی هم شب
درین گوشه من با تو خفته بودم تو پنداشتی خلخال او بردی آن مسکین مرا
هیچ نگفت اما تو در خانه نبودی من با که گویم پدر از بردن خلخال شرمنده شد
و آن عورت برین گفت و گوی خلاصی یافت

قطعه

نخشبی مکر در زمان تبه است — زن چون به بجاله مکر است
خلقت عورتان مکار ه — گویی از پیاله مکر است

وزیر چون سخن باتمام رسانید پادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند
روز ششم چون مشعله آفتاب از سمت خاور بر آمد و التماس کنیزک
بادشاه با دلی چون شعله در محل داد آمد و التماس انصاف کرد پادشاه فرمود
تا پسر را بسیاست جای برند وزیر ششم پیش تخت سلطانی و سریر جهانبانی
رفت و گفت مقرر رای اعلی باد که هیچ طبقه بی وفاتر از زنان نیست و هیچ
فرقه کم اصل‌تر از نسا نه سخن این فرقه لایق سماع نیست و قول این طبقه
قابل قبول نه بیشتری از زنان محتاله باشند و اغلب نسا پر مکر بود

او را گفتم که فردا ترا در جمع پادشاه می باید رفت و تحصیل خود را عرض نماید
اگر و اما در طالع تو نظر کنم و ببینم تا فردا بدان وقت بحضرت پادشاه
برم چون در طالع او نظر کردم نحسی روز چنان گران دیدم که
او را بیم جانست و خلاص او نباشد مگر بسکوت و نجات او نبود مگر
بخاموشی مع هذا کوکب نحس عاقبت اثر کرد و یک هفته او را در معرض
تهلکه داشت اما هم جای شکر است که خونی بدل شد و بزودی باخبر رسید
پادشاه چون پسر را چنان دید که میخواست بانواع علوم آراسته و ب
هنر پیراسته تاج سلطنت بر سر او نهاد و دواج مملکت در بر او
افکند و خود سر تراشید و جامه صوف بپوشید و آن کنیزک مقری را بکشت

قطعه

نخشبی تیغ دان تو در خور زن / مرد او را شمر که او زن کشت
گر ببرد زنی چه افسوس است / زن بد کشته به تیغ درشت

طوطی چون سخن باینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو چون
مجلس روی می باید که دل تو بکلی بر او باشد و نظر تو بتمامی در وی چون
کنیزک پادشاه که چندان شداید و مکاید معاینه کرد که در معرض
تلف افتاد از آن که دل بخود نداشت و دیده بر خود نگماشت لاجرم

دید و کشید آنچه کشید این ساعت وقتیست میمون و ساعتی است
همایون برخیز و بجانب دوست شو و وصیتی که کرده ام آن را مراعات کن
خجسته خواست تا همچنان کند غوغای روز بر آمد و صبح چهره نمایی
در رفتن او در توقف افتاد

قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب / سوی خوبی که زو زخوبی کوس
صبح از رفتنش شده مانع / دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شاه شام و آزاد کردن طوطی و آوردن میوه حیات از چشمه ظلمات

شب پنجم

چون سلطان نیم روز یعنی آفتاب بجانب ملک مغرب رفت و
کوتوال شب گرد ماه در گشت مشرق بر آمد خجسته با طوطی در جوش ظاهری
در خروش بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای طبیب عشاق و ای لبیب
مشتاق غلبه شوق باطن مرا در جوش آورده و فرط شوق
ظاهر مرا در خروش آورده همای صبر از فراق احوال من بپریده و شهباز
سکوت از ساعد وقت من پریده ایام مرا در غم خونخواره
فراق مبتلا کرده وجود فرقت احباب آتشی است سوزنده
و قطیعت ارباب محبت بند دوری همدم محرم و موجب

و مهجوری محرمان بعدم مرگی است ملک الموت — بیت

نیست عزرائیل را با عاشق بیچاره کار
هم فراق دوست عزرائیل باشد مرا

ای طوطی مرا امشب اجازت ده تا دل ملتهب را به اتصال مطلوب سکونی بخشم و از اتصال محبوب سکونی دهم طوطی گفت ای کدبانو چرا آن دلی که از غم یاران مطابق خراب نباشد و بی آب آن چشمی که از گریه دوستان موافق پر آب نبود همت من بران مقصود که تو بمطلوب خود برسی و نهمت من هم دران محصور است که تو بمحبوب خود پیوندی اما تو امروز اخلاص چه دانی و قیمت اختصاص چه شناسی چون ترا یار دور بماند آویخته شود و یا بخت آستین افشاند و اثر نبریشی گردد آنگاه بدانی که من اشهب اجتهاد چه شکل دوانیده ام و ترا بمقصود چه نوع رسانیده ام چنانکه شاه شام آغاز خلوص و اعتقاد طوطی ندانست در آن مدتی که شد چون در آن کار تاملی رفت معلوم شد که وفای او چون جفای روزگار بی حد بود و صفای او چون صفای لیل و نهار بی عدد خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در سواد شام صیادی دام که از جانوران هوا و شناها و دشت گسترده بود و منتظر صید نشسته طوطی

صید او شد صیاد او را بگرفت و جانب شهر روان گرد طوطی با او بسخن آمد و گفت ای صیاد من طایری ام دانا و مرغی زیرک اگر مرا خواهی فروخت بدست کریمی فروشی نه بدست لئیمی و یا در صحبت شریفی افکنی نه صحبت خبیثی — قطعه

نخشبی دور شو ز صحبت بد
گرچه بد در جهان بسی ولیک
همه نیک فضل سر مردان
صحبت زشت از همه بد دان

صیاد او را بر شاه شام برد و بدو بها بخرید صیاد گفت او را بخرید و طناب گدایی او بریده شد روز دوم خواست تا طوطی را امتحان کند با طوطی دید ثانی و بسیار قابلی یافت دوم با او علم آراسته و با جناس فضل پیراسته شرم داشت که او را در حبس قفس دارد طوطی را از قفس بکشید و گفت من ترا آزاد کردم اگر ترا خوش آید اینجا باش و اگر نه بر عزیزان خود برو طوطی چند گاه او را خدمت کرد و بعد از آن جانب عزیزان خود رفت و لطفی که شاه شام کرده بود در حق دیشب شاه طوطیان تقریر کرد شاه طوطیان گفت مرا این گمان نبود که از نطفه مردم مردمی باشد و بمردمی او را نام برند و یاد در طبقه انسان شخصی بود که با انسانیت ذکر کنند آدمی را با وفا چه کار و انسان را

باصفا چه گویند ان الانسان لربه لکنود **قطعه** بخشش آدمی جفا جویست
نیست او کم ز دیو ازان کس | چون نه بینی که مخلوقات
نیست جانی تر ازین کس | ای طوطی چون بنی آدم در حق تو
لطفی کرد تو هم او را خدمت کن در قعر ظلمات فرو رو و بر درختی
که آنجاست خاصیت حیوة ابدست ازان اشجار میوهٔ بدست آر و بدان
مکرم خود ببر و بدین طریق حق کرم او بگذار طوطی همچنان کرد و
بعد از تحمل مشقت شاق و تجرع شدت مالایطاق میوهٔ ازان اشجار بدست
آورده نزد شاه شام برد و گفت من ممنون کرم شاهی ام و مرهون نعم
شهنشاهی ام مرغی ضعیف کرم پادشاه را چه معارضه تواند کرد و
جانوری نحیف سلاطین را چه مکافات تواند نمود مع هذا خدمتی کرده ام
و میوهٔ آورده ام که ثمرهٔ او حیوة ابدیست و خاصیت او بقاء سرمد این
بخور تا قیام قیامت ظل حیوة زنی و تا حشر کوس زندگانی بکوبی **قطعه**
بخشش زندگی نکو چیزیست | مرگ ز بخشیست کان بکس ناید
نیست کس از حیوة خود ناخوش | زندگانی کراست خوش ناید
پادشاه آن میوه بستد و در خوردن او تأمل شد طوطی گفت سبب

تامل

تأمل چیست و موجب تأنی چه کسی از حیوة ابد احتراز کرده است و از بقاء
سرمد اجتناب نموده پادشاه گفت مگر تو آن نشنیده که وقتی سلیمان
علیه افضل الصلوات قدحی پر آب حیوة فرستادند و فرمودند اگر تو این قدح
بخوری تا قیامت حیوة یابی و اگر نخوری ترا ازین هم نباشد سلیمان با هر که
مشورت خوردن کرد او گفت در حال باید خورد و فرصت باید نمود
سلیمان با همه کس مشورت کرده بود مگر با حیوانی که او را خارپشتک
خوانند اسب را بطلب او فرستاد او باستدعای اسب نیامد بعد ازان
سگ بطلب او فرستاد او باستدعای سگ بیامد سلیمان گفت
ای خارپشتک مرا با تو مشورت نازک بود و مشورت با دانایان
کنند تو نادانی با تو چگونه کنم خارپشتک گفت تو چگونه دانی که من نادانم
سلیمان گفت من بطلب تو اسب فرستاده بودم و بعد از صورت
آدمی صورت اسب است تو بگفت او نیامدی و سگ که
او در جمع حیوانات پلیدست بگفت او آمدی ازین معلوم شد که تو نادانی
و در تو چندین معانی نیست خارپشتک گفت که بگفت اسب ازان نیامدم
که میان من و او عداوتی نیست و او نفس شریفست اگر من گفت

او نکنم او از من برنجد و در بند انتقام نشود اما میان من و سگ عهد و
وفا و نیز چنین است اگر گفت او نکنم پس او کوفته گردد و دور
بند انتقام شود قطعه نخشبی خصم را مراعات کن

ورنه کار تو بی نظام بود / تا تواند بهر طریق که هست
خصم در بند انتقام بود / ای سلیمان مردی چون تو نظر

در ظاهر کند افسوس که نظر شما همه در ظاهر است والحمد لله که نظر ما همه
در باطن است تو در لطافت ظاهر چه می بینی در کثافت باطن او ببین
که از وی وفاداری کسی نیست همه وقت در بند آن باشد که مخدوم خود را
از پشت بیرون اندازد و خود بکدام تدبیر بیرون شود اما اگر سگ
از کسی گوشت نانی یابد و یا پارهٔ استخوانی یابد اگر روزی هزار بار او را
نوبت به بیند دم بجنباند و مراعات فرو دارد از برکت این
خواهد بود که او با اصحاب کهف مذکور است رابعهم کلبهم رای
ظاهر کثیف ور نبیه باطن لطیف بگذرد قطعه

نخشبی با وفا نکو همه چیز / این صفت دانم از حق جان بخش
در وفا چون سخن رود انجا / نیست سگ کو ز نیت رخش

سلیمان ازین سخن بغایت شرمنده شد و قصه قدح و آب حیوان در
میان نهاد و خارپشتک گفت ای سلیمان ترا بچه طریق مخیر کرده اند که
تو این قدح تنها خوری و یا با عشایر و اقارب گفت مرا فرموده اند
که تنها بخور گفت اگر تو تنها خوری تا قیامت در اندوه زندگانی
و همه عزیزان پیش تو بروند اگر ترا تحمل فراق چندین کس باشد بخور
و اگر نباشد مخور سلیمان از بیم فرقت اصحاب و ارباب ناخوردن
بر خود اختیار کرد و قدح باز فرستاد ای طوطی من نیز در خوردن
این میوه همان اندیشه می کنم که سلیمان در خوردن آن قدح
کرده بود قطعه نخشبی دوستان کجا یابند

انچنین دوست کی ببار آید / زندگانی اگرچه خوش چیز است
بی رخ دوستان چکار آید / طوطی گفت سلیمان را ممکن نبود

که آن قدح با همه اقارب و عشایر حال استقبال خود بخورد اما
ترا ممکن است بگو تا این همه میوه بکارند چون او پرورش یافته
باشد آب حیوتست هم روز اول درخت خواهد شد روز دوم بار خواهد
گرفت روز سوم پخته خواهد شد با هر که خواهی بخور و با هر که

باید تناول کن پادشاه فرمود تا این میوه را بکار زند و پاسبانی بجا
کنند هر میوه که ازان درخت فرو افتد بمن آرند چون میوه اول فرو افتاد
شب بود و پاسبان خفته ماری سیاه آن میوه را در دهن گرفت
چنانچه تمامی بزهر آلوده شد بامداد پاسبان آن میوه بر پادشاه آورد
پادشاه خواست تا آن میوه بخورد باز اندیشید که هرچه نخورده آید مستوان
خورد و مرا مزاج این میوه معلوم نیست و خاصیت مفهوم نه اول همه
در حق خود چه امتحان کنم پیر را بداد بخورد انگاه او آن بخورد جان
وداع کرد پادشاه متغیر شد و گفت عین مصلحت بود که من این میوه زهر
آلوده نخوردم اگر من بگفت او مغرور شدمی و در خوردن این اقدام
نمودمی همان معاینه کردمی که این پیر کرد این الهام که مرا
ملهم شد او را بکدام زبان شکر توان گفت و آن سعادت که مرا ملهم شد
او را بکدام زبان صفت توان کرد آری همان عاقل دانایی که در همه
رعایا و برایا باشد در یک ذات پادشاه همان قدر باشد اگر نباشد
بر همه خلق نتواند رسید و بر فراج همه کار شوان کرد قطعه

نخشبی ملهم اند اهل دول — وقت او خوش کز نیست زیر مانوس

زود بر زبانشان غلطی — نیست الهام از غلط محروس

پادشاه فرمود تا طوطی را پاره پاره کنند که او غدار و مکار است و غدار
عاقبت سر در غدر کند و مکار البته جان در کار مکر خود دهد
طوطی مسکین متعجب و متفکر شد که این چه شد و داروی این درد چگونه شود
و تریاک این زهر چه نوع گردد گفت ای شهریار مرا جنس فرمای و تمکین
من تعجیل منمای و یک امتحان دیگر بکن و آن آنست که بامداد برخیز و زیر آن
درخت رو و میوه بدست خود فرود آر و بکسی دیگر که بخورد اگر او هم بمیرد
بعد به هر عقوبتی که توانی مرا هلاک کن و اگر او خود نمیرد من مستوجب
عاطفت هستم بامداد چون میوهٔ آفتاب بر طبق سموات نهادند پادشاه
خود زیر آن درخت رفت و میوه بدست خود آورده و زالی را که
از کاهلی در کوهستان نمیرفت خوردن داد و زال چون آنرا بخورد
در حال گونه بگردانید و بعینه پس زن هژده ساله شد و طوطی ازان بهتان
خلاصی یافت و مستحق عوارف و عواطف گشت آری خیر کسی حبط نشود
و نیکویی کسی ضایع نگردد قطعه

نخشبی تا توان نکویی کن — کس چه داند جهاست نیکویی

نیکوی را جزا بدی ندهند

نیکویی را جزاست نیکویی   طوطی چون سخن بانجا رسانید با خجسته
آغاز کرد که ای کدبانو در اول پادشاه بر طوطی بد اعتقاد شده بود
و میخواست که صبح حیوة او را بشام مرگ مبدل کند چون اخلاص
طوطی در حیز ظهور آمد آن همه بدی به نیکویی بدل و آن همه عداوت بمحبت
عوض شفقت باش تا من نیز حق خدمت ثابت کنم و حد اخلاص ظاهر گردانم
بعد هو تو هم خواهی دانست که من کیستم و از من چه آید و من چیستم و از من
چه گشاید یکی از علامات اخلاص من آنست که امشب پاسبانی خانه تو کنم
و تا روز نظر بر رخت و کالای تو بدارم تو بدل فارغ جانب دوست رو
و منتظر مانده خود را در باب خجسته خواست تا همچنان کند گویی صبح
جرة المعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد   قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از قفش شد مانع   دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان کار خیر رای و آمدن در ضیافت و آوردن جدی منتهی

[illegible] همه بر همین شب شانزدهم چون عاشق دریا یعنی آفتاب در
خلوتخانه مغرب رفت و معشوقه انجمن ماه بر جلوه‌جای مشرق بر آمد خجسته

با چشمی چون دریا و اشکی چون ثریا بطلب رخصت بر طوطی رفت که ای
محرم راز و ای مایه نیاز مشغولی عشق مرا از همه اشغال مانع شد و گرفتاری
شوق از جمیع امور پای بند گشت و رعایت بی‌غایت تو مرا بر پای سیدا رد
و عنایت بی‌نهایت تو مرا از دست شدت نمیگذارد که مشاورت آن سمع
همه با درایت کسورتست و استصواب این شیفته با کفایت بی‌قصور
بر تو امن امشب آمده ام اگر مصلحت می‌بینی دستوری تا دوست در کنار
مراد زنم و اگر اتفاق نمی‌افتد اشارت کن تا پای در دامن صبوری کشم

اگر چه عشق و صبوری رد یکدیگرند   قطعه   نخشبی عشق جمله بی‌صبریست
نیست خلقی مگر که ظاهر دان   عشق را با سکون چه آمیزش
عشق و صابر تو از نوادر دان

طوطی گفت ای خجسته اینک
احیانا تو با من باستصواب می‌آیی و وقت از وقت با من دم مشاورت
میزنی ازین زیانی نخواهی کرد بنا بر آنکه کسی در امور استصواب جوید
گر آن   دید و کسی در کار ها مشاورت کند همان برد که آن برهمن دید
خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی
رایی بود صاحب رای و کفایت و مالک درک و درایت او را اتفاق

کار خیر بسر شد خواست تا کار ضیافت بجایی رساند که قبل از ان
کسی نرسانیده باشد روزها اساس ضیافت بجایی رسانید که کسی
پیش از و نرسانیده بود و آغاز میزبانی نهاد و خواست تا بری و بحری
در ضیافت او آیند و ساکنان تری و خشکی مهمان او شوند با وزرا
درگاه و امرا بارگاه مشورت کرد و گفت من میخواهم که کار این
کار خیر باقصی الغایت رسانم و دریا را در ضیافت مهمان خوانم زیرا
که بحر در سمت مشابه پادشاهیست در نعمت بمنزله بحر و لهذا اگر یکی دریا را
در خواب بیند معبران او را بپادشاه نسبت کنند همه گفتند نیکو باشد
تو امروز آن شهنشاهی که از شرم سخای تو زهره دریا آب شده است
و از بیم سواران تو لرزه در سوارکان او افتاده دریا کیست که ابروی تو
نگاه دارد و درین استدعا چون آب سر غلطان نیاید

قطعه

بخشش سلطنت عجب عجبی است … جگر شیر نر ز دست کباب
رعب شاهان بهم توان آتش … که از و بحر هم شود بی آب

بس رای بهتی دای و برهمنی زیرک را در ملک بعنوان علم مشار الیه بود در
و بقوا احد حلم مشفق علیه بخواند و گفت بر دریا برو و پیغام من برسان

وبگوی مرا اتفاق کار خیر فرزندیست اگر تو تشریف حضور خود ارزانی
داری و صور ما را بجمال خود کمال دهی قواعد وداد را آب داده باشی
و قوانین اتحاد را تازه گردانیده باشی التماس آنست که با اعیان
حضرت و ارکان دولت و زمره حجاب و فرقه نواب از نواهین و حیتان
و سرطان و سلاحف و ضفادع و تماسیح نهنگ و ذوات اصداف
بدین طریق طرف نهضت کنی و صور ما را بحضور خود نور دهی و جمع ما را
اتشاید خود و سر بلندی بخشی اما ای برهمن و زیر سیوم بجایی دریا را
با خود بیاری و اگر نه خون خود هدر کرده باشی و جان خود در خطر
افگنده از استماع این نوید و از اصغاء این پیغام لرزه در تن
افتاد و در خانه رفت و با قوم خود گفت رای ما را باستدعای دریا
نامزد کرده این چه خیال محال است که در پیرایه او متمکن شده
دریای مواج مهمان که شده است که مهمان او خواهد شد و بحر
متلاطم در خانه که آمده است که در خانه او خواهد آمد بار غرش کدام
کیان و تطاس سنجد و درخت دریا یکدام هجار گنجد

قطعه

بخشی آرزو دی او تا کی … با طنت بیر اسپحال تجبت

و پت تو کی شود حایل دوست　　در حریم فلک سراچه کبت

این تقریب ایست برای کشتن من انگیخته و این بهانه ایست از برای
دفع من کرده و اگر نه از اینجا تا دریا بگاه راهیست به چه روی تا آنجا
چگونه توان رسید و دریا را بدان عظمت چگونه توان آورد من این
نتوانم کرد و بر دریا نتوانم رفت اگر رای مرا بکشد بیکناهی را کشته
باشد و مظلومی را رنجانیده خون بیکناهی بخسپد و درد مظلومی البته
اثر دهد　قطعه

نخشبی شوم ظلم بد باشد　　زهر کی کارهای قند کند
عاقبت در زمانه ظالم را　　درد مظلوم دردمند کند

چون برهمن این کلمات بگفت و خون
خود را میان ریختگان دانست با دو سور که منهی دریا بود در حال
این دو رهمای رسانید ماهی این خبر بر دریا برد دریا بخود بلرزید
و کف در دهن او آمد و گفت نباید که آن بی گناه از سبب ما کشته شود
و مرا بزه کاری روی نماید سبحان الله وقتی ایامی بود که در آن ایام
رعایت برهمن بدین طریق کردندی و این روزگاریست که درین روزگار
رعایت دانشمندی هم نمیکنند　قطعه

نخشبی این چه دمی رسید اشد　　...

خلق چون یوسفند و دست تهی　　گرچه عالم کهی بتیره بود
زین بتر بنود هیچ کهی

دریا هفتصد صورت مختلف
الاشکال را که در تحت او اند بخواند و با همین که سر ایشانست آغاز کرد
که رای بالپستند عا من برهمنی نامزد کرده است و او در دریا دلی نمیتواند
کرد و جانب ما نمی تواند آمد نباید که او کرندی برسد و من بزرگی
برهمنی در مانم برو برو و بگو که خاطر جمع دار که من التماس ترا
قبول کردم و دعوت ترا اجابت نمودم تو بدل فارغ اینجانب آی
تا بگجا با نفاس پس خدمتی آنجناب بردم سپس گفت بردم فرمان بردارم
اما حیوانی عظیم الخلقت عجیب الصور طویل القامت عریض الجثه سرکوه را
به بیند بیهوش شود بلکه از پای در آید و بیهوش کردد من پیغام چگونه
برم که آدمی تاب نیارد چنین گویند که در دریا هیچ حیوانی عظیم تر
از تنین نیست همه سالکان دریا از وی برترسند او از کشتی ترسد روزی
چندین هزار حیوانات بحری ابتلاع کند در ایام دی و هنگام شتا
سالی یکبار سر خود را جانبی و دم خود را و میان خود را جانب سوا برد
و خود را با آتش آفتاب گرم کند مرکار ذوره بیند همچنین تصور کند که

غوص الماس است چون خود را فرو انداز در هیچ قطره آبی در دریا
نباشد که از آسیب او بجنبد و چون ببرد اهل دریا طعمه فراخ
ماهیان بگوشت او بکدارند قطعه بخششی تا جهانست در عالم
تو در آفاق روز و شب بینی گر بگشت جهان بدون آبی
دریا گفت ای تنین نیکو گفتی اکنون بگو که لایق این مصلحت کیست و درین
شغل گرانمایه مردمی باید گردین گفت لایق این کار حوت است
لانها اعظمها خلقة واحسنها صورة وانطقها سیره وابرعها
حرکة واشدها سباحة واسلمها بدنا واکثرها عددا دریا گفت ای حوت
تنین چه میگوید گفت راست میگوید ولیکن لا ادری کیف اذهب الی مسالک
وکیف اخاطبهم بسر الی رجل من امشی بها ولا لسان اتکلم به ولا اصبر
عن الماء ساعة واحدة اما سلحفات این امر است لانها تصبر علی
الماء ویدعی فی البر والبحر مع هذه اقوی البدن اصلب الظهر
حلیم وقور صبور و شکور دریا گفت ای سلحفات حوت چه میگوید
گفت نیکو میگوید ولیکن لا اصلح لهذا الامر والشان لانی ثقیل السیر
قلیل الکلام وطریق بعیدة ومناظره شدیدا اما سرطان درخور

این

این شغل است لانه کثیرة الارجل حدید المشی سریع العدو وصلب الظهر
دریا گفت ای سرطان سلحفات چه میگوید گفت نیکو میگوید ولیکن
اخاف ان اکون سخرة تمناک لانی بلا راس وعیناه علی کتفه وفمه
فی صدری وله ثمانیة ارجل معوجة تمشی علی جانب
اما تمساح سزاوار این مصلحت است لانه عجیب الخلقة کثیر الارجل حسن المشی
سریع العدو واسع الفم طویل اللسان کثیرة الاسنان دریا گفت ای
تمساح سرطان چه میگوید گفت نیکو میگوید ولیکن لا اصلح لهذا الامر
لانی غضور و نحور و ثبات و فراز و غدار و یسیر الامر مناکک
بالقهر والغلبة ولیکن بالحکم قوی ولو قادوا ما بری منه اما ضفدع
لایق است بدین مهم الذی وفور صبور فصیح اللسان کثیر الکلام
و هو من الحیوان یعیش و یاوی فی البر والبحر وله راس مدور و عینان
براقیان وکفاف مبسوطتان و نعل و مرتعا و یدخل منازل بنی آدم
ولا یخافهم ولا یخافون منهم دریا گفت ای ضفدع تمساح چه میگوید
گفت نیکو میگوید فرمان چیست رخت بر بندم و چه وقت و آن شوم
دریا چون دید که معارف و مشاهیر نمیروند ضفدع درین کار شروع میکند

پرسید که نباید که برهمن بقول صفدع اعتماد نکند و او را فرستاده
من نداند و در آمدن کاهلی کند و مستحق وعید شدید شود این کاریست
دینی و در کار دین اهمال جایز نه اگر سه روز بگذرد و او را نفی سپید
مرا شرمندگی حاصل گردد مرا این کار خود می باید کرد و بر وخود می باید
رفت و راه دین بتقدم غیری شوان نمود و بپای دیگر قطع نتوان
کرد **قطعه** تخشبی کار خود بکن هم خود
گر تویی از قبیل بیداران | کارهای دگر بنیکویم
کار دین خود کنند بیداران | دریا در حال صورت آدمی گشت
و در خانهٔ برهمن رفت و گفت ای برهمن من آن کسی ام که ترا امروز بدستهای
من نامزد کرده اند چون او بشناخت که دریاست در پای او افتاد و گفت
این چه تفقدست که کرده آفتاب در محل ذره هم در آید و ماه در
مقر سهی هم گراید اما ازان پاک که تویی از تو همین توقع باشد بس برو
بخدمت رای رفتند رای چون برهمن را دید گفت نه من امروز ترا نامزد
دریا کرده بودم برهمن گفت همچنین است اگرچه مهلت سه روز پیش از انقضا
آن بعضی جسته ام و دریا با خود آورده ام رای پرسید که او کیست

گفت بیرون در رای چون شنید که دریا آمده بیرون دوید و دریا را در کنار
گرفت و عذر بسیار خواست که مرا یک شرمنده کردی و بغایت تعجیل
آمدی این چنین مسارعت هم نباید کرد و با آهستگی بایستی آمد دریا گفت
تو بر برهمن تهدید صعب کردی و تخویفی درشت نمودی و دریا را نگاه
راه سه روز مهلت دادی با وآن خبر بمن رسانید من ترسیدم که
او از عهده بیرون نیاید و تو بر وی درشتی کنی و من از سبب برهمن بد
شوم رای گفت من که او را مهلت اندک داده بودم غرض آن بود
تا او را غم بیشتر دارد و ترا در آمدن باعث و محرص شود تو خود جرم
کردی که هم تو بتوانی کرد آری ازان عنصر پاک که تویی از تو همین
چشم توان داشت **قطعه** تخشبی طینت از همه بهتر
عرق خوش افتخارها دارد | خوش کسی ز آب پاک بود
عنصر پاک نعض کارها دارد | دریا گفت اگرچه در آمدن مسارعت
کردم اما بغایت شرمنده که دست خالی آمده ام و خدمتی نیاورده
بعد چند روز خدمتی دریا رسید که روی زمین از احاطت او عاجز
شد و ربع مسکون از تحمل بار او مضطر ماند همه مسالح سواحل و افشا

دریا و کبریت احمر و تریاق اکبر و زمرد اخضر و درّ اسپهان بحری و
سیلان معبری و جامهای منقش و پیاده و جواهر بسته و گشاده و
مرجان جنوبی و مرسوی و عقیق یمنی و کبدی و یاقوت رمانی و ردیانی
و ارغوانی و زمرد زبانی و صابونی و ریحانی و لعل یمنی و اقریح بیاری و کی
و لولو علی بی و زردی و خزاین و نفایس و سواحل و طرایف دریا
از عود و اظفر و مسک اذفر و طیور گویا و صندل بویا چندان آورد که
مهندس وهم رای از ادراک او خایر ماند و معتمد فهم از احاطت
آن خایب رای این همه باز گردانید و گفت ما را هیچ تحفه بالا
از ملاقات تو نیست و هیچ هدیه و الا تر از مشاهده تو نه دریا گوفته
خاطر شد رای برای رضاء خاطر او چهار چیز قبول کرد یکی زر دوم
جواهر سیوم اسپ چهارم جامه پس روی بر برهمن کرد و گفت
ازین چهار جنس هر کدام که ترا خوش آید یکی بستان برهمن
گفت امشب مرا فرصت ده تا با خود اندیشه کنم بامداد چنان کنم برهمن
چهار پسر داشت با هر چهار مشورت کرد که شما یکی ازین اختیار
کنید تا فردا همان اختیار کنم پسر مهتر گفت زر باید ستد زیرا

که جمیع امور دنیاوی موقوف به زرست پسر دوم گفت جواهر باید ستد
زر چند خواهی پسر سیوم گفت جامه باید ستد زیرا که جمال از جامه است
الناس بلباس پسر چهارم گفت اسپ باید ستد زیرا که چون اسان
شد آن متاع همه حاصل شود بامداد برهمن بحضرت رای رفت
و گفت دوش رای مرا مخیر گردانیده بود که از چهار جنس خدمتی
یکی اختیار کن من چهار پسر دارم با ایشان مشورت کردم که شما
ازین چهار کدام اختیار می کنید تا من نیز همان اختیار کنم یکی
از ایشان زر اختیار کرد دوم جواهر سیوم جامه چهارم اسپ
من هیچ نمیدانم که اختیار که اختیار کنم رای ازین سخن بخندید
و حماقت و حضافت او پسندید و هر چهار خدمتی تسلیم برهمن داد

بخششی آفرین بدانایان | کار هوشیار کم و خیم بود
هر چه عقل سلیم انگیزد | شکل نظم او مستقیم بود

طوطی چون سخن باینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که آن همه سعادت
که برهمن روی نمود از میامن و برکات مشورت که کرده بود و تو
نیز در کار خود با من مشورت میکنی غالب و ظاهر آنست که ازین مشورت

زبان نخواهی کرد و عن قریب ثمرهٔ آن معاینه و مشاهده خواهد شد
این ساعت طالعیست میمون و وقتیست همایون برخیز و مفرح الحال
و فارغ البال از بهر وصال معشوق شو و دیدهٔ تاریک را بنور جمال
محبوب روشن و صافی گردان خجسته خواست تا همچنان کند
گویی صبح در کمین بود در حال غوغای روز برآمد و صبح چهره
المعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که برد از خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان فراهم آمدن هشتاد حکیم و شناختن طبع ملک
زاده و نواختن هر امیر شب هفدهم چون بربط زرین آفتاب در
غلاف مغرب نهادند و دف سیمین ماهتاب از خیز مشرق
بیرون کشیدند خجسته چون ناهید جویان و سرود عشق گویان طلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل نغمه سرای و ای صلصل
خوش نوای بیت

بس که چون چنگ از تنم رگ شد پدید
از پی سر مو فغان برخاستست
روزها برآمد که چون نای دیدهٔ

ره ماندهام بار عشق قامت مرا چون چنگ گردانید هنوز چون رباب
گوشمال تا کی طوطی گفت ای خجسته اگرچه غم عشق جز جان نفرساید
اما عشق کاله کردن نفرساید چیست که چون طنبور در همه تن زبان
شد و از عشق کاله بس کنی که تو گوهر عشق یکان یافته که قیمت
آن نمیدانی دوست راهم از برای خود خواهی این خودخواهی
باشد قطعه

نخشبی عشق از غرض بیرونست
خمر عشاق بی خمار بود از همه لوث پاک باید بود
عشق را با غرض چه کار بود

خجسته گفت ای طوطی سخن همینست
گر تو می گویی من میخواهم همه وقت چون عین سر عشق گردم و
چون شین میان عشق باشم و چون قاف زیر پای عشق آیم اما باطن
من از سبب حسب و نسب دوست متاملست و بطانهٔ من از علم
و جهل او متردد اگر تو مرا ارشاد کنی که من بدان روابط و واسطه
بر سر حسب و نسب او واقف شوم و بر غوامض علم و جهل او مطلع
گردم لطفی باشد از حد بیرون و کرمی بود از اندازه خارج طوطی
گفت علامات معرفت انسان بسیارست و اشارات شناختن آدمی

بی شمار یکی از آنها نواخت علم موسیقیست و نغمه ارغنون و نوای بربط
و لحن نکیسا است بنابر آنکه این علم جای نگیرد و کمر در طبع سلیم و قریحه
مستقیم ولی که قابل این علم باشد قابل جمیع علوم تواند بود و باطنی
که با این فن مسامحت کرد با انواع فنون مصاحبت تواند کرد قطعه

نخشبی علم تار خوش علمیست   چشمها روده می شود از رود
کیست کو باد را نهد بنیاد   باد بنیاد نیست علم تار سرود

آدمی را می باید که بداند که اصل پرده چند است و فرع پرده چند و
به انتظام چند پرده هندی یک پرده پارسی مرتب میشود و از یک
پرده پارسی چند پرده هندی منسوب می گردد و بداند که کدام پرده مذکر است
و مؤنث کدام و سرزی را چند ماده است اگر در وقت نوای موسیقی
ماده یک نزا با دیگری مخلوط و ممزوج شود نه سامع را از شنیدن آن
ذوقی باشد و نه قایل را از گفتن آن شوقی بود و بداند که واضع
و مخترع آن علم کیانند استخراج او تعلق بحکمای عرب دارد یا عجم
چند پرده است که آن مخصوص است با اهل علل و مخصوص است با صحاب
جنون و ازین چند رطب و یابسند و چند حار و بارد و طایفه که ازین
علم بی علمند و ازین خط بی خط ایشان را از استماع نغمه طربی نباشد
و از شنیدن صوت اهتزازی نبود ایشان را پرده همین پرده جامه
کرباس دانند و آواز همین بانگ کرگ و شغال خوانند از صحبت
این قوم احتراز باید کرد و از پرتو این طایفه اجتناب باید نمود که این
قوم از پرده انسانیت خارجند و از اصطلاح آدمیت بیرون و
قیل مَن لَم یُهَیِّجهُ الرّبیعُ و النّواره و لَم یُحَرِّکْ المِزمارُ و اَوتاره فَهو
مَعلولُ المِزاجِ یَحتاجُ اِلَی العِلاج قطعه

نخشبی نغمه وار دست قوی   شوان کو هر صفاتش بسفت
هر کرا نغمه نخشبا نه   مرده دان گر زنم شوان گفت

ای نخشبی تو امشب در وثاق معشوق رو و بگو که سماع که مبتهج دلهاست
دردمند اگر او از استماع آن نشاط نشد و از شنیدن آن در اهتزاز
آمد حقیقت دان که او مرد کونر نیست و مؤید آن قول و مصداق سخن
قصه ملک زاده سپاهانست نخشبی پرسید که آنچ گوید طوطی گفت
چنین گویند که وقتی در سپاهان ملکی بود و ملک سیرت و از کشور ناسوت
در عالم لاهوت رفت و از تخته تخت تخته تابوت شد از و طفلی ماند

رضیع حجاب درگاه و نوایب بارگاه و زمرهٔ حشم و فرقهٔ خدم اعیان
سلطنت و ارکان مملکت جمع شدند و گفتند بایستی که ما را معلوم شدی
که این طفل شریفست و یا خسیس اگر بدانیم که شریفست خلق را در سایهٔ
مرحمت خود پرورش خواهد داد و او را هم بطفلی بر سریر سلطنت و
اورنگ مملکت نشانیم و خود متابع فرمان بردار او شویم و اگر بدانیم
که خسیست و غم رعایا و برایا بواجبی نخواهد خورد او را هم بکودکی
دفع کنیم و در این دولت دیگری گیریم که جهانداری که خدا نخواهد گذاشت

نخشی ملک بی ملک نبود — این مثل فرقهٔ رشید آرند
چونکه ملکی بماند بی ملکی — ملکی عاقبت پدید آرند

هشتاد نفر حکیم پیش و مستقیم اندیشه جمع شدند و متفق اللفظ و المعنی
آغاز کردند که امتحان این طفل آن باشد که از هر نوع اسباب خوشی
گرد آرند و از هر جنس آلات نشاط جمع کنند و نزدیک گهوارهٔ او سماعی
در دهند اگر از استماع آن در اهتزاز آید حقیقت او شریف باشد و اگر در
اهتزاز نیاید بالقطع رذیل بود چنان کردند نزدیک گاهوارهٔ او
گهوارهٔ چند دیگر بنهادند و سماعی در دادند غنغا و قانون و چنگ و

ارغنون

ارغنون در پرواز شدند و طنبور و چغانه و کمانچه و شبانه در کار آمد
بربط و رباب و پنج خطایی بساختند و عجب رود و ملک و نای عراقی
نیز نواختند خورشید دف خود گرم کرد و ماه کمانچه خود بکشید اول کسی
که میان طفلان بجنبید و در اهتزاز آمد ملک زاده بود و بعده طفلی
چند در نشاط شدند و طفلان دیگر نجنبیدند و در ایشان تزلزلی و کدورتی
عرقی حاصل نشد حکما از فراست و کیاست از مقتضای حذاقت
مضافت حکم کردند که ملک زاده طفلیست شریف و گوهریست منیف او
پادشاهی بزرگ خواهد شد و خلق در سایهٔ او مفرح الحال خواهند بود
و این طفلی چند که بعده در جنبش آمدند ایشان هم بزرگ خواهند شد
و در معانی مشارع الیه خواهند گشت و این کودکان که اصلاً نجنبیدند
و در ایشان طربی حاصل نشد ایشان حیوانی‌اند آدمی صورت
و آدمی‌اند حیوان سیرت وقت ایشان چون حیوانات در خور و خواب
گذرد چون عمر بهایم بی شریف و منزلت آخر شود قطعه

نخشی بی تمیز چیزی نیست — وقت با بی تمیز خوش گذرد
حالهای بهاست بیت ولیک — حال اهل تمیز خوش گذرد

طوطی چون سخن انجا رسانید خجسته گفت ای پر سبز پوش سخن تو بر حرف
عشق تعیین است از قاعده انحراف نمی باید کرد اکنون بگو وقت سماع
حرکتی که آن را رقص نامیست از کجاست و حالی که از آن حالت خطاب است
از چیست جسم که کوه گران سنگ حلمست چه قیامتست که بنغمه از جای میرود
وجسد که مطیّه خوش خرام علمست چه فقداست که از دست می شود
طوطی گفت ای خجسته سوالی نه در خور فهم خویش کردی و استفساری
نه اندازه درک خویش آوردی خرقه پوشان صوامع افلاک ازین
سر بیخبرند و سپانه داران عالم خاک این نقطه در حیرت **قطعه**

نخشبی چند ذکر رقص و سماع　　نیست این کل سخن بها زبان
در چنین گفت و گو زبان کردار　　کشف این سر نیست کار زبان

اکنون بدانکه روح مرغیست و غذای او زمزمه آوازیست و نصیب او
نغمه نیاز هر نغمه خوش که در گوش در رسید حصه او جانست و هر
زمزمه دلکشی که در خروش آید نصیب روان النغمة غذاء الروح
کما ان الطعام غذاء النفس چون بر قضیه حاکی این حکما اند
و راوی این بلغا وقت سماع چون مرغ روح غذای خود تمام استیفا

بمکند

درآویزد و بیشتر که بچه در دست مورچه عاجز بود شیر آن همه معاینه
کند و نتواند که بچه خود را از دست تعدی او خلاص دهد این
چیست تا ارباب قوت عجز خود بدانند و نظر در قوت خود نکنند وقتی
امام رحمة الله علیه پهلوی کاهی بود مگسی او را تشویش میداد
می گفت هیچ ندانم که حضرت صمدیت تعالی و تقدس در آفریدن
مگس چه حکمت بود امام فرمود که حکمت درین آنست تا عجز جباری
بجباران نماید **قطعه** نخشبی خلق عاجزند همه

کیست کو را درین سخن عجبست　　گرچه شیر است با شهامت و زور
هم در اندیشه صداع شبست　　القصه شیر شاه سباع در مهم موش

درماند روزی درین باب با گرگ مشورت کرد گرگ که گرگی بود کهن ازین
بابتها بسیار داشت گفت هر دردی را درمانیست و هر زهری را پازهری
کاری که بحیله برآید و امری که بتدبیر آخر شود بشوکت آخر نشود و محنت
خس از خانه بجاروب دفع کرد نه از چوب و زحمت خاشاک از کاشانه
بسر دور شود نه از تیغ گربه یکی از رعایای این درگاه و برایه این
بارگاه کوتوالی دار الملک بدو باید داد و شغل دفع موشان بدو

مفوض باید کرد شیر را این سخن پسندیده آمد به احضار گربه امر کرد گربه چون
برسید و شرایط زمین‌بوس بتقدیم رسانید شیر ماجرای تسلط موش
و اقتحام فاره با او در میان نهاد گربه گفت اگرچه سلطان این بنده
ان وقت و استکاف میکند و در سلک سایر خدام و ممالک منسلک می‌گرداند
اما پوستین بره را با سنجاب دولت اسدی سوزنی نمایم بسمع شاه رسیده
باشد که چون در کشتی نوح علیه السلام مزاحمت موش بسیار شد و بنای
کشتی بریدن گرفتند نوح را فرمان شد که بر پیشانی شیر دست فرود آ
نوح همچنان کرد شیر عطسه زد در حال دو گربه از دو سوراخ بینی او فرود
افتاد و تهم موشان بکفایت رسید اگر سلطان ملک کوتوالی این درگاه بنده
مفوض میکند چنانکه اسلاف این بنده پیش اسلاف پادشاه این مهم آخر
رسانیده اند بنده نیز پیش پادشاه این مهم آخر رساند شیر کوتوالی آن
حضرت بدو مفوض کرد گربه بدل فارغ مشغول آن شغل شد موشان چون
گربه را بدیدند همه متغیر شدند و متفکر گشتند و شیر از مزاحمت ایشان ایمن
گشت و در حق گربه تلطف و تعطف فراوان نمود و او را در عز حمایت
و در حصن وقایت خود داشتن گرفت قطعه

بخشی

بخشی رنج خود مکن ضایع تا نشوند سبب تو آفت خویش
کهتران چون کنند خدمت خود مهتران هم کنند رافت خویش

گربه اگرچه بر موشان ابواب خوف و هراس گشاد اما مدارات و مواسات
می کرد و ملاطفت و مجاملت هم می‌نمود و بکلی در استیصال ایشان نمی‌کوشید
و خود می گفت اگر ایشان بکلی مستاصل شوند شیر را در باب او اهتمام نماند
و تحفه اکرام و احسان او نخواند آری هرکس در کار خود دانا است قطعه

بخشی خلق در پی غرضند نیست جز تو غرض در ان کس
هرکه بینی تواند وضیع و شریف نیست در کار خویش نادان کس

چون مدتی برآمد روزی گربه بچگان خود را بر شیر آورد و گفت ایشان
فرزندان منند و میان اقران و اخوان خویش بنصیحت دین و صدق یقین و فواید
علم و فرید حلم مشهور و مذکورند و ادب مجلس ملوک نیکو میدانند اگر
فرمان شود وقتی از وقت یکی از ایشان بجای خویش بایستانم و خود بخدمت
فرزندان دیگر روم شیر گفت نیکو باشد گربه آن شب او را بجای خود بایستانید
و خود در وثاق رفت بچه از فقه گربه بی علم بود و نمی‌دانست که با موشان
مدارات می کرد هر موشی که بیرون می آمد او را می درید چنانکه ایشان

بکلی موشان کشته شدند و از جنس ایشان هیچکس قایم نماند بامداد چون
روزگار رسم و آیین دیگر نهاد و صبح از صباح دریچه بگشاد مسکین گربه از خانه
بیامد حال موشان بر آن طریق دید با خود بجوشید و بچه خود را ملامت کردن
گرفت و با او گفت از حادثه چنین وقت می ترسیدم اینک همان حادثه پیش
آمد و از واقعه که می اندیشیدم عاقبت همان معترض گشت عجب نباشد که
بعد ازین لطف شاه از ما کم شود و نظر مرحمتی که می دید کمتر از آن بیند
بنا بر آنکه لطف خلق بیشتر آلوده غرضست و تفقد مخلوقات اغلب
آغشته مقصودات چون آن مقصود بر آید و آن غرض از میان برخیزد
آن لطف هم برود و آن تفقد هم کم شود قطعه

بخششی بی غرض نیابی کس — گرچه خود جوهری و یا عرضی
هر که بینی توانگر و درویش — نیست بیرون ز کوچه غرضی

چون چند گاه برین بر آمد و شیر از غم موشان بی غم شد
روزی همان لشکر اندیشه که در فوج گربه هجوم میکرد در
ساحت سینه شیر تاختن آورد با خود گفت داشتن گربه
در حریم از برای دفع موشان بود چون مزاحمت موش ازین

مقام

مقام بکلی دفع شد اکنون گربه را وقت معذرتست و نیز گربه بنفسه
در طبع اوست می تواند که زاده خود را بخورد من برای او خون دیگران
در گردن خود کنم گربه را از شغل کوتوالی رد کرد گربه با بچه خود آغاز
کرد که آتش این حادثه افروخته تست و جامه این واقعه دوخته تو
اگر تو آن موشان را تمام نمیکردی دل شیر بکلی بی غم نمی شدی
و او ما را ازین شغل سرکرم معزول نکردی بچه گربه از کشتن موشان بغایت
شرمنده و پشیمان شد طوطی چون سخن اینجا رسانید باز با
خجسته آغاز کرد که ترا در کار عشق نیک کاهل می بینم و در رفتن
بر دوست نیک آهسته می یابم نباید که شوی تو عنقریب برسد و تو ازین
تقصیر همچنان پشیمان شوی که بچه گربه ازان توفیر پشیمان شد خجسته را
این سخن بغایت در دل کار کرد و خواست تا در وثاق دوست رود و
آفتاب ادیم موزه بیرون کند در حال چشمه گرم آفتاب بجوشید و
کوکبه روز بر آمد و صبح حجره المعانی بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه

بخششی خواست تا رود دوشب
سوی خوبی که زو رخ خوبی گوی — صبح از رفتنش بشد مانع

دشمن عاشقانست صبح خروس داستان قناعت پسر رای لطایف

زن او و عاشق شدن او با جوانی طرار شب پنجم

چون زرین آفتاب در زرادخانهٔ مغرب درون بردند و ماه تاج سیمین
از سلاح خانهٔ مشرق بیرون آوردند خجسته بار دیگر چون سپر زرین
آفتاب و ماهچه چون سیمین تاج ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت
و گفت ای محرم صفا و ای معتکف صومعهٔ وفا مرا از دست جام طلیعهٔ
فراق سپر صبر از دست رفت و از اقتحام مقدمهٔ اشتیاق تاج سکون
از کف افتاد و مظنهٔ من این بود که متانت رای تو سالب هموم من خواهد
گشت و رزانت اندیشهٔ تو جالب عموم من خواهد شد درایت بی غایت
تو خود افزونی هم من شد و کفایت بی مزهٔ تو موجب زیادتی غم من
گشت

شعر

فکم عمر لنا والعمر منی
وکم حال من الحیران حال

ای طوطی اگر تو یاری را در مثل
این دقت کار نیایی کی کار آیی و اگر تو آشنایی را در شبهٔ این
نمیت دستگیری کی دستگیری در روز راحت یار چند خواهی
و در وقت نعمت دوست چند طلبی من گر خوانم گشت اخوانه

قطعه

نعمتی را چه اعتبار بود — یار از بهر روز غم باید
روز شادی هزار یار بود — نخستی یار روز غم باید

طوطی گفت ای خجسته ترا نیز این
حادثه بر جان رسیده است و مرا بر سینه و ترا خار این اندیشه بر پای
خلیده است و مرا در دیده نادل تو ازین غم بی غم نخواهد شد
دل من هیچ شد نیست و نا باطن تو ازین اندیشه بی اندیشه نخواهد
گشت باطن من ازین اندیشه بی اندیشه گشتنی نه من ترا صد بار گفته‌ام
کر تو محبوب خود برو و مطلوب خود بپیوند و اگر مبادا این سر کشف
شود و این راز در حیز ظهور آید من دفع این اندیشه اندیشیده ام
و صلاح این واقعه نیز در خاطر گذرانیده و تو بتلقین و تعلیم من از
بدنامی و ناکامی چندان خلاص یابی که بتلقین و تعلیم شکال
دختر رای خلاص یافته بود خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند که وقتی رای بنارس پسری داشت زشت صورت
و قبیح سیرت پلید طبع و گنده خاطر بانیهٔ جهالت و مایهٔ ضلالت
که از غایت نادانی حلاوت عسل و مرارت حنظل از یک باب دانستی

واز نهایت حماقت اصطکاک سندان و نغمهٔ رباب افضل تصور کردی
آری درد نادانی دردیست که آنرا هیچ طبیب صادق دور نتواند کرد
و طبیب حاذق دفع نتواند کرد و علت حماقت علتیست که آنرا هیچ
علاج نتوانند ساخت عیسی علیه السلام طبیب جوران موت بود
گفت من بارادت ربانی مردگان صد ساله را زنده گردانم و بمشیت
یزدانی کور مادرزاده را بینا کنم اما نتوانم که یک نادان را دانا کنم
و یک احمق را عاقل گردانم آری

قطعه

نبخشی احمق آفتیست عظیم | اینچنین بحر را که پند عمق
نیست در دهر نسل آدم را | هیچ آفت عظیمتر از حمق

از برای آن پسر دختری را خطبه کردند و رسم شادی و عروسی
بجای آوردند دیوی را با پری اختلاط دادند و عفریتی را با
آدمی امتزاج بخشیدند بنا بر آنکه باشد از مصافات و موالات
آن زوجه در آن زوجه رشدی بدید آید و از ممارست و مصاحبت
آن عورت در آن مرده تمیزی حاصل شود زن در لطافت و ظرافت
نادرهٔ وقت بود و در ظرافت و متانت نوابغ زمان با آن اهل

پرده بود اما علم موسیقی نیکو دانستی و قوانین نغمه و الحان نیکو
شناختی

قطعه

نبخشی پرده را نوازش کن
تار و پرده طبیب زنده دلانست | هر کسی را نصیب نیست ازین
علم پرده نصیب زنده دلانست | شبی ارش بها زر دلوار خز

جوانی بنغمه و الحان و زمزمه و دستان سرود می گفت هر گاه آن الحان
استماع می کرد چون شخص افیون خورده بیهوش می گشت آری نغمهٔ
خوش جالب متاع عقلیست و زمزمهٔ دلکش صاحب اقمشهٔ هوش

قطعه

نبخشی نغمه وار دست عجب
بهر شوق سماع موری نیست | فهم را زمزمه کند غارت
عقل را با سماع زوری نیست

چون آن دختر آواز بشنید دل
همه اعضا عاشق آن آواز شد و بهمه اجزا و اشتیاق آن آواز گشت و
با خود گفتن گرفت که صبر و هوش اگر چه باید باخت باری از برای
مالک این نغمه و اگر عقل و خرد در میان باید نهاد باری از برای
صاحب این زمزمه از عشق با طمع و شعف بطانه از پا افتاده آمد مردی
دید زشت حالی اندک مقالی ریمکین تنی مقام پیشه زن را وی گفت

ای جوان اگرچه تو گفتی من نیستی و مرا لایق تو نه اما من در قبول شوهری
احمق مقیدم و در صحبت خصمی نادان گرفتار هیچ تواند بود که مرا از
ننگ او خلاص دهی و از پهلوی او مناصی بخشی و چند گاه با خود
داری که الفت سگی بهتر از الفت احمقی و از زلف بوزینه خوشتر
از زلف نادانی جوان گفت نیکو باشد **قطعه**

آن کیست که نخواهد که تو جانش باشی … هر دو یکجا روان شدند چون سیلی

چند برفتند آبی صعب پیش آمد جوان گفت من مردی ام سباح پیشتر
در آشنا کردن دستی تمام دارم اگر بگویی اول نقدی که هست آن را
بگذرانم بعد از آن ترا بگذرانم دختر گفت نیکو باشد جوان جامه و پیرایه
او برگرفت و گذار شد در خاطر گذرانید چون من مردی درویش
و او دختری گدا را باشد چه کار و ماهی را با ماه چه اسرار
و نیز او زوجه غیر است و منکوحه دیگری مرا حلال چه مشکل شود
و بمن مباح چه نوع گردد و اگر در بردن رخت رخصتی هست بنابر آنکه
ضرورتی تمام دارم و گفته اند عِنْدَ الضَّرُورَاتِ تُبِیحُ المَحْظُورَات
اعلام خیانت و فرار برداشت و زن را هم درین سوی بگذاشت

وعذری

و عذری که او با شوی خود کرده دیگری با او کرد آری گر گفت که
نشنودی که کاشت که بدرود چون غوغای روز از صحرای افق
برآمد زن خود دید از آنجا رانده و از اینجا مانده در این اندیشه که
چه زاد و در این تفکر که این چه افتاد **قطعه**

نخشبی تا تو گرد غدر گردد … باطن آن که هست سوهان گیر
صاحب غدر را بهر جایی … غدر روزی شود گریبان گیر

هم در آن تماشا آن شگال دید استخوانی در دهن گرفته بیامد چون
بر لب آب رسید آنجا ماهیی دید استخوان از دهن بینداخت و خواست
تا آن ماهی بگیرد ماهی خود را در آب زد و شگال باز گردید استخوان
حیوانی دیگر برده بود مسکین متحیر شد که این چه زاد از برای چیزی
که دهن بگشاد آن در دهن نماند و آنچه در دهن آن دیگری بود دست
چون این حال بدید زبان بملامت بگشاد و گفتن گرفت که چنین نادان
هم کسی باشد که تو یی نقدی را رها کرده دنبال نسیه شدی آن نسیه
بدست نیامد و نقدی که در دست بود از دست رفت **قطعه**

نخشبی عقل بهترین چیز است … خیز با او بکن معاهده ای

بکند عاقل آنچنان کاری که کند پس در آن مواخذه
شکال گفت ای عورت تو کیستی و از کجایی و درین مکان آب شما
چه می کنی عورت گفت من زنی ام که در روزگار تیره مرا شربت نوایب
چشانیده است و بخت بد مرا بدین روز رسانیده شوهری دارم در
غایت جهالت و ضلالت از ننگ او خواستم تا بدوستی دانا مشغول
شوم شوهر از دست رفت و او در دست نیامد پیرایه و سرمایه مرا برد
و مرا بدین حال رها کرد شکال گفت اَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ
أَنْفُسَكُمْ ای عورت آنچه از من دیدی این حکایت من و آن ماهی
و استخوان است این تمام حکایت تست اگر تو از آن شوی راضی
و قانع می بودی و دل بر موالات و مصافات آن طرار نمی بستی
درین روز هرگز نمی افتادی و بدین بلا مبتلا نمی شدی اما من درین
تأمل و تفکر که حادثه من و تو هر دو یکیست تو مرا ملامت چگونه
کنی و این بدان ماند که شبی شخصی کهتر خواست بود مردی در نظر
او آمد و با او گفتن گرفت کسی چنین در کهتر خواستن مرد مشتر کم
این تو از چیست قطعه نخشبی عیب از معیب بود

مفلسان آنجا بود گنده ری کور باید که کور دیگر را
بکند عیب کوری از طنزی دختر چون این کلمات تمامت
اصغا و استماع کرد گفت ای شکال ترا جانوری می بینم زیرک و
حیوانی می یابم داهی اکنون مرا پندی بده و حیله تلقین کن که بدان
حیله در خانه روم و خلق بر من بد اعتقاد نشوند و من در زبان دوست
و دشمن نیفتم شکال گفت حیله آن است که خود را دیوانه سازی و جامه
بدری و سر و پای برهنه کنی و بر هیات جنون در خانه روی تا هر که ترا
در آن حالت ببیند معذور دارد و گوید که مسکین دیوانه شده است چون
جنون تو در دل خلق متمکن شود بعده تجدید و بتدریج خود را به
آهستگی فراهم شو آن زن سخنان تلقین و تعلیم شکال از سر نصیحت
و رسوایی خلاص یافت قطعه نخشبی گفت ناصحان بشنو
تا بتو در دو سر بدی نرسد هر که او گفت ناصحان شنود
هیچ وقتی بدی بدو نرسد طوطی چون سخن اینجا رسانید با
خجسته آغاز کرد که ای سرمست مشعشه وداد و ای سرخوش مقلقل
اتحاد وقتیست خوش و ساعتی است دلکش برخیز و بجانب وثاق

دوست رود و اگر عیاذاً بالله ترا کاری سخت پیش آید و یا امری متعرض
گردد من بتأمل غالب و تفکر جالب تدبیر آن می توانم کرد و حیله
آن می توانم اندیشید و ترا چون آن شکال از کفت نجات می توانم
داد خجسته خواست تا همچنان کند از آسمان پنجهای دم گرگ ظهور یافت
شکال شب در فراز شد دبدبهٔ روز بر آمد و صبح جهة المعانی بگشاد
و رفتن او در فوت افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان امیرزاده و هزار دل و خریدن فال نیک را و خلاص دادن غوک از مار و اخلاص نمودن ایشان شب بیست و یکم

چون خسرو شنگرف کلاه آفتاب در شادروان مغرب رفت و شاه
سیما قبای ماه بر تخت مشرق بر آمد خجسته زرکلاه بر سر نهاد و به
طلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بقراط وقت و ای سقراط
زمانه حکما گویند عشق بمنزلهٔ بادست و عقل بمثابهٔ چراغ و توان
دانست که چراغ را بر باد چه قوت باشد و در زمان خود تمام عقل نیست

و آن نیم عقلی که در من بود سلطان جابر عشق تمام غارت کرد و شحنهٔ
بی محابای شوق بتاراج برد همی دانم که حال من درین غم بی
غایت چه شود و کار من درین ندم بی نهایت بکجا رسد اگر چه در دنیا
همه خوفست و هیچ امنی نیست چنانکه در آخرت همه ایمنی خواهد بود
و هیچ خوف نه مع هذا در کار من چندگاه از اشباه این ایمن
گردانیده بود همی دانم که من باری وقتی خواهم پسندیدن قطعه

نخشبی ایمنیست ملک دگر — هر که ایمن بود همو چیزیست
خوف جان جز جگر نفرساید — ایمنی در جهان نکو چیزیست

طوطی گفت ای خجسته ترا میبایست که خوف با امن بدل شود و غم تو
بشادی عوض گردد و آفتاب مراد تو که در غروب نامرادیست از
افق مراد طلوع کند اما چون تو بمحبوب خود برسی و بمطلوب خود
بپیوندی رسوم و شرایط که در زمانست باید که همه بجا آری و در هیچ
دقیقه از دقایق مروت مهمل نگذاری و در رفض و ترک عقوق
و ادای او گذاردن حقوق دوست چنان کمر بندی که نیک فال و خالص
و مخلص در ادای حقوق ملک زاده کمر بسته بودند خجسته پرسید که

آن چه گونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی در شهر اول پادشاهی
بود عرش قدر سدره صدر مشتری احترام مریخ انتقام و او دو پسر
داشت چون تخت سلطنت آن پادشاه تخته تابوت بدل شد و هم
پشت زمین بی غرضی از شکم زمین عوض گشت تخت شاهی
و سریر شهنشاهی به پسر مهتر رسید او خواست تا برادر کهتر را از سر
خود دفع کند وی برادر کهتر هم ترک او گرفت و بطریق سیاحان از آن ملک
بیرون آمد روزی در بیابانی رسید درویشی را دید بی نغمه رود پای
می کوفت و بی نغمه سرود رقص میکرد شاهزاده گفت ای درویش
درین بیابان که بجای چنگ شیر و پلنگست و بجای صوت قوال
همه گرگ و شگال تو درین خرابه بکدام لذت پای می کوبی و بکدام
دست سر اندازی میکنی درویش گفت این لحظه من فالی دیده ام متضمن
معنی انکه گوهری قیمتی بدست من خواهد افتاد و از فرحت آن پای
می کوبم و از بهجت آن دست بر دست می زنم شاهزاده گفت خوب خاتم
خود با نگین بدو داد و گفت بدین بها که اینست فال بمن بفروشی
درویش همچنان کرد آن خاتم بستد و آن نیک فال بدست او بفروخت

شاهزاده

شاهزاده چون میلی چند رفت زنی دید در غایت خوبی و نهایت مرغوبی
گفت تو کیستی آغاز کرد که من زنی ام پرستار و عورتی ام خدمتکار
نام من نیک فالست و همه وقت خدمت بزرگان کنم اگر بگویی
با تو درین مهم موافقت نمایم و درین مسافرت مرافقت کنم شاهزاده گفت
نیکو باشد از آنجا پیشتر شدند بر آبی غدیری غوکی را مار گرفته بود
غوک فریاد می کرد شاهزاده گفت این مظلوم از مار داد میخواهد و از دست
ظالمی عون و عنایت میطلبد بانگ بر مار زد و مار ترک غوک گرفت و
غوک در آب افتاد و مار ایستاده ماند شاهزاده گفت اگر چه بروی
ظاهر مظلومی را از ظالم خلاص داده و مقهوری را از قاهری مناص
بخشیده اما یکی را از طعمه مانع شدن و جایع و ضایع گذاشتن
چندان حسنی ندارد قدری گوشت از اندام خود ببرید و پیش مار
انداخت مار آن را دهن گرفت بر ماده خود برد و چون مضغه را تناول
کرد ماده با مار که شوهر او بود گفت تو هرگز صیدی بدین لذیذی
وقتی نزده و گوشتی بدین نغزی نیاورده این گوشت از کجا بود مار
حال گرفتن غوک و رها کردن شاهزاده و بریدن اندام همه باز نمود

ماده متحیر و متفکر شد و گفت از آنهاست که روزی صد دل رنجاند و از
باطن مجروح کند دریغ صفا و این وفا از کجا ما را گفت جهان از
نیک و بد خالی نیست و جهان هم بر یک طبع و یک مزاج نه قطعه

نخشبی خلق نیست بر یک طبع　　می ندانم تو در چه منوالی
از کرم ایام دهر مپرست　　نیست عالم ز نیک و بد خالی

چون ندای إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً در چهار حد عالم
در دادند ملایکه زبان بملامت أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَ
يَسْفِكُ الدِّمَاءَ بگشادند بملایکه خطاب رسید که ای ملایکه شما
هم درین می نگرید که بعضی از آدمیان از آنها اند که بدست خود
خون خود بریزند و در آن نمی بینید که بعضی از آنها اند که بچشم
خون ریزند إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ در شب معراج که روز
بازار محمدی بود صلی الله علیه و سلم جوقی از ملایکه بحضرت
خلاصهٔ موجودات آمدند و گفتند ما را پندی ده حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم فرمود پند شما همینست که بار دیگر گستاخ وار
مگویید که نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ آن ملایکه از شرم خجالت سر

فرو افکنند

فرو افکنند که تا قیامت سر بالا نخواهند کرد بنا بر آنکه میان
قومی که انجمن سلطانی باشد ما در حق آن قوم چه گونه گوییم قطعه

نخشبی اندرین زمانهٔ دون　　هر چه گویی تقاضی و دوانی
آنچنان گو که زآن سخن گفتن　　نرود هیچگه پشیمانی

ای ماده این جوانمردی که امروز آن جوان کرد و مار را که پشت خود
مهمان داشت پیش ازین هم کرده اند مگر حکایت تو کسی نرسانیده است
که وقتی کبوتری شتاب زده و هیبت خورده بر مهتر موسی علیه السلام
آمد و گفت ای موسی ظالمی دنبال من کرده است مرا از ظلم او فریاد
رس و زیر دامن خود جای ده مهتر موسی پنهانش کرد و هم در اثنای
آن عقابی رسید و گفت ای موسی من امروز از نهایت جوع و غایت
گرسنگی قصد صیدی کرده بودم و او از چنگ من بجسته است و در
حوزهٔ تو درآمده است او را بمن ده و مرا گرسنه مپسند موسی گفت
مقصود تو طعمه است یا همین کبوتر گفت مقصود من طعمه است موسی
ترازو بیاورد و آن کبوتر را وزن کرد و خواست تا آن قدر گوشت
از وجود خود ببرد و بعقاب دهد عقاب دست او گرفت و گفت

ای موسی من میکائیلم و آن کبوتر جبرئیل ما بدین هیئات بر تو آمده بودیم
تا ببینیم که حد فتوت و مروت تو کجا و عون مردی و جوانمردی تو تا
چه جا **قطعه** نخشبی فضل از مروت دان

تا نباشی تو زین سعادت فرد — در خلا و ملا چه ذکر کنند
از مروت بزرگ گردد مرد — ماده گفت کسی که با تو این مردی

کرده است و ترا گوشت خود مهمان داشت بر تو ادای حقوق عوارف
و عواطف او واجبست و اظهار خلوص تعطف و تلطف او لازم
آن مار در حال بر صورت مردی خوب صورت شد و بر شاهزاده آمد
و گفت ای مایه سری و ای سرمایه سروری مرا خالص نامست
میخواهم چندگاه در خدمت تو باشم و در سلک اشیاع تو منسلک
گردم شاهزاده فرمود نیکو باشد غوک چون نیز از دهان مار نجات
و خون آلوده بر ماده خود رفت و گفت صورت حال مردی
شاهزاده باز نمود ماده او نیز او را هم بدان باعث شد که
ماده مار شده بود غوک هم بر آن نشانه آدمی شد و بر شاهزاده
رفت و گفت ای مالک مروت و ای ضابط فتوت مرا مخلص نامست

بتمام

میخواهم که چون بندگان با تو درین مسافرت موافقت کنم و چون چاکران
با تو درین سفر مرافقت نمایم شاهزاده گفت نیکو باشد هر چهار کس رفتن گرفتند
و در شهری رسیدند و در آن شهر پادشاهی بود در غایت شوکت و نهایت
بسطت شاهزاده خود را بر او عرض کرد و گفت من مردی ام شجاع
که یک تنه بر لشکری زنم و یک سوار مهم با خور سانم اگر هر روز هزار دینار
بمن دهی چندگاه در خدمت تو باشم هر امری که حوالی من کنی از آن
تفصی جویم پادشاه همچنان کرد شاهزاده هر روز هزار دینار بستدی
صد از آن در حق خود خرج کردی و سیصد همراهان خود را دادی و باقی
تصدق کردی خوش وقت آن کرام که ایشان هم در شدت و رخا
غم غربا اند و هم در تنگی و هم در فراخی بکار فقرا باشند **قطعه**

نخشبی ز غم کسی می باش — پشت داده به بار خلق همی
هر که اندر غم کسی باشد — بهر او هیچگه مباد غمی

پادشاه را هوس شکار ماهی شد مرکب چوب را بتازیانه باد می راند
و ماهی از قعر آب بیرون می کشید ناگاه خاتم پادشاه در آب افتاد چندانکه
بجست نیافت شاهزاده را گفت مقیست که تو با چو تنه همه دعوی

بلندتری کرد امروز آن دعوی برامیش ثابت می باید کرد و انگشترین
از آب بیرون می باید آورد شاهزاده گفت امروز فردا مهمات باشد
پس از آنجا در وثاق آمد با همراهان خود آغاز کرد که این چه کار است
پادشاه مرا فرموده است در درون آب فرو رفتن و انگشترین بیرون
آوردن چه مناسبت حال منست مخلص گفت خاطر جمع دار که
این اندیشه از پیش تو من برخواهم داشت و بدل تو این خدمت من
خواهم کرد مخلص بشکل غوکان شد و غوطه برد و در حال انگشترین
بیرون آورد شاهزاده انگشترین بر پادشاه برد پادشاه اعزاز و اکرام
بسیار کرد و توفیر و تحسین فراوان نمود بعد از چند روز دختر پادشاه
مار گزید هر چند کوشیدند هیچ افسونی سود نکرد و هیچ تریاکی
نافع نیامد شاهزاده را گفتند ترا این دختر نیکو می باید کرد و باز او
متفکر و متردد شد که این چه کار مرا می فرماید و این چه اشتغالست
که بمن مفوض می کند خالص گفت این مهم از من بکفی و مقتضی خواهد شد
مرا با خود پهلوی آن دختر برد جایگاهی خالی کن ببین از پرده
غیب چه ظاهر میشود همچنان کرد خالص و من بردم من دختر بهی و

و بمکید

و بمکید هر زهری که در وی متلاشی شده بود همه بیرون آورد دختر
در حال نیکو شد پادشاه همان دختر بشاهزاده داد و او را نایب و
مطلق گردانید آفتاب مراد او که چند روز در مغرب نامرادی
فرو رفته بود از مطلع مراد طلوع کرد و نهال دولت او که از
تندباد هجر پژمرده مانده بود از سر تازه گشت همراهان شاهزاده هر سه
پای بند والتماس مراجعت کردند و گفتند اکنون ما را فرمان ده تا هر
جانب خانه خود رویم شاهزاده گفت شما با من در بیچارگی موافقت و
مرافقت کرده بودید اکنون که نهال دولت ما از سر تازه گشت و آفتاب
سعادت ما از افق مراد طلوع کرد این چه ایام انصرافست و این چه
هنگام مراجعت شماست نیک فال گفت من آن فالم که مرا تو از آن
درویش حزین بودی مدتی همت در کار تو داشته بودم و نهمت در امور
تو گماشته اکنون مراعود و هنگام مراجعتست تو بمطلوب و مقصود
خود رسیدی و مرا بمن احتیاج افتقار نماند خالص گفت من آن مارم که
تو مرا از گوشت خود مهمان داشته بودی مخلص گفت من آن غوکم که
واسطه تو از دست ظالمی خلاص شد مرکسی با دندان و سخ خویش

اداء حق تو کوشیدند و اخلاص در حیز ظهور آوردند اکنون وقت رجعت
ماست این بگفتند و هر سه از چشم غایب شدند قطعه

نخشبی حق هر کسی بگذار / تا نمانی تو در بلای حقی
وقت او خوش که اندرین عالم / هست مشغول در اداء حقی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت مقصود از ایراد
این حکایت و مطلوب از انشاء این روایت آنست که لحظه فارغ البال
برخیز و جانب دوست شو و چون آن هر سه همراه قواعد اخلاص و اختصاص
مهمل مکن و هیچ دقیقه از دقایق مخالص و مجاملت مهمل مگذار خجسته
خواست تا همچنان کند غوغاء روز برآمد و صبح چهره المعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود هر شب

سوی خوبی که روز خوبی کوس / صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان کامجوی و خنده ماهی و شفاعت کردن کودک بی پدر و کشته شدن هشتاد آدمی شب بیست و دوم

چون نهنگ دریای آشام آفتاب در چشمه مغرب رفت و ماهی درم
ریز ماهتاب از گرداب مشرق برآمد خجسته که چون ماهی بی آب در اضطراب

والتهاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای مایه حکمت و ای
سرمایه حشمت حکما گویند چهار کس را در مذهب مروت مکافات توان
کرد یکی آنکه بر تو پیش از تو نیکوئی کند دوم آنکه بی غرضی سخن تو بسمع
انصاف شنود سیوم آنکه بی غرضی بر در تو در آید چهارم در مصالح
خویش اعتماد بر تو کند امروز من نیز عنان مصالح خویش بکف تو دادم
و زمام مصلحت بدست تو سپردم اگر چه لطفی که تو خواهی کرد آن از مکارم
مستغنیست اغنی الصباح من المصباح با آنکه ترا از پرده
اجتهاد پوشیدنی نیست و در استماع مصالح کوشیدنی قطعه

نخشبی گفت هر کسی می کن / طینت عود از خسی ناید
مرد باید که کار مرد کند / کار هر کس ز هر کسی ناید

طوطی گفت ای خجسته افلاطون که سر حکما بود وقتی زاهدی را دید
که می گفت خداوندا مرا از دوستان نگهدار افلاطون گفت ای
زاهد احتراز از دشمنان باید نه از دوستان زاهد گفت ای افلاطون
احتراز از دشمنان ممکنست اما از دوستان ممکن نیست و زیده و الرقم
قطع الارق و یجب الخلایق ای خجسته این نه حکایت زاهد و آن

خلقت این تمام قصه زشت و مرات ترا تیز می باید که تیر خویش از دو پیکان
بکشایی خاصه با دشمنان و راز خود از حیوانات غیر ناطق مستور داری
علی الخصوص از حیوانات ناطق آنچه در توفیت دعوی آن نکنی و بر نام
دروغ غره نشوی و چون کاجوی نباشی که او هم دعوی دروغ
کرد و خود را در معرض عصمت دروغ داشت از شومیت آن سر او از
ماهی کشف شد و راز او از حیوان غیر ناطق شیوع یافت خجسته
گفت قصه کاجوی چه گونه بود طوطی گفت چنین گویند که در تبریز
تاجری بود با مال و منال او زنی داشت و دختری نارسیده روزی
آن تاجر در صحرایی می گذشت کاسه سر دید افتاده در پیشانی او
نبشته که این کاسه تا زنده بود سبب مرگ هشتاد آدمی بود و چون بمیرد
سبب مرگ هشتاد آدمی شود تاجر گفت تواند بود که آن کاسه در حیات
خود مردی شجاع بوده باشد که هشتاد کس را کشته بود و یا شخصی
بوده باشد که به امر او لوالامر هشتاد کس را انداخته بود اما این عجب که بعد از
مرگ سبب موت هشتاد کس باشد عجبت من این ماده فساد را از جنب
بردارم بحیله و آنچه در نبشته اند دفع کنم آن کاسه سر را در خانه

برد کوفت تا او را بکوبند و در حقه کنند و در طبله نهند و پیش از این
طبله بکشایند آنچه در وی به پیشانی مسطور است آن نشود و مرگ هشتاد
کس هم در حقه ماند و ندانست که خدنگ تقدیر به سپر هیچ حیله
دفع نشود و ناوک قضا بجوشن تدبیر مرتفع نگردد اذا جاء القضا وضاق
الفضا

قطعه

بجنبشی مرگ دفع نتوان کرد
کیست کو این دقیقه رفع کند — گر چه عالم همه شود یک دل
کی تواند که مرگ دفع کند

بعد از مدتی مدید و عهدی بعید
تاجر بجانبی تجارت رفت دختر او فرصت یافت آن حقه بکشاد و معجونی
دید در غایت نظافت قدری از آن حقه بخورد در حال مریم وار از بی
واسطه شوی حامله شد و بی رابطه بارور گشت هر روز حمل او
زیادت می شد و بار او گران تر می گشت بعد از نه ماه او را پسری
متولد شد مادر او را ابن الغیب نام نهاد و چون غلامان داشتن
گرفت چون تاجر از تجارت آمد پسری دید مودب و کودکی یافت
مهذب پرسید که این کودک کیست زن او قصه آن حقه و خوردن دختر
و زادن پسر بکلی باز نمود تاجر دید که این جامه دوخته اوست و این

آتش افروخته او با خود گفتن گرفت که میخواستم تا امری مقدر را منحرف
کنم و شیئی که این امر مستبدل گردانم کی میسر شود قصهٔ سلیمان و سیمرغ
معروفست و حکایت عزرائیل و آن جوان مشهور آنچه از سود نیست
آن قطعا از سود نی و آنچه بودنیست آن خود ما بودنی **قطعه**

نخشبی بودنی شود روزی | وانکه منکر بود تو خاین دان

خلق را راه نیست در تقدیر | هرچه [illegible] نیست کاین دان

بعد از چند گاه در شهر آن تجار سواحل رسیدند و جواهر بسیار آوردند
تاجر گوهری چند از آن بخرید چون نظر ابن الغیب بدان جواهر افتاد
گفت این دو گوهر قلبست بها شیشه هم نمی ارزد تاجر را چون معتقدش
بود که هرچه میگوید همه از تلقین سعادت میگوید و هرچه می جنبد همه از
الهام می جنبد آن کودک را بر جوهریان برد ابن الغیب ایشان را جواب
داد و در آن امر براهین عقلی جوهریان الزم کرد و قلبی هر دو گوهر
اثبات رسانید جوهریان از فطانت و مطانت او متحیر و متعجب ماندند
بر تاجر جوهریان گفتند این کودک بدست ما بفروش تاجر امتناع
نمودن گرفت ابن الغیب گفت مصلحت آنست که مرا بدین جوهریان

تا هم بمصاحبت ایشان معرفت جواهر حاصل شود و هم تو از ملامت
و غرامت بی بهری من خلاص یابی تاجر همچنان کرد و او را هم
بدیشان داد جوهریان او را بشهر خود بردند و می گفتند که
عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا در آن شهر رایی بود معظم مالک
قواعد و ظرافت قوانین سلطنت و او را چهل زن بود سر ایشان
زنی بود که او را کامجوی گفتندی رای همه کار و مصالح خود از وی حتی
و در امور مفصل خود توجه بدو کردی و از همه پاک و پاکیزه تر دانستی
روزی صیادی ماهیی چند زنده برای آورد کامجوی در حال
روی بگردانید و چادر بر سر و اندام خود افکند رای گفت سبب
اعراض چیست و موجب روی گردانیدن چه کامجوی گفت این همه
ماهیان زنده اند و چشمی بینا دارند می ترسم نباید که میان ایشان
کسی نر باشد و او روی من ببیند هم مرا و هم خود را در رنج افکنند
بنابر آنکه چنانچه مرد را نشاید که روی زن بیگانه ببیند زن را هم نشاید
که جانب مرد اجنبی نگرد ماهیان چون این سخن شنیدند همه بیکبار
خندیدند از آن خنده هم کامجوی متغیر شد و هم رای متحیر ماند هرچند

که حکما و علما را سبب این خندهٔ ماهیان پرسید هیچ جوابی شافی
نگفتند و چون تردد کامجوی و تحیر رای بسیار شد ارکان دولت
گفتند درین شهر کودکی زیرک و جوانی داهی رسیده است و او را
ابن الغیب میخوانند کیفیت اهل دریا نیکو میداند او را می باید خواند
تا هم ازین ماهیان بپرسد که سبب خنده چه بود و موجب ضحک چه
همچنان کردند ابن الغیب پرسید ای ماهیان سبب خندهٔ شما چه بود
و موجب ضحک شما چه ماهیان گفتند باد منهی دریاست هرچه در
عالم خشک بگذرد او بما ماهیان رساند و میگوید رای چهل زن دارد
هر زنی کودکی امرد در لباس زنان در منزل خود می دارند آن روز
که رای بر ایشان نمی رسد ایشان بدان امر خوش می باشند
آن کامجوی که سر همه بدکاران است و درین کار غلو بیشتر از خواتین
خود دارد و این ساعت دعوی عصمت دروغ و از ماهی روی می پوشد
و می گوید نباید که میان ایشان کسی نر باشد و روی مرا ببیند هم او
نره کار کند و هم خود این کاری کند ما بر عصمت دروغ خندیدیم
و بر عفت بی فروغ او را استهزا کرده

قطعه

نخشبی

نخشبی عیب خود هنر مشمر — نیست این فعل درخور بشر
هر که او عیب خود هنر دانست — مرغ و ماهی بر او کنند خنده

ابن الغیب این ماجرا بسمع رای رسانید چون رای تفحص شافی و تجسس
وافی بکرد در هر حجرهٔ زنان چهل امرد بیرون آمد رای فرمود
تا در حال هر هشتاد کس را سنگسار کنند همچنان کردند کامجوی نیز
بعد از مرور ایام مرگ هشتاد آدمی شد و حکمت تاجر هیچ نافع نیامد

نخشبی با قضا جدل نزنی — تیر تقدیر را که دفع کند
چون قضا کار خود بخواهد کرد — حکمت آدمی چه نفع کند

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو چون
تو در منزل دوست روی باید که از کذب احتراز کنی و بصدق اعراض
نمایی و آنچه در تو نیست دعوی آن نکنی و ببیاض نامهٔ دروغ غره نشوی
و همچون کامجوی نباشی که هم دعوی دروغ کرد و خود را در معرض
عصمت بی فروغ داشت لاجرم شومت فسق او از ماهی کشف شد
و از طیور او از حیوان غیر ناطق شایع گشت و از روی رای شرمنده
شد و از شرمندگی خجل ماند خجسته بعد از اصغای این کلمات و

استماع این نغمات خواست تا جانب منزل دوست شود و شب به آخر
رسیده بود غوغای روز برآمد و صبح چهره المعانی بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که از در خوبی گوست   صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان شیر و چهار وزیر و برهمنی که
از مخالفت دو وزیر آسوده شد و از مناقشت دو
وزیر فرسوده ماند شب چهل و سوم چون شیر غران آفتاب در بیشه
مغرب رفت و آهوی مشکین ماه در صحرای مشرق برآمد خجسته طلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بی علم از تلاطم امواج فراق
و ای بی خبر از تلاطم افواج اشتیاق مرا خیال تخیل و تخالج می شود
که تو روزی از روز من روی نموده است و ترا وقتی از درد من کلامی
شنوده است بشنو بشنو این حکایت وقتی کرکسی با شتری می گفت این چه
رضاست که دل بر وی نهاده و این چه تسلیمست که تن بدان داده که هر
بچه که ترا هست کرده سر سوی میراند و هر کودکی که زمام گرفته سر طرفی
می دواند شتر گفت ای کرکس تو بدین سخن معذوری زیرا که ترا با مردگان

کار

کار افتاده است و مرا با زندگان ای طوطی ترا از درد من علمی نبود
از اندوه من خبری نه زیرا که ترا کار با سلامت افتاده است و مرا با ملامت
وَالعِشقُ تَرکُ السَّلامَةِ فی اختِیارِ سَبیلِ المَلامَةِ قطعه
نخشبی درد تو چه داند کس   پیش هر کس چنین چه می آئی
آنچه دیگری کجا داند   آنکه از اندوه بود خالی
طوطی گفت ای کدبانو این چه صمصام تفریعست که مرا سپر آن ساخته
و این چه خدنگ تشنیعست که مرا آماج آن کرده ترا چه علم که مرا
از اندوه تو دل در کدام غمست و ترا چه خبر که از گریه تو دریغ در کدام
محنت گرفتارست رفتن بر دوست داری این ساعت ساعتیست
فرخ و وقتیست فرخنده اما از آنجا زود مراجعت کنی و دیر پای
در آن مقام نکنی و حرص بکار نفرمایی که حرص در همه ادیان امریست
مذموم و طلب زیادتی در جمیع مذاهب فعلیست مشوم اگر حرص را
شعار خود کنی و طلب زیادتی دثار خود گردانی همان معاینه و مشاهده
کنی که برهمنی معاینه و مشاهده کرده بود خجسته پرسید که آن چگونه بود
طوطی گفت حاکیان اسمار و راویان اخبار چنین گویند که در نواحی

گجرات برهمنی بود با مال و منال و ثروت و غنیمت ناگاه فلک مکار
و زمانهٔ غدار مهرهٔ مراد او در ششدر نامرادی انداخته آنچه بدو
داده بود به کلی باز بستد و او را مفلس و گدا گردانید قطعه

بخششی ملک و مال کافی نیست — گیتی کان نکبت را فزود خواهد
هرچه بدهد زمانهٔ غدار — دادهٔ خویش باز بستاند

برهمن چون خشمی روزگار بدید و تقلب لیل و نهار معاینه کرد گفتن گرفت که
مرا از تیغ ایام سپر نمی باید افکند و از دست روزگار رهایی در نمی
آمد هر کسی نوشد که او صاف نوشیده باشد و کهنه هم پوشد که
او نو پوشیده بود و هیچ گلی بی زحمت خاری نیست و هیچ ملی بی مشقت
خماری نه هرکجا جمعیت مجتمع در پی اوست و هرکجا غنی است افلاس در
عقب او قطعه

بخششی سوزنی اغنی نبود
تخت علم بی زوال کی دید — خم خوش خوار بی خمار که یافت
ملک خورشید بی زوال که دید — روزها گذشت که روزن مطبخ

او روی دود نمی دید و در چشم مادر تنور از نخن کردها حامل نمی شد
چون خنق تو عیش او بدرازی کشید و محنت و مسکنت او به تطویل انجامید
برهمن بر حکم آنکه برکت در حرکت باشد جایی مسافر شد و روی بقلاع
نهاد روزی در جنگلی گشن و بیشهٔ خشن رسید شیری دید با مهابت
و سبعی یافت با شهامت بر لب چشمهٔ ساری غلطیده و در کنار آبی
فراغت می کرد و آهویی و گوزنی در مقام خاص تحمل خدمت وزارت
ستاده چشم برهمن بر او افتاد برهمن در اندیشه شد که اگر مراجعت نمایم
بالقطع تحقیق شیر تعاقب کند و اگر پیشتر شوم به پای خود در گورستان
رفته باشم و خود را هم خود در کام نهنگ بلا افکنده بوم ناگاه نظر
آهو و گوزن بر او افتاد و یکدیگر گفتن گرفتند که این آدمی از جان خود
سیر آمده که اینجا آمده و این بر خویشتن نابخشوده از کجا رسید افسوس که در
نوبت ما خون بی گناهی ریخته خواهد شد دریغ که بنا و انسانی الآن
بنیان الرب عبارت از وست خراب خواهد شد مع هذا مارا کار خود
می باید کرد اکرام و در غایت و صیانت او اهمال کنیم فرو امهات
و ملام باشیم پس از آنکه شیر بجوی برهمن چشم سرخ کند غضب غضنفر
فرو نشانیم آن وزرا به نیک زبان به دعا و ثنا شیر را بکشادند و گفتند صحبت
اکرام و ادای انعام شاه بالغ در چهار حد عالم چنان شیوع یافت که

با دو میان رسیده است یکی از برهمنی آمد و در صف نفاد ایستاده است و از
مهابت این درگاه و عظمت این بارگاه نمی تواند پیشتر آید اگر فرمان
امان و استظهار صادر شود او بشرف تقبیل انامل ریغیمی مشرف
گردد شیر گفت نیکو باشد وزرا بشهر شدند و برهمن را در پای افکندند
شیر گفت او را بگوئید که از متاع و قماش و زر و گوهر خلق که آنجا مانده است
آن قدر که بر تواند داشت برگیرد و آن مقدار که تواند برد و بیرون برد برهمن
همچنان کرد و از سعی آن وزیر حمید سبب معاش او مرتب شد که
طناب گدایی او بر هیچ شد آری سلطان مطلق تعالی و تقدس که
تبارک الذی بیده الملک خطبه بی زوال اوست اگر چه ملوک و
سلاطین را نعمت بسیار می دهد اما ایشان را هیچ نعمت بالاتر از وزرا
نیکو رای و مشیر دانی نیست انبیا که بکمال عقل موصوفند ایشان را
از وزیر چاره نیست واجعل لی وزیرا من اهلی خلاصه موجودات
رسول صلی الله علیه وسلم و علی آله اجمعین که سلطان عرش تخت بود
میفرماید که مرا چهار وزیرند دو از اهل زمین و دو از اهل آسمان
و اما الوزرا من اهل الارض و اما الوزرا من اهل السماء فجبرئیل و میکائیل

بخشی

بخشی پس ملک از وزرا پست — شب شود روز از وزیر نکو
ملک داران تخت دنیا را — ملک دیگر شمر وزیر نکو

حاصل الباب چون چند روز بر آمد با وجود چندان ثروت و غنیمت برهمن را
هوس زیادتی در سر افتاده و به اغوار حرص بر آن آورد که یکبار دیگر
پیش شیر رود و آنچه زر و جواهر باقی مانده است آن هم بیارد و ندانست
که هم طمع زهیم است و عاقبت حرص وخیم قال الحکیم نتیجة الحرص
الامل قولوا منهما الحرمان الذی

قطعه

بخشی شو باندکی قانع — حرص در مرد غفل ظن بود
همه خواهی همه ز دست رود — طلب الملک فوت کل بود

چون برهمن در عرصه ساحت شیر رسید آن روز نوبت گرگ و شگال
بود ایشان پیش سباع رفتند و سلسله خبث و خباثت جنبانیدند
گفتند که این چه بی حرمتیست که آن آدمی میکند و دلیر وار پای بر بساط
انبساط می نهد و از نخوت شاه سباع نمی رسد قاعده مهابت
خود را نمی باید شکست و آدمی را با خود گستاخ نمی باید کرد که از تسلط
آدمی فساد بسیار خیزد شیر را بغز نهید و قصد برهمن کرد چون برهمن از

غضب معاینه کرد و آهو و کوزن را آنجا ندید بر درختی ایستاده شد
و از اغوار وزیران زیر درخت آمد و در بند دیدن برهمن شد
آری وزیر رگیک خصم ملکت و مشیر بی اندازه دشمن مملکت بود
قیل الملک الصانع اذا کان وزیرا فاسدا مثل الماء الصافی
العذب البنی الذی التماسیح لا یستطیع الانسان ورود
ارکان و ان کان ظامیاً الی الماء

قطعه

نجشی ملک قایم از وزرات | در وزارت شروط بی عددست
ملک را رای زن نکو باید | رخنهٔ ملک از وزیر بدست

هم در اثنای آن آهو و کوزن رسیدند حال برهمن بدان حال دیدند
گفتند سبحان الله این چه حرصست که در آدمی ترکیب کرده اند و این
چه طمعست که در انسان تربیت نموده اند حب الدنیا داء الدولة
و فانما تجل الراضین بالقسم | یکبار او را بحیله از پنجه شیر خلاص
داده بودیم و تدبیر از سطوهٔ رعب غضنفری مناص بخشیده نمی دانم
این بار حال او چه گونه خواهد شد

شعر

اذا اهان امرؤ نفسه | فلا اکرم الله من یکرمه

پی

پی سپرده و بر شیر افشاند و گفتند آن برهمن مردی حق گذارست و شخصی
حلال خوار می نماید صیت کرم و آوازهٔ نعم شاهنشاه بگوش همه
ساکنان ارضی رسانیده است اکنون آمده است تا بسمع مرغان صومعه
داران اشجار هم برساند و بر منبر زمردین شاخ برآمده است و خطبه
مناقب اسدی می گوید آتش خشم شیر که مشتعل ملتهب شده بود از
آن کلمات فرو نشست و از زیر درخت در بیشهٔ مهابت خود در رفت
برهمن نیز از درخت فرود آمد و راه خود گرفت و بحیله از آن ورطهٔ هلاکت
خلاص یافت بعد نذر کرد که هم باید که راضی شود و در طلب زیادت
زحمت نبیند عزیز من هر چه برای خلق داشته اند عاقبت بخلق خواهد
رسید اما از جهت خلق زیادتست که این هرگز در دست نخواهد آمد عمر طالب
در تو تلف خواهد رفت

قطعه

نجشی ترک هر زیادت گیر
تا نمانی تو تحت هر نقصان | هر که او طالب زیادت شد
کار او هر زمانست بنقصان

طوطی چون سخن انجا رسانید
خجسته آغاز کرد که ای کدبانو آن برهمن اگر آن همه خوف و خطر دید
نمود از آن بود که او حرص کار فرموده بود و باندک خود راضی

نشد تو نیز اگر بر گنجینهٔ وصال محبوب قادر شوی و بر دفینهٔ اتصال مطلوب
فائز گردی باید که حرص کار بفرمایی و به اندک خود راضی نشوی
و هر چه زودتر در خانهٔ آن لیلی سبک نشوی خجسته از استماع این کلمات
حریص وار برجست و خواست تا جانب وثاق دوست رود صبح کوی
حریص تر بود در حال غوغای روز برآمد و صبح چهره المعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود امشب

سوی خوبی که زد ز خوبی کوس — صبح از رفتنش شد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان بشیر و عاشق شدن او بر جند اولت خوردن اعرابی و خلوت کردن خواهر جند اشب چهل و چهارم

چون مجنجل زرین آفتاب در غلاف مغرب کردند و آینهٔ سیمین ماه از
آینه دان مشرق برآمد خجسته بار دیگر چون آینه بطلب رخصت بر طوطی رفت
و با وی آغاز کرد و گفت ای یار عزیز و ای عزیز با تمیز چنین گویند
که بهرام گور که یکی از پهلوانان لشکر پرویز بود پرویز همه وقت او را به نظر
حشمت و احترام نگریستی روزی صاحب برید دیوان بسمع پرویز رسانید
که یکی از خدام بهرام خیانتی کرده است بهرام فرمود تا او را بست تازیانه

زنند پرویز را سخن تازیانه بغایت درد کرد روز دیگر چون بهرام بخدمت
پرویز آمد پرویز فرمود تا دو تیغ بیارند و بهرام را بدهند که این دو تیغ را
در یک نیام کن بهرام گفت دو تیغ در یک نیام راست نیاید پرویز گفت
که دو فرمان در یک ملک راست نیاید ای طوطی جایی که دو فرمان در یک
ملک قوی راست نیاید دو فرمان در یک تن ضعیف چگونه راست آید
طوطی گفت آن دو فرمان کدامند خجسته گفت یکی فرمان عقل و یکی
فرمان عشق طوطی گفت ای کدبانو فرمان عقل تا آن زمان نافذ است
که سلطان عشق روی ننموده است چون سلطان عشق آمد شحنهٔ عقل
کدام شحنه بازورست که فرمان او نافذ گردد چون مفتی شوق حاکم
گشت خرد کدام مفتی برپست که حکم او جاری ماند لا عقل
وزیر اصح و العشق کیل فاضح

قطعه

نخشبی عقل با العشق چه زور — عشق سیمرغ و عقل چون مورست
زور عقل ارچه نیست پوشیده — عقل در پیش عشق بی زورست

ای خجسته در آن سخن که عقل میگوید که عاقبت تو مرکز روی یار خود
نخواهی دید آثار آن من که امید می گوید که عاقبت تو از وصال

او خواهی کشید نظر از عقل منقطع مکن چشم بر امید دو جهان که بلغا گفته‌اند
از همه نومید توان شد امّا از امید نومید نتوان شد بشنو بشنو که اهل اشارت
گویند روزگار را دختری بود و او را سه خاطبه پیدا شدند یکی عقل دوم
دولت سوم امید روزگار با دختر مشورت کرد که تو از این سه کس کرا
بخواهی دختر گفت اگرچه عقل گوهریست منیف و جوهریست شریف
خویش و بیگانه از او معلوم شود و هوشیار و دیوانه از او مفهوم گردد امّا
عقل را عقیلهٔ آدمی گفته‌اند العقل عقال الانسان و دانش را
موجب اندوه عالمیان خوانده‌اند والعقل والهمّ لا یفترقان

شعر

حلاوة الدنیا لجهّالها ومرارة الدنیا لمن عقلا

پدر گفت در دولت چه می‌گویی دختر گفت دولت نیز اگرچه از آنهاست
که چهرهٔ مرادات بواسطهٔ او توان دید و مطلوب و مقاصد برابطهٔ او
توان رسید امّا عیبی بزرگ دارد و آن آنست که در جایگاه و ناجایگاه
فرود آید و با کس و ناکس همراه شود و هیچگاه با احرار قرار نکند و هیچ وقت
با ابرار آرام نگیرد و داغ بی‌وفایی از جبین او لائحست و نکهت بدعهدی
از آستین وقت او فایح دولة الدنیا بوی دهند اشبه باحلام النیام

وظل

وظل الغمام

شعر

اذا اختبر الدنیا لبیب تکشّفت له عن عدوّ فی ثیاب صدیق

پدر چون دید که نه او به احتیاط
عقل هوسی دارد و نه به انبساط دولت رغبتی گفت ای دختر در امید چه
می‌گویی گفت امید را خواهم خواست زیرا که امید از آنهاست که همه وقت
مصاحب عالمیانست و همه عمر ملازم آدمیان

قطعه

بخششی نغز نعمتیست امید ای بسا زنگ غم که زو زدود
گرچه مردم بمقصدی نرسید هم به امید خود توانند بود

ای بخت پس باطن جمع دار و خود را بنومیدی مسپار و از وصال محبوب
بکلّی نومید مشو و از اتصال مطلوب بتمامی مأیوس مگرد که ایام را
رسمیست که اگر کسی را در صبح زهر دردی بچشاند عاقبت آن در
شام تریاک درمانی برساند چنانکه آن اعرابی اگرچه در اول شب
محنت فراوان دید در آخر شب راحت بی‌پایان رسید خجسته پرسید که
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در قبیلهٔ بنی تمیم جوانی بود در
غایت لطافت و نهایت ظرافت او را بشیر گفتندی

شعر

هواجد الدنیا ولم یوجدا مذ ولا حتی الغنیمة یوجد

اذا اختبر الدنیا لبیب تکشّفت
له عن عدوّ فی ثیاب صدیق
۱۳۱۵

و هم در آن قبیله زنی بود در فرط زیبایی و کمال رعنایی او را جیدا
خواندندی **شعر** فلو انّها فی عهد یوسف قطّعت
قلوب الرجال لا الاکف نسائی
میان بشیر و جیدا عشقی بود
که سعدی و سعدی آداب عشق از آموختی و وامق و عذرا شروط عشق
از ایشان اندوختی چون صیت شوق ایشان در قبیله شایع گشت و آوازهٔ
عشق ایشان افشا شد شوهر جیدا جیدا را در قبیلهٔ دیگر برد و بشیر مسکین
از دیدار دوست محروم شد آری روزگار مفرّق الاحبابست و مشتّت
اصحاب **قطعه**

نخشبی روزگار غدار آن
که نخواهد دو دوست در یک جا
با عزیزان چه کینه دارد کو
بگذارد دو دوست در یک جا

روزی بشیر با اعرابی که در محبت
او یگانه بود و در مودت او نشانه این سر بگشاد و این راز در میان
نهاد و گفت من میخواهم که در قبیلهٔ جیدا روم و مطلوب من آنست که تو
هم با من موافقت کنی و مقصود من آنست که تو نیز با من مرافقت نمایی
باشد که از برکت قدم تو صورت مراد معاینه شود و چهرهٔ وداد مشاهده
کرده اعرابی گفت نیکو باشد اصحاب محرم و ارباب محنت همدم

برای آن باشند تا در روز محنت سپر تیر بلای اصحاب شوند و در وقت
مشقت آماج خدنگ عنای ارباب گردند **قطعه**

نخشبی رنج دوستان می‌کش
ای تو از جان گزیده محنت دوست
همچو یعقوب دوستی باید
که کشد از دو دیده محنت دوست

پس بشیر و اعرابی سر در پس در آن قبیله رفتند و زیر درختی نزول کردند
بشیر اعرابی را بر جیدا فرستاد و اعرابی در آن قبیله رفت و بقربت
سلام بشیر بر جیدا رسانید جیدا گفت شما هم زیر آن درخت باشید چنانکه
شب هم در رنگ احوال عشاق شود من هم آنجا خواهم آمد چون شب
در آمد جیدا برسید و در پای طالب خود افتاد و طالب و مطلوب کامیاب شدند
و قاصد و مقصود بهم پیوستند بعد از زمانی جیدا خواست تا مراجعت
کند و سوی خانهٔ شوی رود بشیر گفت هیچ تواند بود که امشب هم اینجا
باشی و شام مرا بکمال خود صبح دهی گفت نتوانم مگر آنکه اعرابی
یک کار بکند اعرابی گفت آن چیست گفت جامهٔ من بپوش و در خانهٔ من رو
و در آن محل نشین که شوی من خواهد آمد و قدحی از شیر خواهد آورد
و ترا مراعات خواهد کرد که ترک این اندوه بگیر و این شیر بخور و خود را

گرسنه و تشنه مدار که دل من از غم تو طپانست و جان من از اندوه تو در
خفقان تو اصلا دست دراز مکنی و آن شیر پستانی و ردی خود بجای
او بر عادت قدیم چنانکه هر شب میکند همچنان خواهد کرد و قدح شیر
پس خواهد نهاد و خود باز خواهد گشت اعرابی همچنان کرد بعد از زمانی
شوی جنیدا بیامد و قدح شیر بیاورد و مثل این کلمات گفتن گرفت
اعرابی هیچ التفات نکرد و آن قدح نستد شوی جنیدا از بدخویی
زن تنگ آمده بود غضبی در وی راه یافت و تازیانه برگرفت و لت
می کرد و می گفت مدتیست که ترا درین قبیله آورده ام و از سبب بیگانه
ترک من گرفته بدخویی تو چند تحمل خواهم کرد چندان زد که اعرابی
بیهوش شد پشت و پهلوی او خنک و کبود گشت چون شوی جنیدا از آنجا
برفت مسکین اعرابی بی گناه گاه از آن غصه می گریست و گاه از آن
حالت می خندید هم در اثنای آن مادر جنیدا بیامد و گفت این خبر از
چندان نصیحت کنم که این چه فضیحتست و رسواییست آخر تو با شوی خود
چرا نمی سازی و در استرضای وی چرا نمی کوشی اگر برای پیشتر منغص
می باشی این محالست که تو بعد ازین او را ببینی و با کید می پهلوی او نشستی

مادر رفت و خواهر جنیدا را بر او فرستاد که برو و خواهر را مرغبت
کن او را وقتی برگ گلی نرسیده است او طاقت چندین تازیانه چگونه
آورد

قطعه

نخشبی اگجاست طاقت غم

تاب آتش زجرم نی آرد | آنکه از برگ گل شود خسته
طاقت زخم خار کی آرد | خواهر جنیدا نزدیک اعرابی آمد

او همچنان سر بر روی پیچ بود و از جراحت تازیانه می نالید خواهر
جنیدا دختری بود صد بار از جنیدا زیباتر قدی تمام و میانی
معتدل و حرکتی مناسب اعرابی او را بدید درد خود فراموش کرد و بعد
دل شیفته وقت او شد سر از چادر برون کشید و با آواز آغاز کرد که ای
عورت خواهر تو امشب پهلوی پشت و مرا از سبب او پشت و پهلو
چنین ریش کرده اند تو بپوشیدن راز خواهر خود حقی ترا امشب با من
می باید ساخت اگر فریاد کنی و سخن نشنوی تو فضیحت شوی و کار
او برسوایی کشد دختر بخندید و گفت تو کیستی و حال چیست اعرابی تمام
قصه بگفت و جامه جنیدا بدو نمود دختر از آن حال متعجب شد و آن شب
با اعرابی بساخت چون صبح دمیدن قریب گشت اعرابی بر ایشان برفت

جندا پرسید که شب چگونه گذشت احوالی پشت و پهلوی خود دید و نمود
حکایت آن تازیانه تمام گفت او از آن حکایت بغایت شرمنده شد
و ندامت که همه شب از دارو خانهٔ وصال خواهر او جراحت او را مرهم
بسته اند پس پیشرو جندا لکید بکرد و وداع کردند و از آنجا بازگشتند طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که مقصود من ازین حکایت و مطلوب
من ازین روایت آنست که اگر ایام یکی را در اول شب درهم می کند در
آخر شب مرهم می نهد شب آن جراحتست اگر باطن تو از دوشینه فراخ
مجروح امشب مرهم از آن جراحتست بر عادت برخیز و جانب دوست
شو و جراحت خود را مرهم نه خجسته خواست تا پنهان کند روز که پرده در
عشاقست پردهٔ صبح بدرید و غوغای روز برآمد و صبح چهره
المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که روز خوبی گوش
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شابور امیرزاده کان و ابتلا خصمان و انتقام باز
شدن شابور و دور افتادن از خویشاوندان شب پنجم و نهم

ط

بچون

چون ضفدع هیکل زر آفتاب در آبگیر مغرب رفت و ماهی ماه بر بام
آسمان از دام مشرق بیرون آمد خجسته خود را بانواع حلی آراسته
انجمن نور پیراسته بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای محب یگانه
و ای در محبت نشانهٔ یعقوب بهر خویی که یعقوب کنعان طریقت بود گفتی
هر که سیری او از طعام است او دایم گرسنه است و هر که توانگری او بمال است
او دایم درویش است و هر که حاجت او بخلقست او دایم محرومست مدتیست
که من از تماشای مطلوب و مطبوع خود محروم مانده ام مگر هم از شومیت
آن مانع ام که همه حاجت من بتو است و همه درخواست من از تو قطعه

نخشبی بار خود بخلق منه — دردمندم من از جراحت تو
ور تو خواهی بخلق حاجت خود — کم برآید ز خلق حاجت تو

طوطی گفت ای خجسته حکما گویند اگر تو خدمت کسی کنی خدمت آنکس
کن و خدمت فرمایی کسی را خدمت فرمای که او خداوند عقل باشد
و خدمت مخدوم تیز مرا خدمتی فرماید و در مصالح خود محروم میدارد
من مرغی ام زیرک و جانوری ام داهی هرچه میخواهم همه صلاح تو میخواهم
و هرچه می گویم همه خیر تو میگویم اگرچه در برآمد مهم تو درنگ می شود

و در اتمام مصلحت توقف می افتد مع هذا خواهی دید که بقواعد عقلی
و شرایط حکمی ترا بمقصود تو چه گونه خواهم رسانید و آستین غرض ترا
با دامن او چه گونه پیوند خواهم داد

قطعه

نخشبی عقل کارها دارد … مردم بی تمیز در خبط است
هرچه دانا کند کند نادان … قول و فعل حکیم بی غبط است

ای خجسته تو در همه استقامت اول کاری بینی و من هم در وخامت
آخر حال می نگرم کسی که خوشی اول حال بیند از ناخوشی آخر کار
نترسد او همه آن بیند که شابور دیده بود خجسته پرسید که شابور که بود
طوطی گفت در غرایب اسمار و عجایب اخبار چنین آورده اند که در بلاد
عرب چاهی بود چون چاه زنخ دلبران آب لطافت او همه از سبزه زم
روایت آوردی و در آن چاه غوکان بسیار بودند ایشان را ملکی
شابور نام غوکی با فراست و ضفدعی با کیاست اما ظالم و ظلم
پیشه بود چون مدت دولت او امتداد یافت و آن علت بتطویل انجامید
رعایا و برایا از ظلم او تنگ آمدند کسی می گفت ظالم کشته فینا
کسی می گفت لکل جدید لذة کافه حشم و عامه خدم با غوک دیگر

بیعت کردند و شابور را از آن ملک اخراج نمودند آری آخر ظلم
شوم باشد و عواقب تعدی با فضاح کشد ما من شیء اعمر خرابا من
جور الایام و حفظهم

قطعه

نخشبی ظلم بدترین چیز است
از ستم سینها کباب شود … هرکه بر خانه کند ظلمی
خانه اش عاقبت خراب شود

شابور از هجوم عین الملک
و حدوث شین آن زوال از ملک و مال دور شد و از فرزند و عیال
جدا افتاد و بیچاره مضطر و سرگردان گشت مع هذا همه وقت در بند
انتقام بود و با خود می گفت مرا هیچ به از این نیست که خود را در پناه
صاحب قوتی افکنم و بعون عنایت او و فهم خود به کفایت رسانم
حکما گفته اند مار بدست دشمن باید گیرانید زیرا که از ضمن آن دو غرض
یکی بحصول انجامد و از این دو مطلوب یکی در کف مراد
آید یعنی اگر مار هلاک شود فهو المراد و اگر دشمن مستهلک گردد
ذلک المقصود

قطعه

نخشبی خیرهان غرض را باش
خلق مشغول جوهر و عرضست … بی غرض کار کس نمی بینم
غرض از کارها همین غرضست

روزی شابور ماری دید با

مهابت و اثری با صلابت که از زبان او همه لهب زهر ملتهب میشود
و از دهان او شعل قهر مشتعل می‌گردد گفت هیچ به ازین نیست که من
بار خود بدین رشته بندم و عون معونت ازین مار خواهم شابور بر در
سوراخ مار رفت و نرم نرم آواز داد مار گفت این آواز جنس ما نیست
خلاف جنسیت بر در مار چه آید مار سر از سوراخ بیرون کرد و غوک را
دید شاد شد مار بخندید و گفت

اَلرِّزقُ یاتینا وَ اَلَمٌ ثانا
وَ یُصیبُنا المُقَدَّرُ فی میقاتِهِ

ای غوک این چه دلیریست که کرده
و این چه جسارتست که نموده غوک که طعمهٔ مار است بر در مار چه گونه
آید و کسی برغبت به پای خود در گور چه گونه رود **قطعه**

بخشی خود مرو به کام بلا
هوشیار از خطر همی پرهیزد
عاقل محض آن کسیست که او
تا توان از بلا همی پرهیزد

غوک گفت سخن همچنینست که ای ثانی ثعبان میگوید این حقیقت که
بقلم سیم بر لوح زر توان نبشت به کلک عطارد بر صحیفهٔ خورشید
توان نوشت اما چه کنم حاجتمندم بحاجتی بر در تو آمده‌ام و بغرض
کلی احرام این جناب گرفته‌ام مار گفت حاجت کدامست شابور گفت

من امیر غوکانم خصمان بر من هجوم کرده‌اند و بجای من دیگری بیعت
کرده‌اند اگر تا نی ثعبان مرا یاری کند خصمان مرا گوشمال دهم و غوغا
و علایق ایام و واقعهٔ عظیم و حادث الیم خلاص داده بود و از انواع
انتقام و اصناف استیلای غموم و استقلای هموم مناص بخشیده
باشد **قطعه**

بخشی از شو مظلومان
گفت بشنو گر تو هشیاری
در نمانی که بجا دشت
هر که در مانده را کند یاری

مار گفت ای شابور مرا همچنین
تخیل و تخالج می شود که تو هستم که سر رعونت افراشته و همه وقت
خلق را در رنج داشته و ظلم را شعار خود ساخته و ستم را دثار خود
پرداخته و ندانسته که ظلم قامع مملکت بود و ستم قالع سلطنت باشد

بخشی ظلم خصم مملکتست
تو مگر زین دقیقه آگاهی
ظلم صد مملکت بر اندازد
ظلم شاهیست دشمن شاهی

اما امروز تو مظلومی و غایت مظلوم ام نیست مطبوع و رعایت ملهوف
فعلیست مرغوب پس مار از سوراخ بیرون آمد و غوک را کنار گرفت
و با او عهد موالات و عقد مصافات بست و گفت با من بیا و آن

چاه بمن نمایی تا ببینی که در آن چاه آب چه آتش میزنم و در آن کوچه چه
خونریزی میکنم پس مار و غوک مردو بر لب چاه رفتند مار چون سلیمانی
خود را فرو هشت و در زمان بقعر آب رسید غوغا از غوکان برآمد و
فریاد از ضفادع برخاست که این چه حادثه منیع بود که زاد و این
چه واقعه شنیع بود که افتاد مار هر چند روز آن همه غوکان را بخورد
و آن همه ضفادع بمصرف رسانید چنانکه در چاه بهمین شاپور ماند
و اتباع او یک روز با شاپور آغاز کرد که ای عزیز وای عزیز با
تمیز چاه از غوکان خالی شد و برای من وجه طعمهٔ قوت نماند
گرسنگی در امعای من شعله میزند و شعلهٔ جوع در احشای من مشتعل
می شود زود باش و تدبیر مطبخ من بکن و مهمان خود را گرسنه مپسند
شاپور دریافت که ازین سخن غرض او چیست و ازین کلمه مقصود او چه
با مار گفت تو سعی بحسن نمودی و مظالم را اعانت کردی ترا نامی
جمیل حاصل شد و ثواب جزیل بوصل گشت اکنون در مقر خود روی و
با اهل و تبع خود بپیوندی بصواب قریبتر باشد مار گفت هیهی ازینها
بگذر من با تو عهد موالات کرده ام و عقد مواصلات بسته من ترا بعد ازین

هرگز نگذارم و باقی عمر با تو باشم شاپور متحیر شد و گفتن گرفت آری هر کس
که خود را در پناه دشمن اندازد و از خصم عون عنایت خواهد جزای او همین
بود و سزای او همین باشد **قطعه** نخشی البحت بخصم مکن

کار شربت نیاید از نیکی — روی نیکی کسی نبیند او
که بخواهد ز دشمنان نیکی — پس مار دست قهر بر ضفادع

باقی زد و پس چند روز چاه از غوکان بکلی خالی شد شاپور با
خود گفت اکنون درین چاه همین من مانده ام پیش از آنکه این مار دندان
بمن تیز کرده است و زهر خود همه بر من ریخته حیله خود باید اندیشید
پس بر مار رفت و گفت ای معین مظلومان و ای مجیر ملهوفان درین چاه
غوکی نمی بینم که سبب قوت تو شود و ضفدعی نمی یابم که وجه مطبخ
تو گردد بجز دیک این چاه غدیریست بزرگ و آبگیریست عظیم در و غوکان
بسیارست و ماهی بی شمار اگر فرمایی بیرون رویم و ایشان را
بمدد لباسات اینجا آریم و وجه معاش تو مهیا گردانیم مار گفت
نیکو باشد شاپور با دلی در التهاب و دیدهٔ در التکاب از آن چاه
بیرون آمد و خود را در آبگیری عظیم انداخت بعد از غم الغار ب

واندیشهٔ عشا یروم راحت نزد و نفس فراغت بر نیاورد و باقی عمر در التهاب
واضطراب آخر کردم هم چون چند روز از مراجعت او بند از چاه برون
آمد و راه خود گرفت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد که ای کدبانو غرض من از تمهید این حکایت و مقصود من از تثبیت
این روایت آنست که هر که نظر در خاتمت کار نکند و چشم در عاقبت حال
نیندازد همان معاینه و مشاهده کند که شاپور کرد تا کار به اندیشه
می باید کرد که خاتمت ذمیم نشود و عاقبت وخیم نگردد واکنون برخیز
و جانب دوست شو و منتظر ماند خود را در یاب خجسته چون قامت
خود را ساز کرد خروس علی الصلوة در داد و غوغای روز بر آمد و صبح
چهرهٔ المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه**

نخشبی خواست تا رود آن شب | سوی خوبی که زو زخوبی گوی
صبح از رفتنش بشد مانع | دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان زریر شعری و رفتن او و تحصیل مال و دیر غایب

باز آمدن و حکایت اسپ و اشتغال شب پنجاه و ششم

چون نساج فلک نسیج زرین آفتاب در طبلهٔ مغرب کرد و شعری سپهر

حریر سپید ماه از کارگاه مشرق بیرون آمد خجسته جامهای چست و
زیبا پوشید و جامهای طرز و رعنایی پوشیده خرم و خندان خوشدل و
شادان از برای دستوری بر طوطی رفت و از غایت طرز و رعنایی
و رعونت و خودنمایی آغاز کرد که ای بازمانده وای محبت زبانی
یاری تو همین معاینه شد و دوستی تو نیز مشاهده افتاد آری بزرگی را
گفتند بهترین مردمان کیست او گفت آنکه او را هنوز نیاز موده اند
پیش از آنکه مرا با تو مصلحتی افتد ترا بهترین یاران می دانستم و خوشترین
دوستان تصور می کردم اکنون مرا با تو اندک کاری در میان آمد و سهل
مصلحتی معترض شد قضیه تمامی برخلاف آن می بینم و مسئله بکلی
بر عکس آن می یابم **قطعه** نخشبی تجربه هست آیینه

نیست خلقی همه پسندیده | تا کسی را نیاز ماید پس
هر دو بینی کجا شود دیدم | طوطی گفت ای کدبانو این چه

همصام تغیرست که بر من میزنی و این چه مقام تفرعست که مرا برین
بسمل مسکینی در حق این مخلص شد این شوان گفت و چون منی را باد نی
و زبانی شوان گفت من بقدر وسع در امور تو کمر بسته ام و بمقدار طاقت

در امر تو کردن بنهاده، اما چون ترا وقت موافقت نمی کند مرا چه گناه
چون ترا بخت مرافقت نمی نماید دیگری را چه جرم **قطعه**

بخشش بخت کارها دارد ‖ کس نیابد بعون خلق بهی
بخت تو گر مساعدت نکند ‖ دیگری را در آن گنه چه نهی

ای که با نواز جد و جهد آدمی چه گشاید عنایت و رعایت بخت می باید
اگر سعی انسانی و کوشش ایرانی مصالح کفی شدی و مهمات مقتضی گشتی
زریر شعری با چندان جد خایب شدی و با آن همه کوشش ظاهر نماندی
خجسته پرسید که زریر شعری که بود طوطی گفت چنین گویند که در عراق
شعربافی بود زریر نام که در حرفت شعربافی موی شکافی کردی
و در صنعت ابریشم ید بیضا نمودی یک لحظه بی کسب و کار نبودی و یک لمحه
از جست و جوی نیاسودی با چندان جد و جهد و اجتهاد و کوشش
اعتنا و او را بجز نان آن قدر حاصل شدی که روز بدان بگذرانیدی
و قوت لایموت خود ساختی **قطعه** بخشش جد و جهد خود بگذار

کیست کز جهد خود تبخت شود ‖ چه گشاید ز کوشش مردم
کارها منتظم ز بخت شود ‖ زریر را و پستی بود سفید باف

روزی زریر در خانه او مهمان شد خانه دید از حطام دنیاوی پر و مزین
بیفت از اسباب این جهانی مملو خوان کاسه فراوان اطعمه و اغذیه
بی پایان خیل و خدم بی حد و غلام بی عد زریر با خود گفتن گرفت
من که همه خلعت سلاطین می بافم مرا نان و نمک نیست این سپید باف
کرباس عوام می بافد او را چندین اسباب از کجا مگر این همه تمتع او از
برکت آن خواهد بود که خود را زنده در گور کرده است و بر حکم قاعده
موتوا قبل ان تموتوا رفته زریر در خانه رفت و با زن خود گفت درین
شهر کار و کسب من بی رونق و خلق قدر و قیمت من نمی دانند من ضایع و
جایع می مانم و ذوق و فراغی ظاهر نمی شود مرا در شهری می باید رفت که آنجا
کسب و کار مرا اعتباری باشد و هنر و پیشه مرا خریداری بود که مرد تا
از شهر خود بیرون نرود قدر او ندانند و درّ تا از صدف بیرون نیاید
قیمت او نشناسند **شعر** اطرح ولیس سابغ فی ارضه

کالصفر بین معادنه و کره ‖ زن گفت ای زریر این چه اندیشه
فاسدست که در دل تو جای کرده است و این چه خیال باطلست که در
مخیله تو متمکن شده لو انکم توکلون علی الله حق توکله لرزقکم

کما یرزق الطیر تغدو خماصاً و تروح بطاناً در رزق تنگ آوردن
علامت بطالیست و در روزی گمان مند بودن نشان جهالت
قیل الشک فی الرزق و الشک فی التوحید کلاهما واحد رزق
بحیله و تدبیر زیادت نشود و روزی بغزاست و کیاست افزون نگردد
لو کانت الدنیا تنال بفطنة و فرط علی لمن اعلی المراتب
ولکنما الارزاق حظ و قسمة بحکم ملیک لا بحیلة طالب
ای زر هرچه در عالم خواهی دید آن تست یا از آن دیگری آنچه از آن
تست اگر از او شوی و از پیش تو بگریزی عاقبت رو بتوانی رسید
و آنچه از آن دیگریست اگر تو باد شوی و دنبال او گیری البته بدو
نتوانی رسید یطلب العبد اکثرهما یطلب العبد ابراهیم
سلطان سر و پا برهنه بود می گوید وقتی مر طعامی بود زنبوری
در آمد و پاره نان از آن برد من دنبال او شدم تا ببینم که کجا خواهد برد
در خرابه درفت آنجا عصفوری بود کور چون آواز زنبور شنید دهن
بگشاد زنبور آن لقمه در دهان او نهاد ای زر مطبخ کرم کریم تعالی و تقدس
عصفور کور را در بیابان بی رزق نمی گذارد تو که آدمی مستغنی ترا د

عمر

عمرانات بی روزی چگونه خواهد گذاشت الحمار یعرف طریق المعلف
و المنافق لا یعرف طریق الرزق قطعه بخشی بهر رزق تنگ میای
ناتوان در رسوخ بیوی مطبخ کرم زخوان نوال
بی نوالی گرا گذاشت بگو زرزیر گفت ای زن سخن معنوی
همینست که تو می گویی اما برکت در حرکت نهاده اند لقمه تا بر ندارد
در دهن نرود و شیر تا بر نخیزد بر نخجیر نرسد زرزیر زن و بچه را وداع
کرد و در دنیا سفر رفت مدتی آنجا کسب کرد مبلغی مال در صره وقت
او افتاد و گفت اکنون در شهر خود بمصرف باید رسانید و این نقد با عزیزان
صرف باید کرد و سمت خانه بیرون آمد چون وقت آن شد که دنیا زرزیر زعفرانی
در صره مغرب کردند و چون عالم مانند سیم مظلم و سیاه گردانیدند زرزیر
در منزلی فرود آمد همین شب در خواب شد دو صورت خوب دید که از هوا فرود
آمدند یکی گفت تو کیستی او گفت من صورت بخت این شعریم دوم گفت
تو کیستی او گفت من صورت این کار سیم صورت بخت گفت چو لوح قضا و
دفتر قدر چنین مسطور و مذکورست که این شعری را ذخیره نبود و دفینه
نشود تو هم بچه را او را چندین مال از کجا رسانیدی صورت کسب گفت

مرا اهمیت اگر کسی چند گاه مرا کار فرماید دوست در دامن وقت من
اندازد او را ضایع نگذارم و البته چیزی بدو رسانم اما اگر عنایت
و رعایت تو در میان نباشد او را این سپاسیدن من هیچ نافع نباشد
زرگر با از خواب بیدار شد نتیجهٔ نقد او دزد برده بود و نقاب ادبار
خزینهٔ وقت او تاراج کرده مسکین متردد و متفکر و از دیدن خواب
و آثار او متعجب و متغیر گشت   یرید المرء ان یعطی مناه
و یابی الله الا ما یشاء   زرگر بار دیگر در نیشابور رفت و چند گاه
دیگر کسب کرد چون نقدی جمع شد باز روی بخانه نهاد هم در منزل
اول همشب همان دو صورت در خواب دید هر دو بر شکل بار اول
یکدیگر مکالمه میکردند و بر طریق طوطی کرت نخستین مجادله مینمودند
چون چشم باز کرد کرم از بار اول خالی تر شده بود و کیسه چون جسم
از کرت نخستین تهی تر گشته با خود گفتن گرفت اگرچه خالی دست در خانه
رفتن شماتت دشمن بود و کیسهٔ تهی در وثاق شدن خنده زنان
باشد مع هذا مرا در خانه باز باید رفت که با تقدیر حیله سود نکند و با بخت
جدل زدن هیچ مفید نیاید پس خاسر و خایب با دلی پر و کیسهٔ خالی

در خانه

در خانه رفت چون زن او را بدان حال بدید کیفیت او دریافت گفت ای
زرگر حکایت تو تمام بدان ماند که وقتی پسی گرگین شرع بود و خصم
او را از خانه بیرون کرد و خصیهٔ او از لاغری چنان دراز شده که گویی
همین لحظه بر زمین خواهد افتاد و شغالی از برای موش کمین کرده بود
چون آن خصیهٔ آویزان دید ترک صید موش گرفت و دنبال او شد
زن او آغاز کرد که در هوس معدومی موجودی از دست نباید داد
و از تمنای نسیه موجودی از کف رها نباید کرد آن گوشت تر او
نیابد گنج در وستیت آن هم بر دو شغال گفت باید کی راضی شدن
از زیادت همت بود و به سهلی قناعت نمودن از کوتاهی همت باشد
شیر در اثنای شکار خرگوش اگر گور بیند ترک خرگوش کند و دنبال
گور شود شغال چند روز دنبال اسپ بود نه او خصیه اش فرو افتاد
و نه او را چه چاشتی بدست آمد ضرورت خایب و شرمنده نزدیک
ماده شد   قطعه   بخششی چند و جهد یکسو نه
دوست می دار دو خداوند بخت   چه گشاید ز کوشش مردم
گر نباشد بردباری بخت   طوطی چون سخن اینجا رسانید

با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر از جد و جهد غرضی حصول انجاح مقصدی
می باید اگر بخت بوری زر بر هرگز خاسر مراجعت نکردی و شکال
هرگز خایب بخانه باز نگشتی اما ترا بخت یاریست و روزگار مساعدت
و فرصت غنیمت فرخنده و ساعتی همایون برخیز و جانب بیت الوصال
محبوب شو خجسته خواست تا همچنان که اطلس سیاه شب بعلم سپید روز
معلم شد و شعر آسمان گون سپهر بطراز خورشید مطرز گشت صبح
چهرهٔ المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

بخشی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان کلال و ظاهر شدن نسب او و حقی ماندن تربیت پادشاه شب سی و ششم

چون کلال خرج بسوی زرین آفتاب را اکسیر مغرب رفت و آبدار
سپهر شرابهٔ سیمین ماه از شقایهٔ مشرق بیرون آورد خجسته با دلی از
التهاب تشویر فراق و جانی پر از شورش اشتیاق بطلب اجازت
بر طوطی رفت و گفت ای منبع متانت و ای مرتفع رزانت
روزی مردی بر مامون رفت و گفت من مردی ام اعرابی گفت خواهم

بود گفت میخواهم که بحج روم و راهی پشت و زاد و راحله ندارم خلیفه
گفت بر تو حج واجب نیست اعرابی گفت من از حضرت خلافت بحری
طلبیدن آمده ام نه آنکه جواب فتوی شنیدن ای طوطی من نیز مشتی
بر تو می آیم تو در تقریر کلمات سلوک مثنوی و تمهید قواعد نصایح
و مواعظ می کنی من بر تو بطلب رخصت برای رفتن بر دوست می آیم
نه آنکه شنیدن وعظ و تذکیر

انا فی واد و انت فی واد
صبت علی مصایب لو انها — صبت علی الایام صرن لیالیا

طوطی گفت ای کدبانو از استماع کلمات دینی شک نباید آمد و
از صفحات یقینی ال بدنبا یکرد مرا وقت از وقت چنان مقرر و مصور
می شود که در غلبات فراق تو نیکو ظاهر شده است و در نزعات اشتیاق
تو سکونی بابر گشته اما تو هنوز هم در آن کیشی و بر سر شنهٔ خویشی
آری از آن خاندان با وفا که تویی از تو همین توقع توان کرد و از آن
دودمان با صفا که تویی از تو همین چشم توان داشت چنان می نما
اگر چه در آن محبوب تو اصلی و نسلی بلند نخواهد بود و ذاتی و صفاتی
گوهری نه عاقبت تو از دو رشتهٔ محبت نخواهی گسست و قاعدهٔ محبت

محکم و مستحکم خواهی داشت چنانکه آن پادشاه از آن کلال اگر چه
دانی الحسب والنسب بود گشت و سالها کرم قاعده و احسان باو
ممهد داشت خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
که در شهری کلالی بود در حرفت خود کامل و در صنعت خود دانا چرخ
فلک از گردش چرخ او حیران در حیرت و کاسهٔ سپهر از رشک صحنک
او طپان از سبوی آب او سبوی آسمان بی آب و از کوزهٔ شیرین او
کوزهٔ نبات در اضطراب روزی کلال که گل نواوتر بود و او را نمی
تپنده شرابی خورده بیامد و از غایت مستی بر کوزه و سبوی خود
افتاد و سفال تیز و پرکالهٔ او زود سپر در روی و اعضا و اجزای
پرکاله پرکالهٔ او را خسته کرد و دردمند گردانید بعد از مدتی آن
زخمهای فراهم آمد و آن جراحتها مندمل شد اما اثر آن زخم که بر
روی او بود گویی همه اثر نیزه و تیر است و باجمله زخم دشنه و تیغ
بعد مرور ایام در شهر کلال امساک باران شد قحطی مهلک پدید آمد
قرصی جو بهای قرصهٔ کافور رسید و گوشت نان چون حرص علف حیوان
نایاب شد بضرورت کلال ترک شهر خود گرفت و بلباس لشکریان

پوشیده بر شاه رفت پادشاه چون زخمهای وی دید چنین تصور کرد که مردی
حربی و دلیر است و مبارز و شجاع و آن زخمها همه از تیغ و تیر است و از سبب
رنج و پشمان او را نانی نیکو فرمود و میان پهلوانان جای داد و بعد از
چندگاه ملک را خصمی با صورت و سطوت ظاهر شد و پادشاه را مهمی
صعب و با هول پدید آمد پادشاه خواست تا کلال را سر لشکر کند و بوی
وقت او را بر سنگ امتحان زند و از برای دفع آن مهم نامزد فرماید
در اثنای آن از نسب او پرسید و از حسب او استفسار کرد و کلال جز راستی
چاره ندید و از گل و کوزهٔ خود باز نمود و پادشاه بخندید و در آن مهم کس
دیگر فرستاد و **قطعه**
نبخشی هر کسی بمقصود بیت
گر کنی گوش این سخن شاید   ذوق طبعت بکام من طبعی
کار سیمرغ از مگس ناید   کلال چون دید که آن امر حواله
دیگری شد از گفتهٔ خود پشیمان گشت و آغاز کرد که بنده اگرچه پیش از این
جاهل منزلت و ناقص مرتبت بود اما چون در سلک خدم شهریاری
منسلک و منخرط شده است و در زمرهٔ چشم بختیاری داخل و مندرج
گشت صلابتی در کیشه و شهامتی در دل بنده ظاهر شده است و سولتی

درین جا که پا بر گشته اگر درین امر منبع را نامزد گشت عین کرم و محض
رافت باشد و عنقریب معاینه و مشاهده بود که بعون رافت شاهی
از منبع چه کارها تمشیت کرده قطعه بخشش عون کارها دارد
گر تو چیزی شوی به وی بود   صد ضعیف از قوی قوی گردد
روبه از عون شیر زن شیر بود   پادشاه گفت ای کلال از آن
زوجه و آزار زوجی که تو بدی و از آن خانه و خاندان که تو می نمایی
از تو این کار تمشی نشود و از دست تو این مهم مفضی نگردد چنانکه از آن
شغال مثل این کار نیاید و شبل این مهم بر نجابت کلال چه
کران چه گونه بود پادشاه گفت وقتی در مرغزاری که مادها چنین صفت
نزاهت او بود و در لاله زاری که تا ابهای عیسی نعت لطافت او شیری عام
داشت روزی شیر در اطراف آن صحرا و اکناف آن بادیه بطلب صید
بیرون آمد هر چند کوشید که شکاری شکار او شود نشد و صیدی
از کشت وقت مراجعت شغال بچه چند بر پستان افتاد آنرا زنده بر گرفت
و بر طریق گربه که بچه خود را بر دارد بر دهن گرفت و بر ماده آورد و
گفت مرا امروز همین مضغه روزی شده است دل من رخصت نمی دهد

کاورا

که اورا بجوزم می توانم که یک روز گرسنه هم باشم اما تو شوانی حالی آنرا
تناول کن و ما حضر وی را لقمه ساز ماده گفت تو که از روی صفات
مردان آسی و بقهارت و قساوت قلب و بی رحمی صفت تست تو اورا
نمی خوری من که ماده ام و دو طفل پیش دارم و شفقت و رحمت لازم حال
منست من اورا چه گونه خورم اما اگر تو بگویی من این یتیم را پرورم و
این بی مادر را چون مادران پرورشی دهم شیر گفت نیکو باشد قطعه
بخشش بر ضعیف کن شفقت   کیست کو این دقیقه فهم کند
نیست بی رحم تر ز شیر کسی   شیر هم بر صغیر رحم کند
هر چند که روز بروز می آمد شیر بچگان این تصور که شغال برادر مهتر ایشانست
و شغال این گمان برد که شیر بچگان برادر کهتر او نیند همچنین یکدیگر را
ملاطفت و مجاملت می نمودند و بر سبیل اخوت و مروت زندگانی
می کردند روزی هر سه برادر برابر پیلی ملاقات شد شیر بچگان آن آنجا
که شجاعت در ذات ایشان ذاتی و طبیعت و جلادت در شان ایشان
غریزی و جبلی خواستند تا جانب پیل حمله کنند و بناخن و دندان بدو در آویزند
شغال بیرون شد و در بیشه خزید برادران کهتر چون از برادر مهتر آن حال

معاینه کردند و دلگوش شدند چون در خانه آمدند و حال برادر مهتر بیان
نمودند مادر گفت از آن اصل و نسل که او برادر مهتر است از و کار جنگ
هیچ ممکن نگردد و مهم حرب مقتضی نشود پادشاه گفت ای کلال چنانکه
از آن شکال این کار بر نیامد و آن مهم بکفایت نرسید از تو نیز کار حرب
نیاید و مهم جنگ بآخر نرسد اما چون ترا در اول مرحله پذیرفته ام و به
خدمتکاری قبول کرده در آخر نیز همان حال مرعی خواهم داشت
و ترا ضایع و جایع نخواهم گذاشت که یکی را در اول بر افراشتن و در آخر
فرو داشتن از قاعده وفا بیرون باشد و از رسم صفا خارج بود قطعه
نخشبی با ان باش بر سر عهد || نقض عهد است ممتحن بودن
کار پساروان درین عالم || بر سر عهد خویشتن بودن
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو نیز
با دوست در اول حال وفا کرده و آخر عهد صفا بشکن در آخر عمر
هم بر آن می باید بود این ساعت ساعتیست خوش و وقتیست دلکش
برخیز و هر چه زودتر جانب وثاق محبوب شو خجسته خواست تا همچنان
کند شیر غو آن آفتاب بجنبید و شکال آن فی زورها در گوش شد و

غوغای

غوغای روز بر آمد صبح چهره المعانی بکشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود از شب
سوی خوبی که روز خوب بکوس || صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شیر و سیاه گوش و زنده و در رفتن
سیاه گوش خانه شیر و خلاص کردن او خود را بلطایف
حیل شب بیست و هشتم

چون شیر غو آن آفتاب از پیشه
خانه در پیشه مغرب رفت و سیاه گوش ماه از غار مشرق بیرون آمد
خجسته با جبهه چون آفتاب و روی چون ماه بطلب اجازت بر طوطی
رفت و گفت ای سرمایه سرور و ای الطف الطیور مکرر از خوشی من
خوشی نه و از ناخوشی من ناخوشی نه ترا غوغای عموم من تمامی
مفهوم است و استیلای هموم من کلی معلوم چونست که از دل غم کار
من نمی خوری و از بطانه کرد مصلحت من بر نمی آیی اوقتی خواهد بود
که بکفایت تو مرا از دام غم خلاصی خواهد شد و بدرایت تو از قید ندم مناصی
خواهد گشت شعر فیا لیت شعری متی تنقضی
فیا لیتنی تنکشف عن المسخی || مرغ مکار و طوطی طرار

قسم بنیاد نهاد و سوگند آغاز کرد که ای که با تو بدرازی زلف و کوتاهی
طره و سپر روی و تیغ ابروی و کمان ابرو و تیر مژه و سواد چشم و بیاض
ساعد و چوگان زلف و گوی زنخ و نزاری میان و درشتی ساق تو که
همت من هم بر نیت که زودتر بیار خود شوندی و نهمت من هم بر آن
که عن قریب بدولت خود برسی اما وصیت من آنست که اگر در حالت
حادثه حادثه شود و واقعه واقع گردد خود را خیان خلاص و مناص
دهی چنانکه سیاه گوش خود را از شیر خلاص داده بود خجسته پرسید
که آن چه گونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی در مرغزاری خوش و
لاله زاری دلکش شیری بیشه داشت و بوزنه مهمات او کردی و
مهمات او بتمام رسانیدی روزی شیر را جایی اتفاق سفر شد و بر
همت عزیمت مسافرت مصمم گشت و بیشه خود را حواله به بوزنه کرد و نیابت
که بوم محل هما نتواند شد و روباه جای شیر نتواند داشت قطعه

تحفه فرق دان ز تیغ و ز تیر   تا نخی ظاهری خراش شد بس
کی تواند نیابت او کرد   پشه و شیر شیر باشد بس

در غیبت شیر سیاه گوشی آنجا رسید مرتعی خوش و موضعی دلکش

همانجا اتفاق اقامت کرد بوزنه گفت ای سیاه گوش این چه جرأت
که می‌ورزی و این چه جسارتست که می‌نمایی این وطن امیر ددگانست و این
مسکن سلطان سباع سیاه گوشی را چه محل که در محل شیر جای کند
و جانوری را چه اندازه که در وطن ضیغم وطن سازد سیاه گوش
گفت خانه منست و این کاشانه من و مرا از آبا و اجداد میراث رسیده است
و من بدین جهت بیشه دارم چون بوزنه از حجت ملزم شد با وی بسیار
کوشش سیاه گوش گفت ای تو ازین جای حذر کن و ازین منزل
مسافر شو که ترا با پنجه قهر اسدی چه محل مقاومت و با چنگل عقبی
چه برابری و معاندت سیاه گوش گفت ای ماده تواند بود که این وقت
شیر نباشد و اگر شیر باشد شیر باید من بحیله و مکر خود را از وی
خلاص توانم داد ماده گفت همه کار بحیله و مکر راست نیاید بسی
حیله باشد که محال و بال شود و بسیار نکبت باشد که هم بر مکار
و نکال گردد چنانکه آن گرگ را همه حیله او و بال او شد و همه
مکر او نکال او گشت سیاه گوش پرسید که آن چه گونه بود ماده گفت
چنین گویند که وقتی گرگی در کاشانه شکالی درون رفت و از زاری زدن

شگال از کمین زود شگال از بیرون برسید اثر قدم غیر جنسی دید بر در کلبه
صومعه آمد گفت مرا بی تحقیق و احتیاط درون نباید رفت تواند بود که سبعی
ضاری درین کلبه خزیده باشد که دشمنی منتقم از برای من کمین کرده
باشد بر در خانه بایستاد و خانه را آواز دادن گرفت که ای خانهٔ من
وای کاشانهٔ من چون از خانه آواز نیامد شگال گفت ای خانه آنکه
میان من و تو رسم سوال و جواب است که بنای تو از سنگ است و سنگ
از کوه باشد و کوه را رسمیست که هرکه او را آواز دهد هم او را
آواز دهد **قطعه** نبخشی رد مکن سوال کسی

قلزمی را چه کم شود ز نما — ناله از کوه چون سخن گوید
کوه هم ناله در دهد بصدا — ای خانهٔ مبارک من بر تو می آیم

و ترا آواز داده ام اگر تو مرا جواب دادی درون آمده ام و اگر نه خاموش
مانی هم از در باز گشته ام گرگ با خود گفت که خاصیت این مقام همین
خواهد بود که او خانهٔ خود را همه وقت آواز داده است و این ساعت
از بیم من چپ کن مانده نباید که شگال آواز دهد نشنود و هم از در باز گردد
و چندین مکر و حیلهٔ من ضایع شود چون شگال بار دوم آواز داد

گرای

گرای خانهٔ من وای کاشانهٔ من گرگ گفت لبیک با این آواز
لبیک شگال دانست که او گرگ است در آن حدود شبانی بود که از ظلم
آن گرگ عاجز بوده است و از آن گرگ حیران مانده بر او رفت و
احوال گرگ باز نمود شبان این کار را غنیمت دانست و این فرصت
اینمی انگاشت سنگی گران با خود برد و بر در آن خانه بنهاد و گرگ چند
روز هم در آن درون از گرسنگی و تشنگی بمرد و حیله و مکر او با شگال هیچ
در نگرفت **قطعه** نبخشی حیله هیچ نیست مکن

رشتهٔ حیلها بود بس کم — اهل تحقیق همچنین گویند
ترک حیلت حیلهٔ مردم — سیاه گوش چون این ماجرا

بشنید گفت ای ماده این حکایت گرگست از سر تا دم و از گوش
تا سم فرق بسیار است سهلست که در گرگی چه عقل باشد و در سگی چه
دانش بود اگر در و فطانت و سطانت بودی خود بدل خانه جواب
ندادی و این قدر با خود تفکر کردی که خانه آواز نمیدهد و کل و خشت
جواب نگوید سیاه گوش و ماده با یکدیگر هم درین مکالمه و مجادله
بودند که غوغای رسیدن شیر برآمد و گرد قدوم امیر شجاع بر خاست

بوزنه استقبال کرد و کیفیت استیلای سیاه گوش باز نمود شیر در دل
شد و گفت ای بوزنه این دلیری اندازهٔ سیاه گوش نیست چنین مینماید
که سبعت از من با شهامت تر و این صولت از من صرامت تر بوزنه
گفت جهان از این نوع خالی نیست و عالم از این جنس عاری نه هر زبر را
زبردستی هست اگر سنگ زر بسختی کند از آهن کر و بس بیند و اگر آهن
سخت دلی ورزد آتش او را نرم گرداند و اگر آتش گرمی در میان آرد
آب او را فرو برد و اگر آب از رافت جنبد خاک او را فرو برد و
اگر خاک از وقار سخن گوید باد او را از زمین زند و اگر باد بلند پری
کند از کوه سپر خورد

قطعه

قتیل لکل فرعون موسی

نخستی هان بخود مشو غره — تا چه زاد از بنی آدم
هر قوی کاندر فن دگری — زو قوی تر همست در عالم

شیر از جرب جانب خانهٔ خود روان گرد و چپ و راست خود را
سره کردن گرفت ماده سیاه گوش گفت ای نر از هر چه می ترسیدیم
همان معاینه شد و از هر چه می اندیشیدیم همان شامل افتاد
سیاه گوش گفت چون شیر پیش در خانه آمد تو بچگان را بچشم گریان

اگر بگوییم که سبب گریهٔ بچگان چیست تو بگویی از بس که بچگان بگوشت شیر
خوی کرده اند اصلا گوشت دیگر نمی خورند همان گوشت شیر میخواهند
چون شیر پیش در خانه رسید بچگان در گریه شدند سیاه گوش گفت
بچگان چرا می گریند ماده گفت از دولت پنجهٔ شیر افکن تو چندین گوشت
در مطبخ ایشان اصلا دست در هیچ بابی و کبابها نمیزنند همین گوشت
شیر میخواهند سیاه گوش گفت چندین گوشت شیر و پیل و پلنگ که
می آورده ام چیزی از آن باقی نیست ماده گفت گوشت در مطبخ از پیل
بالا تر است اما ایشان گوشت قدید نمی خورند کباب تازه تازه می خواهند
سیاه گوش گفت یکساعت ایشان را به سامان کن خصمی از جانب در آید
جانبی رفته است همین از گوشت او ایشان را کبابها خون چکان
خواهم رسانید شیر چون این بشنید از آنجا بیرون شد و با بوزنه گفت
من نمی گفتم که در خانه دشمنی قوی خانه کرده است و خصمی درشت متوطن
شد بوزنه گفت که شاه شجاع را باطن جمع می باید داشت و خوف
هراس را بخود نمی باید گماشت درون خانه حیوانی ضعیف و جانوری است
سهل چه پیل از خوف پشه مقام نباید گذاشت و درویش را از بیم شپش

دلق را رها نباید کرد و شیر اندکی قوی حال شد و باز در خانه آمد ماده
سیاه گوش همان تعبیه آغاز کرد و بچگان را در گریه آورد سیاه گوش
گفت که زمان بچگان را امان بپایان و یکلحظه ایشان را تسکین
ده خصم خانه رسید مراد و تثبیت بوزنه در غایت طراری و نهایت
مکاری او از من قبول کرده است که امروز بهر حیله که دانم و بهر وجه
که توانم شیر از دیگ این خانه خواهم آورد و چون آنجا رسید گوشت
چند خواهی و کباب چند طلبی شیر چون آن شنید او را حقیقت شد که
بوزنه غدری کرده است و مکری انگیخته میخواهد که مرا هلاک کند و گرنه
چندین جهد و چندین جد برچه می نماید در حال بوزنه را پاره پاره کرد
و از آنجا چنان بگریخت که پیش سر گرد آن خانه نگردید و گرد آن آشیانه
نگشت و سیاه گوش بلطایف حیله از ورطه خلاص یافت عمر همه در آن
گذرانیده **قطعه** بخشی حیله کرده اند بهم

قصه این بعقل و فهم نیست — حیله کس اگر زند دستی
چون سخنی نکو شنید بدان همت — طوطی چون سخن بانجا رسانید

با جهت آغاز کرد که ای کدبانو در خانه این سیاه گوش که دوست نام

کرده هم برین حزم و هم بدین هوشیاری می باید بود اکنون برخیز و جانب
وثاق او شو خجسته خواست تا همچنان کند روز از پیش گوش با خرم تر بود
در حال صبح چهره المعانی بگشاد و زمین او را توقف افتاد **قطعه**

بخشی خواست تا رود و اشب — سوی خوبی که روز خوبی گوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان زنینه و اطفال او و حمله آوردن پلنگ و خلاص دادن زنینه خود را از پلنگ شب بیست و هشتم

چون پلنگ گرم مزاج آفتاب از کوه سپهر در غار مغرب رفت و
ماه معتدل الطفال کثیر از بساط مشرق برآمد خجسته با باطنی
جوشان و ظاهری خروشان بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای
اشرق الکفاة و ای اکمل الدهاة ترا نیکو معرفتست که چهار چیز قابلیت
عود ندارد و قضا رفت و سخن گفت و تیر انداخت و عمر گذشت عمری
بدین لطیفی مرا در غم میگذرد و حیاتی بدین تطیفی مرا در اندوه صرف
می شود در عمر شریف من بخش و بر حیات منیف من ببخشای و مرا یکبار
چنانچه دانی و توانی با دوست وصال ده طوطی گفت ای کدبانو

هر که از چهار چیز احتراز کند هیچ بدی بدو نرسد یکی از غضب دوم
از مزاح سیوم از کاهلی چهارم از شتاب اگرچه عشق و صبوری
نقیض یکدیگرند مع هذا شتاب نمی باید کرد و درین واقعه که ترا واقع شده است
صابری باید کرد و درین قضیه صابر می باید بود اگر عارضهٔ مشقت چنین
کرد چون آن زن که خود را از پلنگ خلاص و مناص داده بود
مناص باید داد خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت چنین
گویند که در شهری مردی بود و زنی داشت بغایت بدخو و جنگجو
و پلید زبان و یاوه گو **قطعه**

نخشبی زن که جنگجو باشد
طاقت جنگ او نیارد دیو / همه عالم ز دیو بگریزند
از زن جنگجو گریزد دیو / ازبس که آن زنینه در جنگجوی

چو چنگ سی و دو زبان بود مرد همه وقت از نای حلق او خروش
سماع می کرد روزی او را چون رباب گوشمالی داد و چون طبل
دوالی چند بدو زد زن چنگ که رهی دف دوروی بود
بخشم بیرون آمد و با دو طفل راه صحرا گرفت در بیابانی افتاد که از
وحشت در و غول بانگ می کرد و در دهشت درونش چه

نیز ناگاه پلنگی شیر صولت ببر سطوت بر سر وقت او رسید
خواست تا اطفال او را از وی برباید زن با خود گفت کسی که اطاعت
شوی نکند و بی اذن خصم بیرون آید همین معاینه کند که من کردم
پس در دل پشیمان شد و در سر توبه کرد که اگر من ازین ورطهٔ هلاکت
نجات یابم بیش ترک شوی نکنم و همه وقت در اطاعت شوی باشم
آری نادان همان کند که دانا پیش خواهد کرد اما بعد از آنکه
دور فضیحت شده و تازیانهٔ افتضاح خورده **قطعه**

نخشبی جهل های بنده نوست / می ندانم تو در چه سودایی
هرچه دانا کند کند نادان / لیک بعد از قبول رسوایی

زن چون دید که بلایی بر سر رسیده گفت حیله باید کرد و مکری
باید اندیشید اگر درو رسید فهو المراد و اگر نه باری از جانب خود معذور
باشم زنینه بانگ بلند آغاز کرد که ای پلنگ پیشتر آی و سخن بشنو
پلنگ متعجب شد و گفت ای زنینه این سخن کدامست که تو میگویی
گفت درین حدود شیریست شرزه که به یک حمله جملهٔ عالم در شکم کند
و به نیم رکضت همه جهان بر هم زند هر روز پس آدمی وظیفهٔ مطبخ او

شنیده بود باز گفت روباه زبان بملامت بگشاد و گفت راست گفته اند
که کل شجاع احمق الی علی ای پلنگ در شما همین غرور شجاعت
پیش نیست اما عقل خدای داده و فرهنگ خالق بخشیده آدمی از سر تا پای
همه مکر و حیله است و از فرق تا قدم همه زرق و شعبده ما که بمکر و حیله
معروفیم و بحیله و خداع موصوف ایشان در پوست ما افتاده اند
و کار ما بجان رسانیده و تیغی از پوست ما شقه می کنند و کاهی از موی
ما مونیه خود می سازند عورتی شجاع را چه طریق هیچ دانسته است و
زینه پلنگی را چه نوع خر گرفت ای پلنگ وظیفه و علاج شیر چه باشد
و نیمی از آنها بخورد و نیمی بگذارد چه بود زود باز گرد و بقبول ممهای او
فریفته شو و دل از کار او فارغ مکن و آنچنان لقمه لذیذ از دست مده
و مرا هم با خود ببر تا از صدقه تو من هم طبخ خود را نان کنم و از
دولت تو صاحب کبابی شوم پلنگ گفت ای روباه تواند بود که آن
زن راست گوید و شیر در رسد تو در سوراخی خزی و من در پنجه شیر
گرفتار شوم روباه گفت اگر ترا از فراست من اعتقاد نیست و بر گفتار
من اعتماد نه مرا به پای خود محکم ببند و با خود آنجا بر اگر شیر در رسد

بحکم فدیه مرا پیش او انداز و خود از پیش او بیرون شو پلنگ همچنان
کرد چون زن دید روباه را با پای او بسته دید دانست که آن روباه
بازی دیگر کشیده است فریاد برآورد که مرحبا مرحبا اینک زرق
این گونه ورزی ای روباه من که مردم را بر جای خود بند
و آوری دایم در فکر خود بر پا نند ای پلنگ من عورتی ام جادوگر
و زنی ام گفتار در این بیابان ای ای من هم از گوشت نهنگانست و
شوربای من هم از کباب پلنگان من که حکایت شیر و علاج او با تو
گفتم از آن گفتم باشد که در غضب شوی و نزدیک من آیی و من از برای
طفلان خود از گوشت تو کبابی کنم و از عظام تو هم پیش خود اباهی
سازم تو خود بیرون شدی و من از گفته خویش پشیمان گشتم این ساعت
آمدی و این روباه را فدیه خود آورده بدین مضغه کدام کار من برآید
و از این گوشت کدام مقصود بحصول انجامد اگر در بند فدیه من بودی
باری شیری یا پلنگی و پیلی می آوردی و یا رخی کرگی با خود
همراه می کردی روباه چون این کلمات بشنید گفت ای پلنگ
این زن نیست این بلاییست آسمانی و این عورت نیست این عولیست

پیابانی اگر تو میتوانی زود دیگر بیر و جان از پیش او بتک پای ببر
پلنک بیرون شود و روباه بزیر پای وی آمد و از سنگ و کلوخ
خسته و مجروح می شد در اثنای این روباه بخندید و بتبسم اختیاری
ضحک کرد و پلنک گفت ای روباه این چه خنده ایست روباه گفت
مرا از حماقت تو خنده می آید که این چه وقت آنست که مرا بپای
خود بسته و این چه جای آنست که بار گران با خود میبری اگر آن زن
جادو از عقب برسد و ترا چون گرفته فرو برد چه کنی پلنک روباه را
از پای بگشاد و روباه در حال در سوراخ فرو رفت و پلنک چنان بیدل
شد که پیش و پس ندید و در عقب ننگریست و آن زن نیز خود را بدین
حیله از و خلاص یافت **قطعه**

نخشبی پس تو حیله می کن / حیله از مذمت مناص دهد
مرد باید که خویشتن را او / وقت درماندگی خلاص دهد

طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو جای که تو اتفاق رفتن داری
اگر آنجا ایام روباه بازی کند و پلنک حادثه دندان نماید باید
که چون آن زن بحیله و خداع خود را خلاص دهی و بمکر بکید

مناص

مناص نخشبی خجسته خواست تا روان شود در روز از دم گرگ روباه بازی
ظاهر کرد و پلنک آفتاب از کوه قعر آفاق بجنبید و صبح چهره
المعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد **قطعه**

نخشبی خواست تا رود امشب / سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع / دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان شغال و امیر شدن او بر سباع و وحوش و فضیحه شدن او هم از فعل خود شب نهم

چون فرعون آفتاب در رود
نیل مغرب فرو شد و موسی ماه بر طور فطور مشرق بر آمد خجسته
ملتاع و شتات بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید چون ارباب
تفکر در تفکر و چون اصحاب توفیر در تدبیر گفت ای واسطه عقل
و دانش و ای غره طلیعه دانش کدام تفکر ترا در تفکر آورده است و کدام
تامل ترا در تامل انداخته طوطی گفت محبوبی که تو مفتون اوئی
و مطلوبی که تو مجنون او گشته اگر او را حسبی شد عالی و نسبی بود بلند
فهو المراد و المطلوب و المقصود و اگر مبادا او دنی الطبع و لئیم النسب
بود پس حیفی باشد قوی و عیبی بود فاحش که چون تو گوهری شریف

دست مال انچنان خسیسی شود و چون تو عنصری لطیف گرفتار
آنچنان کسی پیشی گردد قطعه نخشبی چنین خود کجا باشد
جمع را قسم در بسی نکو — خر به پهلوی فاخته چه کند
دیو نزدیک آدمی نه نکو — خجسته گفت ای معدن بردباری
محرم هرچه حیله باشد که مرا بر اصالت و حسابت او اطلاع
شود و چه تدبیر بود که مرا از حسب و نسب او وقوفی گردد طوطی گفت
معرفت این کار سهلست و در کل این امر آسانست ذاتی که در وطهارت
عرق باشد و نیتی که در دو شوق نسب بود همان ذات کاشف نیتی
او شود و شخصی که در و ذائت نسب باشد و نفسی که در و خساست
حسب بود همان شخص او مفضح احوال دنی او گردد چنانکه آن
شغال نیلکی او شخصی بود دنی و نفسی بود خسیس اگرچه او را چند روز
دولتی داده بودند عارضی و سعادتی بخشیده بودند عاریتی همان
شخص او کاشف حال او شد و همان نفس او مفضح احوال او گشت
خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی گفت شیران بیشه اخبار و پلنگان
بیشه اخبار چنین گویند که وقتی شغالی را اندرون شهر رفتن عادت شده

بود و دامن را در آونده مردمان انگشت زدن خوی گرفته بود شغال
روزی بر وفق حرفت قایم بر طرز دیرینه در خانهٔ نیل گری در آمد
و در خم نیل سر درون کرد دستش بلغزید و تمام در خم او فتاد
بحیلهٔ بسیار و جهد بی شمار بیرون آمد و روی در صحرا نهاد و حیوانی
بوالعجب صورت و جانوری شگرف هیات نمودن گرفت بنابر آن
که در زیر فلک نیلگون هیچ وقت کسی حیوانی در رنگ نیل ندیده بود و
جانوری در جامهٔ کبود نشنیده چون وحوش و سباع او را بدیدند
ترک اطاعت شیر گرفتند و همه به امیری او بیعت کردند چنانکه ببر
و پیل همه مطیع او شدند و شیر و پلنگ جمله منقاد او گشتند عجب
شکلی و طرفه حالتی جامهٔ نیل که سبب ماتم باشد موجب سرور او شد
و لباس کبود که موجب غم او بود سبب شادی او گشت قطعه
نخشبی چرخ شعبده بازیست — او بسی می کند ز تاج همه
گر ز تریاک زهر کم گردد — زهر تریاک هم شود که گر
شغال از ستر او کسی مطلع نشود و بر غوامض او کسی وقوفی
نیابد همه وقت جانوران ضعیف را پیش خود داشتی و حیوانات ر

قوی نزدیک شدن بکمد آشتی وقت بار در صف اول روباه و شغال
بودی و در صف دوم آهو و گوزن و در صف سیوم گرگ و یوز
و در صف چهارم ببر و پلنگ و در صف پنجم شیر و پیل هرگاه
که شغالان در بانگ آمدندی امیر هم در بانگ آمدی و هر وقت که
ایشان در آواز شدندی او در آواز شدی و میان جنسی که داشتی
و کسی بر سر او مطلع نشدی مدتی هم برین تعبیه بر آمد و عهدی
هم برین نهج بگذشت شغال نیلی در خود غره شد و دانست که این
مملکت او را مسلم گشت و این سلطنت مرا مقرر شد از روباه و شغال
ننگ کردن گرفت و از ابنای جنس نفرت نمود و نهاد ایشان را
از پیش خود دور کرد و سباع مهیب را نزدیک خود کرد و این نظر
در آخر کار نکرد و از خاتمت امر نیندیشید و ندانست که مردم دانا و
آدمی داهی کسی را گویند که در نظر در امور مستقبل کند و هم امروز
چشم را بر فردا افکند **قطعه** نخستی کار دوربین را باش

دیده ظاهر است پیدا بین   خلق امروز بین بسی بینی
وقت او خوش که هست فردا بین

شبی شغالی از دور بانگ کرد

روباه از گوشه آواز داد امیر هم بموافقت ایشان در آواز آمد
سباعی که نزدیک او بودند چون آن بشنیدند دانستند که او کیست
و شناختند که او چیست از رکاکت رای خود خجل شدند و از خفت
عقل خویش شرمنده ماندند که این چه خواری بود که ما کشیدیم
و این چه استخفاف بود که بر ما گذشت خواستند تا او را بگیرند و
سزای قبای سبز او بکشند شغال نیلی از آنجا بیرون شد و خود را
در پناه شغالان دور دست انداخت   اصبح امیرا و امسی اسیرا

نخستی هیچ نیست جاه جهان   عقل بفروش گر توان بخون
صد کله وار را بیک ساعت   بگمبا می کند زمانه دون

شغالان گفتند ما شنیده بودیم که تو بزرگ شده بودی و دوش
و سباع را امیری تو بیعت کردند شغال قصه خود بکلی باز نمود و
احوال خود تمام باز گفت ایشان زبان بملامت باز کردند و گفتند
دولتی که نه لایق تو بود روی بتو آورده بود و شغلی که نه در خور تو
بود بتو مفوض شد افسوس که قدر آن قیمت ندانستی و دریغ که قیمت
آن نشناختی و خود را بهم خود فضیحتی کردی و از مملکت و سلطنت دور

افکندی حکایت تو بدان ماند که وقتی بازرگانی بود از آسیب
تصاریف دهر و صدمهٔ حوادث عصر حال او از نیکی به بدی رسیده
و کار او از سعادت بنحوست کشیده خری داشت و وجه آن نه که او را
کاهی و جوی دهد خواجه از سبب بی کاهی او در کاهش افتاد و خر از
بی جوی در غله دان قیامت رفتن گرفت بازرگان مردی دانا
و شیرین حرکت بود پوست شیری حاصل کرد شبها آن پوست
خر را می پوشانیدی و در کشت و باغ مردمان رها کردی و او را گفتی
اگر نگاهبانی پیدا شود پای چپ و راست کنی مقابل او بایستی
و اندازهٔ جامهٔ خود کار کنی و آواز ظاهر خود نگاه داری
و بانگ نکنی تا پردهٔ تو دریده و اصل تو مخفی ماند خر همچنان
می کرد و خلق را خر می گرفت قطعه

نخشبی خلق شد زبون خران سخن عقل با که در گیرد
کم خری هم نباشد ای خواجه آدمی را بحیله خر گیرد

خر سر چند روز فراهم آمد و عن قریب فربه گشت خصمان کشت و باغ
او را شیر تصور کردند ترک کشت و باغ گرفتند شبی او در باغ در آمد و

نگاهبانان از بیم چنگ او بر درختی سوار شدند در اثنای آن خری
در گوش بانگ کرد خر تاجر از آنجا که خری او است در بانگ شد و نهیقی
و شهیقی بی پا زنبان نهاد و سر ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر ظاهر گردانید قطعه

نخشبی کس ز جامه کس نشود جامهٔ شیر گر بپوشد خر
گر زیده مگو که گشت گزین او همان خر بود نه شیر عرین

نگاهبانان از آن صوت بی
ساز و آواز منکر پرواز دانستند که او کیست و شناختند که او چه جنست
از درخت فرود آمدند و او را هم بدان درخت بربستند و لت در گردانیدند
و غصهٔ چندین شب بکشیدند و آن صوت هم خود کاشف حال خویش
و مفضح احوال خود گشت قطعه

نخشبی در زبانست عیب و هنر کم شود کس بهرزه در افواه
وان شنیدی که روستایی را هم زبانش بود بحمق گواه

طوطی چون سخن بانجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو مرکب هست و هر چه هست بتدریج هم ازو
حال او مفضح شود و احوال او محقق گردد کل اناء یترشح بما فیه
اکنون مطلوب و مقصود است که اصالت و حسانت او مقرر و مصور

شود این نهان برخیز و در وثاق او برو و بچشم امعان و دیدهٔ امتحان
در وی بین که هم از حکایات او محقق خواهد شد که او کیست و هم از حکایات
او روشن خواهد گشت که او چیست خجسته خواست تا همچنان کند
روز گو هر خود بنمود و صبح پردهٔ اصالت خود بگشاد و رفتن او را
توقف افتاد و **قطعه**

نخشبی خواست تا رود وا شب ... سوی خوبی که روز خوبی کوس

صبح از زفتنش بشد مانع ... زهمه عاشقانست صبح خروس

داستان خورشید زن عطارد و همه
جوان دیگر و آن فتنه که از جمال کمال خورشید
بخورشید رسید شب سی و یکم چون عروس روی خورشید
در زنگبار مغرب رفت و شاه چینی ماه از جانب مشرق بر آمد خجسته
صد چین غم بر جبین افکنده بر طوطی رفت طوطی چون روی آن
ختنی هم چینی دید و سوی آن روی هم زنگی افت گفت ای سلطان
خوبان چین و ختن ممتنع روزگار که عبارت از ماضی حال و استقبال
دارد چه گونه میسر ذاتی خجسته گفت از دی گران ماضیست از پشیمانی
و از امروز که آن حالست از ناخوشی و از فردا که آن مستقبلست در بیم ای

طوطی

طوطی من حیران وقت خویشم یعنی که از غم کسی ذفهی شادیم و از ناخوشی
بر من چندین غموم از چه وجه هجوم کرده است و چندین ناخوشی از چه
روی روی آورده اند طوطی گفت ای کدبانو آنچه بر تست همه از
تست طاوس را هم بر طاوس وبال شود و روباه را هم موی روباه
نکال کرد و حسن خوبان در خوبان مایهٔ غم ابدیست و جمال نیکوان
در نیکوان سرمایهٔ اندوه سرمدی مگر آن حکایت تو نرسیده است که
خورشید زن عطارد از جمال خود چه بلاها مشاهده کرد و از گروه
طوطی
حسن خود چه آفتها معاینه دید خجسته پرسید که آن چه گونه بود طوطی
گفت چنین گویند که در شهری دبیری بود عطارد نام زنی داشت
خورشید لقب که شعاع رخسارهٔ او آفتاب را ذره گفتی و نور غرهٔ
او ماه را سُها خواندی آن جمال بی غایت و دلال بی نهایت در عبادت
نشانهٔ دهر بود و در عصمت یگانهٔ عصر **قطعه**

نخشبی عصمت زنان شرفست ... تا که امید اندرین قسمت

نیست اندر زنان صاحب حسن ... هیچ پیرایه به از عصمت

وقتی عطارد را اتفاق سفر شد برادری داشت کیوان نام خانه در

حوالی کیوان کرد و در محافظت خورشید تأکید فراوان نمود و نیابت به
کر و بال خورشید همان کیوان خواهد شد چون چند روز بگذشت و کیوان
ایوان عطارد خالی دید غیبت او را غنیمت پنداشت بر خورشید پیغام
کرد کای خورشید آسمان لطافت مدتیست که دل من شیفتهٔ محبت
و جان من آویختهٔ مودت تو را حضور عطارد ازین کار مانع می‌شد
و شرم و بیم برادر ازین امر زاجر می‌گشت اکنون چون او را غیبت است
بیا تا مهره در ششدر او اندازیم و تا او بیاید ما نرد معاشقت بازیم
خورشید چون این سخن بشنید فراج کرم کرد و با آزرم پیغام گفت
با کیوان بگو این چه بادبی و بیهنیست که در سر تو افتاده است و این
چه غرور بی‌شرمیست که در بطانهٔ تو ممکن شده است تو نمی‌دانی که
چادر صلاح من وقتی بگرد فساد مکدر نشده است و مقنع عفت من
روزی بلوث ناحفاظی ملوث نگشته کسی که پای بر مصلای پاک نهاد
او قدم بر بساط ناپاک چه گونه نهد و کسی که صاف صلاحیت چشیده
بود او درد جام بطالت چه شکل خورد تو این غرض از کسی جوی که او را
در کار نفسانی غرضی باشد و تو این التماس از کسی کن که او را در امور

شهوانی

شهوانی اهتمام بود قطعه نخشبی صالح از فساد بریست
هست از عیبت دور همچنین این
هر که او ذوق کنج مسجد یافت
او به بتخانه کی رود یکبار
کیوان چون جواب درشت شنید
رشتهٔ امید بگسست و از وصال خورشید ناامید گشت آری چراغ
آفتاب بدم هر دمی نمیرد و مشعلهٔ خورشید بهر باد کشته نشود با خود گفت
اگر این سر فاش شود و این سخن بعطارد رسد بزه پی فزه شده باشد
و خجالت عظیم روی دهد مرا مکری باید کرد و حیله باید اندیشید تا
این سر مستور ماند و این ذکر مکشوف نگردد و در آن شهر امیری بود
ظالم خورشید را به وی برد و بر زنا منسوب کرد امیر بعد از تفکر
فرمود تا او را سنگسار کنند
سنگ نااهلان خورد شانی که آئینه‌گون دارد
خورشید را حیات باقی بود بارسے مقعی خود را بصد حیله در خانهٔ مدرخوانع
خود انداخت مدرخوانع او را تعهد کرد و چون فرزندان پرورش
داد و پس چند روز که وجود او که زمرد سبز شده بود چون نار خورد
نورانی شد و اندام او که چون بنفشه کبود مانند بود چون لالهٔ نعمانی
گشت و خورشید باز چنان شد که آفتاب از وی در رشک ماند و ماه از وی در

کاهش افتادی پدر خواجه را پسری بود لطیف نام عاشق خورشید
چون زنخ نیلوفر دم عشق او زدن گرفت و هم بر شبه کیوان بر خورشید
پیغام کرد خورشید باز از مصلا و تسبیح جنبید و جوابی که با کیوان
گفته بود با او همان گفت لطیف برادری بود و طفل با خورشید
خوی کرده و شب با او خفتی شبی لطیف از اغوای نفسانی و تلقین
شیطانی حلق برادر را ببرید و جامهٔ خورشید پر خون کرد و کارد در کنار
خورشید نهاد بامداد چون خورشید آسمان جامهٔ مشرق در رنگ
خون کرده دید لطیف کثیف فریاد برآورد و دعوی خون برادر
بنیاد نهاد خورشید باز از اوج در حضیض افتاد و با تقریع و تشنیع
گرفتار شد پدر خواجه اگرچه می دانست که از وی این کار نیاید مع
هذا از سبب تشنیع خلق و ملامت اقربا خورشید را از خانه بیرون
کرد خورشید با دلی پر از التهاب و دیده در انسکاب بیرون آمد
در تأمل که این خدنگ تعذیب که ایام او را آماج آن کرده است
و درین تردد که این پیکان جراحت که روزگار او را هدف آن
گردانید قطعه بخشی که بماند در محنت

جور چرخست از الوف برون | تیر اعظم آنکه خورشید ست
نیست از محنت کسوف برون | خورشید در آشنائی راه جوانی
پیدا شریف نام که او را از سبب مواضعات می کردند و از بی مطالبی
مالی تازیانه می زدند خورشید را بر او دل بسوخت هر زری و زیوری
که در گردن و گوش او بود همه بدیشان داد و او را از ذلت و شکنجه
باز خرید مردمان از اعانت او متعجب شدند و از رعایت او حیران
ماندند شریف مردی خوب صورت و زیبا روی بود چنان تصور
کرد که او خورشید را خوش آمده است و میخواهد خود را با او رازی
میان نهد برین ظن فاسد دنبال او گرفت و بدین گمان باطل
در عقب او روان شد خورشید در کشتی حجاج سوار شده بود و برای
حج بیرون آمده شریف نیز بطمع خام با او در کشتی سوار شد و خود را
بمعرض گردن گرفت چون غرض او از او حاصل نشد و مقصود
او از و بحصول نینجامید عرق او بجنبید غصهٔ رشک او در کار شد
خورشید را بر بازرگانی بفروخت خورشید گفت من زنی ام حره این
مرد را بمن ملکیتی نیست بازرگانان نشنیدند بهای او بدادند و خورشید را

جانب خود کشید خورشید دم سرد برآورد و آه گرم برکشید در زمان
باد مخالف نجاست دیطانه دریا بجوشید و نزدیک شد که کشتی
غرق شود مشتری خورشید را گفت حقیقت این باد موافقت دم تو
می کند و این دریا موافقت اشک تو می نماید مرا مقرر و مصور شد
که تو بر حقی و این شریف بر باطل من ترا بجای او قبول کردم اگر این باد
بیارامد و کشتی بمقصد رسد من ترا چون برادران غمخوار گیرم و چون
پدران بمقصود تو رسانم در حال غوغای باد بایستاد و کشتی بسلامت
در جزیره رسید سبحان الله تا چه تفاوتست که در انسانست و تا چه بحث
ولیست که در آدمیست دریا با آن همه آب روی آدمی نگاه می دارد
و آدمی از بی آبی اجتناب نمی نماید قطعه

بخششی ز آدمی وفا مطلب … از غم او به بی غمی کس نیست
بی وفایان اگرچه می باشند … بی وفاتر ز آدمی کس نیست

خورشید از کشتی فرود آمد با خود گفت من درین جامه خواهم بود مرا از
خلق خلاص نخواهد بود در حال سر بتراشید و جامهٔ راهبان بپوشید
و در صومعه درون رفت و بعبادت مشغول شد سر [illegible] مرتبت

ولایت

ولایت او بجایی رسید و کار کرامات او بجایی کشید که در روی هر نابینا
که می دید بینا می شد و سوی هر پیری که چشم می انداخت برنا می گشت
قصهٔ برکات او هر سوی فاش گشت و حکایت کرامات او هر جانب
شیوع یافت اصحاب علل و امراض از اطراف می رسیدند و از برکت
انفاس او صحت لباس می پوشیدند بر قضیهٔ مَنْ عَمِلَ صَالِحًا
فَلِنَفْسِهِ کار خورشید بغایت عالی شد و بر حکم وَمَنْ أَسَاءَ
فَعَلَيْهَا کار آن هرزه جوان به تباهی کشید کیوان براد عطا
هر دو چشم محجوب شد و لطیف کشندهٔ کودک را هر دو دست خشک
گشت و شریف فروشندهٔ خورشید بعلت جذام و برص مبتلا شد
آری که گرد که نیافت این آیتیست که هر که صبح نیکی می کند شام
جزا می یابد و هر که شام بدی می کند صبح سزا می بیند قطعه

بخششی با همه نکویی کن … از احسان هیچ به نیست بتو
هر چه با کس کنی ز نیک و ز بد … همه یک یک رسیدنیست بتو

پس این سه کس روی بصومعهٔ خورشید نهادند و عطارد هم بعصا کشی
بطلب برادر بدبخت برون آمده چون بر در صومعه رسیدند خورشید

ایشان را از شکاف در شناخت برقعی بروی افکند و ایشان را از درون
خواند هر سه معیوب التماس دعا کردند و تحفهٔ حاجت خود فرو خواندند
خورشید گفت از شما چیزی در وجود آمده است که از شومت آن مستوجب
این بلا شده اید و پشتی این بلا گشته اگر شما هر سه جوان در صدق
بگشایید و صورت حال بمن باز نمایید من دعایی کنم باشد که بشرف اجابت
مقرون شود و شما بلباس صحت ملبوس گردید چنانچه آن سه جوان
که در صومعه رسیده بودند کیفیت حال خود بصدق باز نمودند و ایشان
از آن بلا خلاص یافتند ایشان پرسیدند که کیفیت آن سه جوان
چه گونه بود صاحب صومعه گفت وقتی سه کس در شهری بطلب گنج
درون غاری رفتند سنگی بزرگ از بالا در غلطید و آن غار فرو گرفت
ایشان هر سه در تنگی آن کهف عاجز شدند و در تاریکی آن غار آوازی
بر آمد که اگر شما در صدق بگشایید و صورت حال که شنیده من باز نمایید
شما را ازین سوراخ که از گور تنگ تر است خلاص دهند و ازین غار که از لحد
مضیق تر است مناص بخشند یکی گفت من وقتی زنی برادر عاشق شده
بودم مدتی در پی او زحمت بودیم چون بر وصال او قادر شدم و

اتصال او و قادر گشتم باعث دینی مرا از آن فعل مانع شد و وعید
یقینی مرا از آن امر زاجر گشت من از آن کار ممتنع شدم و از آن فعل
منزجر گشتم او هم درین سخن بود که ثلث در غار گشاده شد دوم
گفت من از تعلیم نفسانی و تلقین شیطانی قصهٔ خواهر خواندهٔ خود کرده
بودم خواستم تا نفس را از وصال او حظی دهم و تن را از اتصال او بهره
بخشم شحنهٔ دیانت مانع وقت من شد و سلطان صیانت معین حال من
گشت من دست از و بداشتم او هم درین مکالمه بود که ثلثان دیگر از در
غار گشاده شد سیوم گفت زنی که ولی نعمت من بود و مرا بمال
خود از دولت عظیم خریده بود وقتی خواستم تا دامن وقت او بلوث
نا حفاظی ملوث کنم مروت من بر آن داوری که این کار مکن و فتوت
من بر آن داشت که گرد این اندیشه مگرد همچنان کردم و از سر آن اندیشه
بر گذشتم او نیز هم درین گفت و گو بود که تمام در غار گشاده شد و صدق
ایشان ایشان را از آن تهلکه خلاص داد

بخششی صدق ساز پیشهٔ خود — صدق را شرع نغز کالا کرد
صدق بالا کند ز هر کارت — کار صدیق صدق بالا کرد

اتصال

تو که گیتی که روزگار مجازیست و ایام مکافی — قطعه

بجستی با کسی مکن تو بدی — نشود از بدی پشیمان کس
هرچه امروز با کسی تو کنی — با تو فردا همان کند آن کس

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر از روزگار شدتی بتو محیط شده است و از دوران محنتی بتو متعرض شده ببین که نوبت ایام بر دیگران چه بازی کرده است صورت حال خورشید غمین حال خود بساز و از حال او اعتبار و انتباه گیر و برخیز و بجانب دوست شو و امشب ایام را برغم ایام را حرکت ده خجسته خواست تا همچنان کند ایام از و متحرک تر بود و غوغای روزگار برآمد و صبح چهره المعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد — قطعه

خجستی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان سه وزیرزاده که پسر در دو دختر ایشان و وزیر محبت داده

هرکه ورزید در همه مقصود و مطلوب خویشتن بشد

شب سی و دوم چون طایر آفتاب بسمت آشیانه مغرب

این هر سه کس چون این ماجرا بشنیدند بر خود بلرزیدند و گفتند این چه روشنایی باطن ضمیر است که این زن راست و این چه انجلای طینت که این عورت دارد این قصه کلی احوال ماست که با زرگر و درزی و زاهد این عورت چنین کس دروغ نتوان زد و جز سخن راست نتوان گفت هر سه کس قصه خود براستی باز نمودند عطارد چون از کیوان قصه خورشید بشنید متعجب شد و گفت ای زن بد روز آن زن بیچاره من از سبب تو تلف شد و عورت مسکین من از سعی تو کشته گشت خورشید برقع از روی دور کرد و در پای عطارد افتاد و گفت من آن زن ضعیفه توام و عورت سنگسار شده تو چه گویم که از سبب این سه جوان بر سر من چه آن نوایب رفته است و بر تن من چه شکنجه حوادث گذشته هرچه ایشان کرده‌اند سزای آن دیدند و آنچه من کشیدم بجزای آن رسیدم پس دست بدعا برداشت در حال بتغر اجابت مقرون گشته ایشان بلباس صحت ملبوس شدند خواستند تا از شرم آن واقعه بگدازند و از خجالت خود با خبر شوند خورشید گفت لا تثریب علیکم الیوم ای برادران مضی ما مضی رفت آنچه رفت و گذشت آنچه گذشت می باید که بعد از این پای بهوش نهید و از مثل این افعال و اقوال

رفعت وفر و ماه بر منار بلند مشرق بر آمد خجسته بطلب معونت
و عون با دلی چون آتش فرعون بر طوطی رفت و گفت ای منافق
مکار و ای غدار طرار مدتیست که من بر تو می آیم و درد باطن خود
بتو می نمایم تو بهانه ها و خرافات پیش می آیی و بدمدمه و لیت اوقات
شب من ضایع می کنی ترا از داشتن من چه غرضیست و در مانع شدن
من چه مقصود و بهره نیست که در دمن تو خون آلوده کرده اند و طوق
گران در گردن تو افکنده ترا همه وقت در جام ماتم داشته مگر ترا
واقعهٔ شارک فراموش شده است تو امروز از من همان معاملت
و مشاهرت خواهی کرد که صید از شیر مشاهرت کند و مرغ از گربه معاینه
پند طوطی چون دید که ابواب مغالق و در عتاب گشاده است و
آتش غضب را اشتعال داده است گفت ای کدبانو صمصام خشم
در نیام کن و تمقام غضب را کار مفرما که عاقبت چهار چیز بچهار چیز
کشد لجاج برسوایی و عاقبت اسراف بدرویشی و عاقبت غضب به
پشیمانی و عاقبت کبر بدشمنی شعر لَیسَ الاَخلاقُ فی حالِ الرِضا
اِنَّما الاَخلاقُ فی حالِ الغَضَب ای خجسته تو این همه تقریع و تشنیع

کن

کن که مرا از غم تو غمی نباشد و این تشنیع وقتی زن که مرا از ذوق
تو اندوهی شود همت و نهمت من همه آنست که زودتر چون محمود دلها
رسی و چون سلیمه با سالمه پیوندی خجسته پرسید که آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند که در شهری پادشاهی بود معظم و او سه وزیر داشت
یکی را وزیر اکبر و دوم را وزیر اوسط و سیوم را وزیر اصغر اگرچه در
اصل و نسل و منادی و فرازی ایشان نبود فاما در علم از مزدواج
بود و در فضل از مرد فایق بواسطه علم و ضابط فضل او
نزدیک پادشاه نهایت اعتبار داشت که وزیر اکبر و اوسط را بود
آری ارباب علم همه که مکرمند و اصحاب فضل همه وقت معظمند مرد را نسب
گر غنی بعلم باشد نه بمال و قوی بفضل به بمنال که توانگران علم را بر توانگران
مال افتخارهاست و توانگران مال را بتوانگران علم افتقارهاست
قیلَ العِلمُ اَفضَلُ نَسَبٍ و اَشرَفُ حَسَبٍ اَفضَلُ کَمالٍ حالٍ و اَجمَلُ اَجمالٍ
بخشی چاشنی اهل هنر نه از انجا که از الست آورد
نقد سر و سرای سود کند علم را هر که او بدست آورد
وزیر اکبر دختری داشت که او را محمود گفتندی و وزیر اوسط پسری

داشت که او را ایاز خواندندی محمود و ایاز همزاده بودند و ایاز را فرزند
محمود گردانیدند و ایشان هر دو در یک مکتب میخواندند و بر یک معلم
تعلیم و تلمذ می‌کردند و چون دانستند که ما هر دو با هم فرزند یکدیگریم
شکل لیلی و مجنون تحفهٔ شوق یکدیگر بخواندند و طرفین محمود
و ایاز سبق عشق جانبین تکرار می‌کردند پس چند روز که ایشان بزرگ
شدند و عن قریب در حد بلاغت رسیدند و مدران هر دو ابواب
سرور بگشادند و رسم کار خیر بنا نهادند و نزدیک بود که امروز
یا فردا دوست بدوست رسد و طالب بمطلوب پیوندد هم در آن
چند روز زن وزیر اصغر فوت شد و دختری سالمه نام گذاشت
وزیر اصغر بر پادشاه رفت و گفت زن من فوت شده است و خانه
بی پیشوای خراب ماند وزیر اکبر دختری دارد میخواهد که بدیگری دهد
اگر بحکم فرمان پادشاه آن دختر بمن رسد امور خانهٔ من منتظم شود
و غلام و کنیزک من تفرقه نکردند پادشاه حاجبی بر وزیر فرستاد
و گفت ما را چنین اتفاق می‌افتد که دختر خود را بوزیر اصغر دهی و او را
بدامادی قبول کنی پدر دختر را اگرچه این امر در باطن بغایت گران

نمود

نمود اما ظاهرا با حاجب گفت دختر من بندهٔ آن درگاه است و کنیزک
آن بارگاه هر جا که فرمان شهریاری باشد آنجا دهند و بهر کدام
بختیاری بود بدو تسلیم کنند پس عزیمت اول نکاح کردند و دختر را
بوزیر اصغر دادند روز عروسی معین شد و شب زفاف اختیار افتاد

بخشش اختیار خود بگذار — خلق آفاق را تمیزی نیست
اختیار اختیار تقدیر است — اختیار من و تو چیزی نیست

ایاز که محمود نامزد او بود ازین اندیشه رنجور شد و ازین واقعه محمود
گشت دست برد و جامه درید و خود را در کوچه افکند که این چه بلای
بزرگ است که زاد و این چه حادثهٔ شنیع بود که افتاد لقمه در دهان آمد
میرود و یاری که در کنار آمد می‌برند ایاز را برادر خوانده بود سلیم
نام با او گفت ای برادر محبوب سالها از من می‌برند و مطلوب عمر من
از من می‌ستانند این چه واقعه است که مرا افتاد و این چه قطع طریقت
که مرا شد این درد را درمان از که توان جست و این قصهٔ پرغصه با که توان گفت
میخواهم که خود را از غم در آتش اندازم و به تیغ و کارد خود را بسمل کنم
سالم گفت ای برادر نه حق بدست تست و نه خلقی که خواهی کرد دروغ

نیست و هر اضطرابی که خواهی نمود دریغ نه اما هنوز یک روز در میانست
شب را حامله گفته اند و روز را آبستن خوانده اند ببین تا از فلک چه میزاید
و از بهر چه می آید قطعه نجشی از فلک مشو نومید

تو چه دانی که او چها زاید وقتشان خوش که در ایامشان اند
هیچ در خوف و در رجا باید

چون شب زفاف محمود شد سالم
بر ایاز رفت و گفت ای برادر امشب شب زفاف محمودست و درین
شهر رسمیست که عروس را حللی بعد از فراغ جلوه در فلان مشهد فرستند
بیا تا من و تو در آن مشهد رویم و گوشه بنشینیم باشد که او را وداعی توانیم
کرد و نظر بار پسین از دور توانیم دید همچنان کردند و در آن مشهد گوشه
گرفتند ایاز گفت ای سالم آن زن بر عهد قدیم خواهد بود و از من یاد
خواهد آورد یا با ایاز خویش خواهد بود و یا از من نسیاً منسیا خواهد
گردانید سالم گفت نتوان دانست چنانکه همه مردان یکسان نیستند
و همه عورتان نیز یکسان نمانده توانند بود که عهد قدیم را مراعات کنند و گرد
کار تو بر آید ایشان هم درین گفت و گو بودند که محمود با یک کنیزک در مشهد
درآمد و بعد از فراغ زیارت آغاز کرد که ای مشهد معظم و ای شهید مکرم

ازخاک

از خاک پای بوسی تو التماس آنست که مرا ازین فراحم جدید خلاص دهی
و با ایاز قدیم پیوند بخشی ایاز چون دانست که محبت او مستقیمست و او
هنوز بر عهد قدیم از گوشه مشهد بیرون آمد و در پای او افتاد صاحب جمالان
دانند که این حال چه حالتست و آن وقت چه وقت بار دیگر سر بر پای او
نهاد و بدان نیت که اگر ازین پای این سر بر خواهم داشت که داند که بار
دیگر این سر بر آن پای خواهد رسید یا نه و کرت دوم مرا پای بوس او
حاصل خواهد شد و یا همچنین بود محمود گفت ای ایاز اگر چه در محنت و
مودت مرد و برابریم اما بهیچ حال تو مردی حیله توانی کرد که من
از آن فراحم خلاص یابم و تا عمر با تو باشم سالم گفت مرا حیله در خاطر
میگذرد و آن آنست که تو جامه خود بمن دهی و تو هم اینجا باشی و من
بجای تو در خانه تو روم و ببینیم تا از پرده سپهر چه می زاید سالم کودکی
امرد در غایت حسن و لطافت بود جامه و زیور محمود بپوشید و با کنیزک
محمود در وثاق وزیر رفت وزیر چون قصد کرد او چندان قلق و اضطراب
والتهاب بنیاد نهاد که وزیر دست از و بداشت گفت امشب این بعد و
باید داشت فردا چه خواهد کرد که کرد مصلحت من بر نخواهد آمد وزیر را از حضرت

بود سلیم نام میان او و میان سالم عشقی بود روز دیگر دختر را گفت ای سلیمه
امشب بپهلوی نوعروس باش و او را مراعات کن تا وحشت من از و برود
و وحشت من از و مرتفع شود سلیمه بپهلوی سالم آمد و او را محمود تصور
کرد چون پاسی از شب بگذشت سالم خود را بر سلیمه پیدا کرد و قصهٔ محمود و
ایاز باز نمود سلیمه چون آن حال دید متعجب شد و گفت ای سالم من سالها
آرزومند امشب بوده‌ام کار خیر در هم نیست اما کار خیر تست و عروسی
محمود نیست و عروسی نیست اما امشب نفس کاری باید فرمود و در صحبت
غنیمت می باید شمرد بیا تا من و تو در آن مشهد برویم که ایشان اند و چهار بیرون
شویم و خود را در شهری دیگر افکنیم و باقی عمر بکجا رسانیم سلیمه نقدی
فاخر برگرفت و با سالم هم در آن مشهد رفت که ایاز و محمود بودند پس
هر چهار عاشق و معشوق بیرون شدند و خود را در شهری افکندند و باقی
عمر بکجا بگذرانیدند

قطعه

نخشبی چشم تجربه بگشا   دهر یک حقه ایست پر ز عجب
فرق باشد بسی ز شهد و زهر   الله الله چها شدست بدهر

طوطی چون سخن بانجا رسانید
خجسته آغاز کرد که ای کدبانو دیدی که آغاز حال ایشان چه نوع بود و انجام

کار آن چه طریق بکجا کشید محمود که بکلی از ایاز نومید بود با ایاز چون گونه
پیوست و سلیمه که امید رسیدن بسالم نداشت چه نوع رسید من نیز میخواهم
که تو همچنین ناگاه بیار خود برسی و بدولت منتظر مانده خود پیوندی
هنوز از شب بیشتری باقیست برخیز و جانب وثاق دوست شو و روح محمود
و سلیمه را شاد کن خجسته خواست تا همچنان کند محمود روز ظاهر شد
و سلیمه صبح پرده بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد

قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان دختر بازرگان کابل و سه خاطب و بردن پری دختر را و باز آوردن آن خاطبان شب سی و سیوم

چون خسرو زرد قبای آفتاب قصد ملک مغرب کرد و کوکبهٔ شاه سیاه
علم ماه از سمت مشرق برآمد خجسته با تاملی چون تامل و تفکری چون
اهل تفکر بر طوطی رفت طوطی چون او را بدان حال دید گفت ای کدبانو
همه جهان غم تو میخورند تو غم که میخوری و همه عالم اندوه تو میکشند
تو اندوه که میکشی که توی متامل و متفکر شدی خجسته گفت ای ارسطوی

وقت وای فیلسوف زمانه دی مرا در خاطر میگذشت که این جوان
که مرا با او نظر محبت شده است و امانت با او دادن عالمیت با جاهل
که مصاحبت جاهل مرکبیت نادان و موافقت نادان در دولت بی اندازه

نخشبی گرد اهل جهل مگرد تا رود عمر تو خوش و شادان
همه کس را خدا نگه دارد از تعدّی و صحبت نادان

طوطی گفت دانستن این کارها سهل کارست و درک این علم سهل ترین
ساعت در وثاق محبوب و مطبوع خود برو و حکایت دختر تاجر و سه
خاطب او که او را از پری باز خریده بودند در افکن و بگو میان
این کس مستحق آن دختر که بود بعد سخن دختر رای و زند شدن
شوی او و بر همین در میان اگر جواب با صواب گوید حقیقت دان که او
مردی کاملست و جوانی دانا خجسته پرسید که آن حکایت چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند که در کابل تاجری بود با مال و
و منال بی عدد دختری داشت زهره نام در غایت جمال و نهایت
کمال و فرط زیبایی و محیط دانایی هر کسی که از اکابر و اماجد هوس
مصاهرت او می کرد و تمنای خواستگاری او می برد او همی گفت من عاقبت

کسی را خواهم که در دانش مختار باشد و در هنر مستثنی بود این حکایت در
شهر شایع شد و این آوازه در بلاد منتشر گشت در شهری سه جوان بودند
بغایت زیرک و دانا هر سه در کابل رفتند و با تاجر پیغام کردند که
اگر دختر تو شوی می طلبد که در هنر کسی انبازش نباشد هر سه کس در
هنر خود مختار و پیشه خود مستثنی یکی گفت مرا از علم رمل زینت
هر خیری و شری که در عالم واقع شود بدانم و هر نیکی و بدی که خواهد
شد دریابم دوم گفت من از چوب اسپی کنم و بطلسم مرکبی سازم
او سوار خود را چون تخت سلطان سلیمان یکماه راه یک روزه ببرد
و یکماه راه یک شب باز آرد غدوها شهر و رواحها شهر سوم گفت
مرا در کمان دستیست که اصلا تیر من خطا نشود و خدنگ زبان صواب
زود و هر ناوکی که بگشایم عاقبت بر نشانه آید و هر ناوکی که بگشایم البته
بهدف رسد چون تاجر هنر آن هنرمندان شنید بر دختر عرضه کرد دختر
گفت امشب مرا فرصت باشد فردا یکی ازین سه کس که مرا اختیار افتد
بخواهم همان شب آن دختر غایب شد و هم از آن خانه ناپدید گشت
بامداد شور در شهر افتاد و غوغا از خانه برآمد و هیچ معلوم نشد

که این دختر چه شد تاجر پیش آن جوان رفت که او دعوی علم من لدنی
می کرد و می گفت هرچه در عالم بگذرد بدانم گفت ای جوان بگو که
دختر را چه شد جوان ساعتی تأمل کرد و گفت مرا از علم خود چنان مقرر و
مصوّر می شود که آن دختر را پری برده است و در قلعهٔ کوه داشته
که آدمی بر بالای آن نتواند رفت و انسان گرد او نتواند گشت تاجر
جوان دوم را گفت تو اسپی از چوب بساز و بطلسم مرکبی مرتب کن
و آن جوان تیرانداز را ده تا بر و سوار شود و گرد آن قلعه برآید و
بی خطا پری را بکشد و دختر را باز آورد همچنان کردند و آن تیر
انداز بر مرکب علم سوار شد و گرد قلعه برآمد پری را بکشت و دختر را
باز آورد تاجر شرمندهٔ آن جوانان شد و عوارف و عواطف
ایشان را محمدت افزاون نمود و آن جوانان هنرمند را نیز از سبب هنر
خود میان خلق عزتی ظاهر شد و ترقی با هر گشت قطعه

نخشبی از هنر مشو غافل — خوش کسی با تمیز باشد او
هر که او یافت از هنر عزت — بر عزیزان عزیز باشد او

جوانان هنرمندان ابواب مجادله و مخاصمه بگشادند و لباس التباس

مخاصره

مخاصره و مکالمه بنهادند و دعوی استحقاق زهره کردن
گرفتند زهره متردد و متفکر شد که میان ایشان که را خواهد و که را نه
و که را دارد و که را بگذارد که از برای شنیدن او از پری همه برابر
بودند و در خلاص دادن او از جن هر سه مساوی طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر ترا مطلوب است
که دانایی و نادانی دوست معلوم شود و فطانت و جهالت او
مفهوم گردد این حکایت با او در میان آر و جواب التماس کن
و بگو میان این هر سه کس جوان به زهره احق کیست و او از این زهره
بکه شاید اگر جوابی باصواب گفت حقیقت دان که او مردی
زیرک است و شخصی دانا است و اگر باطن تو بجواب حکایت نیاساید
حکایتی دیگر بگو و از آن جواب التماس کن و آن آنست که وقتی
پسر رایی دختر رایی را در تختخانه دید باطن او شیفتهٔ روی او شد
و بطانهٔ او بستهٔ موی او گشت پسر رای نذر کرد که اگر این دختر
جفت من شود و ایام او را بمن سپارد من سر خود فدای این بت
کنم و هم بدست خود سر از گردن فرود آرم و پیش او نهم آری

عاشقا از سر بازی که نه کار است و از جان جاستن اولین پایه — قطعه

نخشبی سر بباز در ره عشق — سهل باشد بعشق زر بازی

گرچه در عشق پایهاست بسی — پایهٔ او بپست سربازی

رای بر پدر دختر پیغام کرد و آن دختر را برای پسر خود بخواست
پدر دختر نیز اجابت کرد طالع گیران حاذق و وقت شناسان
فایق را حاضر گردانیدند چون آن سیاحان بادیهٔ چرخ و ملاحان
دریای فلک نیلوفری توقیتی میمون و ساعتی همایون اختیار
کردند و وزرا و دهاة و امرا و کفاة جمع شدند و بر رسم دین خویش
آن دختر را با آن پسر عقد مناکحت بستند و سوری در شهر و سروری
بهر در دادند و دختر را به پسر فرستادند عن قریب عاشق بمعشوق
رسید و طالب بمطلوب بپیوست

قطعه

نخشبی قصد یار خود میکن — نیست چون یار خویش موجودی

هیچ مقصود نیست بالاتر — ز آنچه قاصد رسد بمقصودی

بعد از چند گاه پدر دختر داماد را بخواند و از شهر او بشهر خود
استدعا کرد پسر و دختر روان شدند و برهمن که ندیم این پسر بود

اورا با خود همراه کردند پسر را چون نزدیک آن بتخانه رسید که آن دختر را
دیده بود او را از نذر خود یاد آمد و در بند وفای آن شد گفت
وفای عهد علامات ابرار است و نقض پیمان امارات اشرار
درون بتخانه رفت و سر خود ببرید و پیش بت انداخت بعد از زمانی
برهمن که ندیم او بود درون بتخانه رفت و او را بدان حال بدید گفت
بی او حیات بر من وبال است و زندگانی بر من نکال چون او رفت
مرا از حیات چه راحت بود و از زندگانی چه لذت باشد و نیز کسی را
چه معلوم بود که او خود را خود کشته است اگر من موافقت او نکنم و
خود را نکشم خلق بر من بدظن شوند که من او را بسبب این کشته ام
و او را بطمع این عورت دفع کرده برهمن نیز سر خود ببرید و پیش بت
انداخت بعد از زمانی دختر برای درون بتخانه رفت و هر دو را کشته
دید متعجب شد که این چه واقعه گذاره و این چه حادثه بود که اتفاق
در بند آن شد که همانجا آتشی صعب برافروزد و خود را آتش در آن
بتخانه بسوزد که از هوا آوازی بشنید که ای عورت سرهای این
کشتگان بر تن ایشان نه تا ببینی که از فلک گردان چه می آید و از پرده

کتمان حجج می‌گشاید دختر از خوشی این صورت و از فرحت این آواز احتیاج
بکرد و پسر شوی بر تن برهمن داشت و سر برهمن بر تن شوی نهاد
در حال هر دو بفرمان خدای تعالی زنده شدند و پیش زن بایستادند
میان سر سرای و تن او منازعت ظاهر شد و مناقشت بالا گرفت
سر سرای گفتن گرفت که این زن مرا رسد تن آغاز کرد که این عورت
مرا شاید چون سخن اینجا رسانید آغاز کرد که ای کدبانو اگر ترا مطلوب
که وا ابابی فرمادانی در دوست مقرر و مصور شود این حکایت
با او بگو و جواب از و التماس کن که آن زن مستحق آن سرست یا در خور
آن تن خجسته گفت ای طوطی پیش از آنکه من بروم و التماس مسائل
کنم هم تو عقیده محکم بگشا و صورت هر دو حال من بنما طوطی گفت
در حکایت اول زمرد دختر تاجر بدان جوان رسد که او بر اسپ طلسم
سوار شد و بر قلعه کوه رفت زیرا که جوانان دیگر هنر خویش پیش
نمودند اما او از سر جان خود خاست و تن خود را در تهلکه انداخت
و در حکایت دوم مستحق دختر آن سرسرای باشد نه تن او زیرا که سر
محل عقل و دماغست و مشتری از حواس در واند و لهذا حکما

صومعة الهواپس خوانند و سر منزل راکب و تن مشابه مرکوب و شرف
غالب دارد نه مغلوب و منزلت راکب دارد نه مرکوب قطعه

نخشبی سر شدن قوی کاریست — گر توانی برو سری است آر
پای زیر تست لایق کفش — سر چو عالیست در خور دستار

طوطی در تلقین این کلمه بود و خجسته در استعداد رفتن که سر شب از
تن روز جدا کردند و تن سپهر را با سر خورشید پیوند دادند غوغای
روز بر آمد و صبح چهره المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

نخشبی خواست تا رود و اب — سوی خوبی که روز خوبی گوس
صبح از رفتنش نشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان عشقبازی برهمن با دختر رای و بمقصود رسیدن هر دو بسعی مردی جادو و داهی شب سی و چهارم

چون هاروت آفتاب در چاه بابل مغرب رفت و جادوی ماه
چون سحر فرعون از مصر مشرق بر آمد خجسته بطلب اجازت
بر طوطی رفت طوطی را دید که — مع طوق قمری و نغمه بلبل
و جمال طاوس و همت باز — گفت ای دوست با صفا وای

باوفا چهار چیز علامت کرم باشد جود بلا مدح و عطا بلا سؤال
باب بلا حجاب و وفا بلا خلاف تو همه وقت با من دم صفائی می‌زنی
و دعوی وفا می‌کنی و نیکوئی عاقبت ترا بیار تو خواهم رسانید و
البته ترا با دوست وصال خواهم داد این عهد وفا کردنیست و آن
وعده بسر بردنی طوطی گفت ای کدبانو چهار چیز مردم را بچهار چیز
رساند الزهد الی التقوی والقناعة الی الغنا والصبر الی المحبوب
والجد الی المطلوب **قطعه** نخشبی جد و جهد باید کرد

هر که در کارها کند جهدی | چونکه مردم بیار خود برسید
ای خجسته تو در کار خود جهد | عاقبت بر مراد خود برسید

تمام می‌کنی و در مراد خود جهد کلی می‌نمائی تو عاقبت بدوست
خود خواهی پیوست والبته بیار خود خواهی پیوست اما وصیت من
آنست که تو درین کار چنان اقدام نمائی که هم دوست در کف آید
و هم شوی از دست نرود چنانکه دختر رای بابل را هم مال در کف آمد
و هم معشوق از دست نرفت خجسته پرسید که آن حکایت چگونه بود
طوطی گفت ناقلان اخبار و راویان اسمار چنین گویند که وقتی برهمنی

خوب صورت و دانا از شهر خود در بابل رفت و بابل بسحر معروفست
و بجادوئی معروف اتفاقا آن ایام بهار بود و آن هنگام مرغزار
عروس گلبوی گلزار در جامه بدیع و خاتون لاله‌زار در مرغزار
در حله ربیع **قطعه** نخشبی وقت گل عجب وقتیست

ناتوان بر گلت ایاغی نه | گر چه باغی کسی نخواهد بود
چون تو بی در بهار باغی نه | روزی در باغی برهمنی گشت

می‌کرد و در باغی دست بسنبل و ریحان می‌زد و دختر رای بابل هم
در آن باغ بتماشا آمده بود نظر آن برهمن برین دختر افتاد و نظر
این دختر بر آن برهمن گشاد این شیفته روی او شد و آن او فریفته
موی این ماند بعد از زمانی دختر در خانه رفت و ناچار شد و برهمن
بمنزل خود آمد مهجور ماند نه کسی خبری از وی برین آوردی و نه کسی
سلامی ازین پیامی بدو می‌بردی و زردی باشد و بوالعجب‌ترین
بود که آن درد را توان نهفت و نه آن رنج را توان گفت برهمن جوانی
دانا و زیبائی داشت که بود در ساحری کامل و در جادوئی استاد
رفت و خدمت کردن گرفت جادوگر نیک شرمنده خدمت او

شد روزی گفت اگر ترا با ما غرضیست بگو و اگر مقصودی هست بگو
برهمن قصه باغ و عاشق شدن خود تمام تقریر کرد جادوگر گفت
مرا همچنین تصور بود که تو از من کار گوگرد سرخ خواهی خواست و یا گوهر
زمرد زرد خواهی طلبید آدمی را با آدمی رسانیدن چه کار است
و انسان را به ایشان پیوستن چه مهم جادوگر مهره از طلسم بساخت و گفت
اگر این مهره را مرد در دهن کند تا در دهن او باشد هر که او را ببیند
داند که زنست و گر زن در دهن کرد تا در دهن او باشد هر که او را
ببیند همچنین تصور کند که مردست جادوگر از نزد دیگر خود را بر هیات
برهمنان کرد و آن مهره در دهن برهمن انداخت و بر رای رفت
و گفت من مردی ام بهت و شخصی ام برهمن پسری داشتم جوان
ناگاه جنون بر او غالب آمد و عقل بر او پوشیده شد و سر در جهان
نهاد این زن اوست و مرا پای بند کلی شده است اگر رای لطف کند
و او را چند روز در حرم خود جایگاه دهد من بدل فارغ گرد عالم
برآیم و آن گم شده خود را طلب نمایم رای برهمن را خرج راه داد و
شد برهمن را بدختر خود فرستاد و در تعهد او فرمان داد و در

غمخوارگی او وصیت کرد بیمار در شفاخانه رفت و بخوردن معجون طبیب
اشتغال ورزید و دوای ندانست که حکما گفته اند لا امن من الهرة علی اللحم و
لا الکلاب علی الشحم و لا الاعظم

قطعه

نخشبی کار با تأمل کن
کار ضعاف در تزلزل نه
هر که او کار بی تأمل کرد
باقی عمر در تأمل ماند

دختر رای بر حکم اشارت پدر در تعهد و تلطف او مبالغت میکرد
و غم عشق برهمن بمصاحبت و موانست او می گذرانید چنانکه میان
ایشان الفتی تمام ظاهر گشت و موانستی عظیم ظاهر شد روزی
برهمن دختر را گفت سبب ضعیفی تو چیست و موجب نحیفی تو چه
دختر خواست تا راز خود بپوشد و سر خود مکتوم دارد پیشتر برهمن
گفت مرا از دم سرد و گونه زرد تو چنان مقرر میشود که دل تو مشغول
شوقیست و جان تو مشغوف عشقی تا سر خود با من می باید گفت
باشد که درد ترا درمانی توانم ساخت و جراحت ترا مرهمی
توانم کرد دختر چون دید که او هم از دردمی چند و هم از درمان او
حکایت می کند قصه باغ و حکایت برهمن باز گفت شنیده برهمن گفت

اگر تو این ساعت آن برهمن را ببینی نشناسی گفت ظاهر و غالب است
که شناسم پس سنه برهمن مهره از دهن بکشید دختر صورت برهمن عین
بدید حیرتی در و ظاهر شد و تعجبی در و باهر گشت پرسید که این چه حالت
سنه برهمن قصه جادو و حکایت مهره باز گفت دختر بر فطانت او
تحسین کرد و از مطانت جادو حیران شده گفت این تبدیل حالت که
تو کرده هیچ حکیم در هیچ وقتی نکرده است و هیچ فیلسوفی در
هیچ عصری نشنوده اکنون بیا تا چندگاه بی تشویش رقیب بکام
و چند روز بی زحمت اغیار بگذرانیم که باغ بی باغبان نعمتست
و خزانه بی پاسبان دولتی بهانه ایشان عیشی ساختند و وقتی که زمان
ظاهر شده روزها بی زحمت مزاحم بکامی بودند و شبها بی محنت مشوش
بکامی غنودند ناگاه چشم بد در کار شد و غیرت فلک ناخوش آورد
آری المقادیر یبطل التدبیر روزی همین برهمن که او را
سنه نام نهاده بودند مهره در دهن کرده سر می شست نظر پسر رای
بوی افتاد وجودی مشاهده کرد چنانچه باید و اندامی معاینه
کرد چنانکه کسی نه فرماید در حال شیفته روی او شد و او بچه موی

او کشت

او گشت پر سنه برهمن پیغام کرد او گفت سنه اگر سنه باشد آنگاه سخن
پسر رای شنود و زن اگر زن بود آن محل ملتمس او اجابت کند
پسر رای چون جواب ناصواب شنید از شوق او مهجور شد و از عشق او
رنجور گشت و کار او بنزع کشید این خبر برای رسانیدند رای گفت
اگر این سنه برهمن را بر پسر خواهم فرستاد بخیانت منسوب خواهم شد
و اگر دیانت را مراعات خواهم کرد پسر تلف خواهد شد عاقبت شفقت
پدری غالب آمد و بر سنه برهمن کسی را فرستاد و گفت می باید که
خاطر پسر من دریابی و گرد مصلحت او برآیی و او را تلف شدن
نگذاری که او دل بمرگ نهاده است و نداء الرحیل داده سنه برهمن
گفت چند روز مرا فرصت ده تا تغذیت شوی بدارم و صدق
بنام او بدهم آنگاه گرد مصلحت تو برآیم رای را این سخن پسندیده
پسر رای نیز برین راضی شد و بوعده معشوق منتظر گشت شبی
فرصت شده سنه برهمن و دختر رای هر دو بیرون شدند و بر آن
جادو رفتند جادو که مهره از دهن سنه بکشید و در دهن دختر رای
کرد هم سنه برهمن مرد نمودن گرفت و هم دختر رای مرد نمودن

کرفت کسان رای وطالبان دختر هم میان ایشان می آمدند و می رفتند
هیچکس نمیدانست که ایشان کیانند چند کسی برای تفحص در اطراف و در
اکناف تجسس نمود از ایشان اثری ندید و خبری نشنید با خود گفتن
گرفت که آری کسی که دیانت را کار نفرماید همین بیند که من دیدم
و کسی که امانت را خیانت کند همین شنود که من شنیدم

قطعه

نخشبی کار با دیانت کن — چون تو بی رشته خیانت تافت
هیچ وقتی ندید روی طرب — هر که او روی از دیانت تافت

بعد از چند روز برهمن جادوگر چون دید که صولت رای فرو نشست
و غوغای طلب آرامید هم مثال و منوال پیشینه برهمن رایش
کرد و برای رفت و گفت من از اقبال رای فرزند گم شده خود را یافتم
و به پیوند رفته خود باز پیوستم این آن پسر است اکنون زن او که در
حرم امانت او را بازده رای حکایت گم شدن او بگفت و تعدیم
رفتن او باز نمود جادوگر بر رسم بهتان عروج بیاد و نهاد و ورای را
بخیانت منسوب کرد و زنار بگسست و جامه بدرید که من این ساعت خود را
می کشم و روده خود را در گردن تو افکنم رای بزرگان شهر را در میان

آورد و یک لکه درم بدل سپند او بداد جادوگر با صد کرشمه آن
سیم بستد و نثار برهمن کرد و باز دختر گفت می باید که بعد ازین
آن مهره همه روز در دهن داری و شب از دهن بیرون آری و باز همین
همه کرباری و بدین خرج دو کار بخوشی و رفاهیت بگذرانی
چون این خرج خرج شود بر من آیی تا بهر خرج دیگر کنم

قطعه

نخشبی مقبلان کجا یابند — این روایت شنیدم از راوی
هر که در کرد مقصب امان کردد — چه کم آید ز خرج دنیاوی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو چنانکه
آن دختر رای را هم مال در کف آمد و هم دوست از دست نرفت
تو هم می باید که همچنان باشی که هم دوست در کف آید و هم شوی از دست
نرود اکنون روز درست برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست
تا همچنان کند مهره آفتاب از دهن مشرق بیرون آمد و صبح چهره
المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

١

داستان بازرگان زاول و دختر بازرگان و کوتوال آن

شهر و عاشق شدن پادشاه و وزیر و ورزیدن عشق او شب بیست و نهم

چون بازرگان شرق آفتاب رخت خود در تخت مغرب بسته و کوتوال
سیمین تاج ماه در گشت مغرب برآمد خجسته شرمنده شکل و پشیمان دار
بر طوطی رفت و گفت ای محرم اسرار و ای مایه ابرار حکما چنین
گفته اند که چهار چیز از زشت گویند و از چهار کس زشت تر باشد کذب
از حکما و سبکی از عالمیان و بخیلی از توانگران و بی شرمی از زنان
اکنون میخواهم که دست در آستین عفت کشم و پای در دامن عصمت کشم
و ترک این بی شرمی کنم و از اندیشهٔ فاسد خود بازآیم

قطعه

بخشش همان ز فعل خود بازآی — بوی نارفته نه از پس بازآید
وقت او خوش که زانچه نیک برفت — گر تواند بصدق بازآید

طوطی طرار از طنطنه سخن ساز کرد و بنجه آغاز کرد که وه وه
این چه سخن است که با این حد می گویی عفت و صلاح با آنکه همه کس
خوب است و عصمت و فلاح اگرچه همه وقت مرغوب اما نباید که حال
تو از عفت و صلاح چون حال بازرگان زاول شود که از عشق و عصمت

١

عفت ورزید و هم در آن هلاک شد خجسته پرسید که آن چگونه بوده
طوطی گفت در صحف اسمار و کتب اخبار چنین دیده ام که وقتی در
زاول بازرگانی بود با مال و منال بسیار و غنیمت و ثروت بی شمار
و او دختری داشت محروسه نام در حسن نادرهٔ وقت و در خوبی نوباوهٔ
ایام

شعر

لها حکمة لقمان و صورة یوسف
عصمة بلقیس و عفة مریم — از برای مناکحت و مصاهرت
محروسه همه اصحاب بی شمار دنبال می داشتند و هم ارباب کلاه
کلاه می انداختند بازرگان بکسی راضی نمی گشت و می گفت من عاقبت
این آفتاب را بماهی دهم و این ملکه را بشاهی سپارم روزی بازرگان
قصهٔ حسن و جمال و کیفیت عفت و کمال دختر بر ورقی نوشت و در صحیفه
ثبت کرد و بدست حاجب بر پادشاه فرستاد و گفت اگر این دختر را
پادشاه بشرف مناکحت خود مشرف کند و بکرم مصاهرت خود مکرم
گرداند هم او را جمال بر جمال افزاید و هم مرا کمال بر کمال حاصل
شود پادشاه را این پیغام خوش آمد و این سخن در دل جای داد و
گفتن گرفت اصحاب دولت اگرچه دولت را نخوانند و چون نیکان

بر در ایشان آید و ارباب سعادت اگرچه سعادت را نطلبند او
در دامن ایشان آویزد پادشاه را چهار وزیر بودند کامل عاقل و
شامل فاضل وافر توفیر و فاخر تدبیر هر چهار را در خانهٔ آن
بازرگان فرستاد کسی را وکیل کرد و کسی را گواه گرفت گفت
بروید و آن دختر را ببینید اگر او در حسن و جمال و زیب و کمال لایق
درگاه ما باشد و در خور بارگاه ما بود پس همین لحظه آن در ناب را
در سلک مناکحت ما منسلک کنید و همین لمحه آن گوهر آب دار
عقل مصاهرت ما منخرط گردانید وزرای کاردان بحکم آن
کامران در خانهٔ آن بازرگان رفتند و از حال مخدره تفحص کردند
و صحیفهٔ جمال او خواندند رویی دیدند تابان و حسنی یافتند بی
اندازه جمالی با کمال و دلالی با جلال نزدیک شد که هر چهار وزیر را
عنان تمالک از دست برود و از شغف باطن مجنون و مفتون او
شدند با خود گفتند اگر این لیلی در وثاق پادشاه رود در حال
او مجنون شود و اگر این شیرین در منزل شهنشاه شود در زمان فرهاد
او گردد و چنان مشغول و مشغوف این شود که از مملکت و سلطنت

فراموش کند و در کار رعایا و برایا فرو گذارد و بدین سبب خلل
در کار ظاهر شود و بدین واسطه رخنه در امور سلطنت بادید گردد
پس هر چهار وزیر متفق اللفظ و المعنی بر پادشاه رفتند و گفتند
سهل جاهلیت که آن عورت دارد امثال او بسیاری درین درگاه
باشند و اشباه او اغلبی درین بارگاه یابند پادشاه گفت اگر
همچنین است پس پدر او چندین صفت چه کرده بود وزرا گفتند
عین رضا از معایب احباب کلیه بود و دیده استرضا از مبال
اصحاب تیره باشد حکایت محمود و حبشیت معروف و قصه
مشهور الخنفسا فی عین امها حسنا

قطعه

نخشبی عیب دوست لاعیب است — چشم ما معتقد دید و لو ست بدید
عیب دیدن نشانهٔ دگر است — دوست هرگز بعیب دوست ندید

دیگر اگرچه آن زن زنی بود خوب منظر و عورتی باشد نغز
پادشاه را با تاجر چه کفو و شهنشاه را با سوداگر چه مماثله شیر آن
به که با شیر زنند و رستم آن را لا که با رستم آویزد نهمت بازان
صرف نباید کرد و همت بر دنی مصروف نباید داشت که آدمی

بهیچ پرایه بالا فزود بهمت نسبت و انسان را بهیچ سرمایه والاتر از همت نیست
الطیر یطیر بجناحیه والمرء یطیر بهمته ای پادشاه در
سمع مبارک رسیده باشد که وقتی بر درایی جوکی رفت و گفت متاعی
آورده ام که بهای او یک لک درمست رای گفت آن متاع کدامست
گفت عصای آهنی و کاسه چوبین رای آن بستد و یک لک درم بدو داد
چون شب درآمد پاس اول زنی خوب صورت در خواب خود را برای
نمود رای پرسید که تو کیستی گفت من مال توام رای گفت کجا آمده
گفت بوداع تو آمده ام رای گفت کجا میروی گفت من آنگاه بودم که
تو او را بخریده بودی اکنون که تو او را خریدی جایی که او باشد
من نتوانم آنجا که همت رای بود گفت برو پاس دوم مردی را در خواب
دید در غایت قوت و شوکت در توانایی یار رستم دستان و در زور و
همدست بازوی اسفندیار تیغ و از حربه خونین آلوده در دست آفتاب
گردار خنجر خون افشان بر دوش رای پرسید که تو کیستی جواب داد که من
زور توام رای پرسید که کجا آمده گفت بوداع تو آمده ام رای گفت
چرا میروی گفت مرا پیش با تو پیوند نباشد من تا آن زمان با تو پیوسته

بودم

بودم که تو او را بخود راه نمی دادی اکنون که تو او را بهیچ صحیح خریدی
مرا بیچ موافقت با تو اقالت کردم رای بلند همت او را به ادبی
التفات جواب داد و گفت برو پاس سوم مردی را در خواب دید
پرسید تو کیستی گفت من عقل توام رای گفت کجا آمدی گفت بوداع
تو آمده ام رای گفت چرا میروی گفت من با او بار هم وثاق نتوانم بود
رای گفت برو پاس چهارم صورتی فرشته وشی را در خواب دید
گفت تو کیستی گفت من همت توام گفت کجا آمده گفت بوداع تو آمده ام
رای دامن او بگرفت و گفت من بقوت تو چندین کس را گذاشته ام
به پیشی تو همه را پشت پای زده ام اگر تو از من دست افشانی من
از پای درآیم و اگر تو از من روی بگردانی من روی بکه آرم همت
بخندید و گفت چون تو چنگ در دامن من زدی من نیز دست از دامن
نگذارم و باقی عمر با تو موافقت نمایم چون روز شد رای همه مال
و زر خود را انگسیت در مقام روز و هم عقل و هم هوش خود را یافت در
محل عقل و هوش مقصود از ایراد این مقدمه آنکه چون او دامن همت
از دست نگذاشت هم اسباب دولت او پایدار ماند و هم بلندبری

از وفرت المرء يطير بهمته   قطعه

بخششی همت فلک را جوی   چند باشی فتاده بر سر فرش
از بلندی همت خود مرد   می تواند که بگذرد از عرش

پادشاه چون از وزرا این کلمات بشنید آن عزیمت فسخ کرد و آن هوس
از دل بکلی بیفکند ناچار چون از پادشاه مایوس شد محروسه که کوتوال
آن شهر داد اتفاقا خانه کوتوال در زیر کوشک پادشاه بود محروسه را
وقتی در خاطر می گذشت که این چنین کسی من دارم و این جمالی که مراست
چونست که این پادشاه فرار کرد و بمصاحبت من راضی نشد مرا یک روز
خود را به او می باید نمود تا کار بکجا رسد و عشق بکجا انجامد وقتی پادشاه
بالای منظره خود برآمده بود محروسه خود را بدو نمود پادشاه آن
شهامت و جرات اسیر کمند شوق او شد و گرفتار پنجه عشق گشت با خود
گفت این چه خیانت بود که وزرا کردند و حسن او که بپرده آسمان شوان
پوشید از من پوشیدند باز اندیشید که ایشان در انتهای مآل کار
دیده باشند و آخر نظر کرده اند و دانسته اند نباید که من بدین عورت
مشغول و مشعوف شوم و در امور سلطنت و مملکت خللی ظاهر شود پادشاه

ازغلبه

از غلبه عشق بجوش شد و عن قریب صاحب فراش گشت آری در سری که
غوغای عشق نشست بدو راج شهنشاهی که التفات نماید و وزرا دانستند که
هوای عشق افتاد شاه است که ورزد هر کسی از بزرگان ثقات می نمودند
و بد آموزی کردند که کوتوال را می باید کشت و خود را بمقصد باید رسانید
پادشاه با دین و دیانت بود از عصمت نمی گذشت و می گفت اگر چه مرا جان
در سر این کار می باید کرد من هرگز غدر نکنم و از جهت عصمت نگذرم

و مد خبرت ان الشمس آیتی   ینبی عفاف فی ان اراها

عاقبت پادشاه جان در سر این کار کرد و هم درین اندیشه هلاک شد
محروسه چون خبر فوت او بشنید گفت کسی که ملک در راه عشق من جان
و جان خود را در سر کار من کرد این از انصاف نباشد که من جان خود
فدای گور او نکنم و تن بی سر خاک او نگردانم پس بروز دوم بهانه
زیارت بر سر خاک او رفت و دشنه با خود برد و خود را بر سر گور او
هلاک کرد کوتوال چون این حکایت شنید هم در آن وقت سر خود را هم
بدست خود ببرید و جان خود را هم بدست خود بکشید هر سه شهید را در یک
مصلا دفن کردند و خاک ایشان قبله حاجات عالمیان شد

نخشبی خاک پاک را اثر یست　　وقتشان خوش که کار خاک کنند
اهل حاجت چو خشت تر کردند　　استعانت بخاک پاک کنند

طوطی چون سخن انجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو عفت و عصمت نیکوست اما نباید که حال تو چون حال آن پادشاه شود و حکایت تو چون حکایت آن شهنشاه گردد برخیز و جانب دوست شو و ترک این زهد ریایی گیر خجسته خواست تا همچنان کند زاهد نورانی آفتاب سر از صومعهٔ خاور بر کرد و غوغای روز بر آمد و صبح چهره المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود ز آب شب　　سوی خوبی که ز دو رخ خوبی گو پس
صبح از رفتنش بشد مانع　　دشمن عاشقان بست صبح خروس

داستان امیرزاده پسیتان و پیل سپید و مار سیاه و خدمت کردن امیرزاده و ثمرهٔ آن خدمت بمرتبهٔ بلند رسیدن شب [illegible]

چون از زر ریزی گنجهٔ آفتاب در غار مغرب رفت و پیل سپید ماه از منظر مشرق بر آمد خجسته چون آدمی مار گزیده و مردم پیل دیده بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای همه وقت دیدهٔ محبت

زده و هیچ اثر از آن ظاهر نگشته حکما گویند چهار چیز از چهار چیز خیزد عداوت از حسد و ندامت از لجاج و خصومت از مزاح و مفارقت از استخفاف امروز چندین روز است که من بر در تو می آیم تو مرا هیچ عزت نمیداری و خجل و مستخف باز می گردانی این حال با که توان نمود آنچنان با که توان نمود و این قصه و غصه با که توان گفت طوطی آغاز کرد که ای کدبانو این چه سخن است که تو می گویی این چه سرزنش است که تو می کنی تو مکرم همه عالمیانی که ترا خوار تواند کرد و این و تو معظم همه آدمیانی ترا مستخف که تواند کرد اما من اگر سخنی میگویم برای تو می گویم و اگر اندیشه میکنم برای تو میکنم حکما گویند درخت نصیحت نیک تلخ باشد اما میوهٔ او بغایت شیرین بود قطعه

نخشبی پند خود دریغ مدار
هر که شد مستمع جهان ور است　　تو ز گفتن زبان نخواهی کرد
آنکه او نشنود زیان او راست　　ای خجسته هر چه رفت رفت و

گذشت مضی ما مضی اکنون برخیز و جانب دوست شو و در اطاعت او اهمال مکن و در خدمت او تقصیر منما امیرزاده پسیتان ماری را خدمت کرده بود آن خدمت او ضایع نشد تو که خدمت آدمی خواهی کرد خدمت تو

کی ضایع شود خجسته پرسید که حکایت آن امیرزاده و مار چه گونه بود طوطی
گفت چنین گویند در لطایف اسمار و در غرایب اخبار چنین دیده‌ام
که در پستان امیری بود و او دو پسر داشت پسر مهتر را ولی عهد کرده
بود و زمام مصالح خود بدست او داده این سخن میان برادران تفاوت
حال شد و میان ایشان نقار فاحش پدید آمد آری برادر هم دوست روی باید
بیگانه که دوست روی بود بهتر از خویشی که دشمن خوی باشد از غایت
غصه و تعصب برادر کهتر ترک شبستان گرفت و سر در سرگردانی جهان داد
چون واس گشت از عالم تکاپوی ملکی بمنازل و مراحل می برید و چون
کوی زرین در مضمار فلکی بجایگاه مشارب و مناهل حجی رسید هزار
گونه آشکار زمین گشاد و از مملکت و سلطنت دور افتاد و قیل
رب سفر کسقر نه همدمی که با او غم دل گوید و نه محرمی که داروی
خود ازو جوید قیل الغربة کلها کربة و الفرقة کلها حرقة هر روز
بساط عرصه‌ای می پیمود و هر شب نمط انجمنی می نمود تا عاقبت الامر
در شهری مقیم شد و در بقعه مستقیم گشت در عیش او تنگی ظاهر شد
و ضعیفه در معاش او پدید آمد با خود گفت اگر ایام با من مساعدت

نمی کند مرا با او مساعدت می باید کرد و اگر روزگار با من نمی‌سازد
با او مرا می باید ساخت **قطعه** نخشبی خیز با زمانه بساز
چند ذکر سکندر و دارا   گردش روزگار می دانی
درمع آمد همه کیف مادارا   امیرزاده شبی با خود نذر کرد
و گفت فردا چون شب منهزم شود و روز مظفر گردد از وثاق
بیرون آیم و هر که پیش من اول آید اگر چه موری باشد یا ضعیفه
و یا مگسی بود بخیف خدمت او اختیار کنم چون روز شد امیرزاده از
وثاق بیرون آمد ماری سیاه دید سر از سوراخ بیرون کرده چون مار
او را دید باز در سوراخ شد امیرزاده گفت مرا بحکم نذر هم خدمت او
اختیار و التزام می باید کرد بر در سوراخ باز آمد و مار را آواز داد مار
متعجب شد که این چه آدمیست که بر در دشمن خود آمده است و هم خود
مرگ خود را آواز می دهد مار بحکم استدعای امیرزاده بیرون آمد امیرزاده
گفت ای فارغ از عشرات و ای سلطان حشرات من همچنین شنیده‌ام
که وقتی بزرگی ماری را پرسید چون افسونگر بر تو آید و نرم نرم
خبری بگوید تو از سوراخ بر چه بیرون می آیی و خود را بدست او بر چه

گرفتار می کنی مار گفت مرا شرم می آید که یکی بر در من آید و مرا بخواند
و من بیرون نیایم امیرزاده گفت ای مار من افسونگر و جادوگر نیستم
مردی حاجتمندم بر در تو بغرضی آمده ام اگر تو بیرون آیی قصهٔ خود
با تو در میان آرم مار گفت نیکو باشد آری راست گفته اند بالمدارات
تستخرج الحیة من جحرها **قطعه** نرمی آدمی عجب چربست
تیر تدبیر او خطا نشود   هر دو گیرد اگر خرد در آب
مار و ماهی از زور رها نشود   امیرزاده مار را خدمت کرد و
چون بندگان بایستاد مار گفت تو کیستی و از کجا می آیی و بر ما چه
مصلحت رسیده امیرزاده گفت من پسر امیر سپاهانم نوایب دهر
مرا این زهر چشانیده است و نوایب عصر مرا بدین روزگار رسانیده
و از جفای پدر و از تعدی برادر سر در جهان نهاده ام و مرا شرم می آید
که خدمت ابنای جنس خود بکنم و پیش همچو خودی منطقهٔ خدمت بر میان
بندم میخواهم چند روز خدمت تو کنم و چند گاه در بندگی تو باشم
بنا بر آنکه چند چیز در تو از آنهاست که در آدمی نیست یکی از آنکه اگر دم
تو بشکنی نگشت اما در پای تو نوش گنجست دیگر آنکه چون درویشان

مشتری از خال شاهی باشی و چون طالع نیابان اغلبی از سال زیر زمین
نیکنه داری و دیگر اگر چه فرزند تست چون بدانی که از تو کسی را رنجی
خواهد شد هم خود او را بکشی و هم شر او از خود دفع کنی تو طالب
این خصال گزیده و رابطهٔ این افعال حمیده خدمت تو گزیده ام و
بندگی تو اختیار کرده مار را این کلمات او موافق نمود و بصحبت او
راضی شد چون چند روز بگذشت و خدمت امیرزاده بسیار شد یک روز
مار آغاز کرد که امیرزاده دیر باشد که من بکنجی راضی شده ام و بی سامانی
قانع گشته مدتیست که ترک خزینها کرده ام و مدتیست که رفض گنجینها کرده
درین حدود مالی مدفون است که بتو نمایم و درین نزدیکی گنجی مفقود نه
که بتو بخشم از خدمت کردن تو نیک شرمنده ام و از تواضع نمودن تو
بغایت شرمسار ترا بی چیزی نتوان گذاشت و بدست خالی وداع
نتوان کرد زود باش در فلان شهر رو و من بدنبال تو می آیم و این
آن شهر را انبار زنجیر فیلیست و یکی از آن پیل پیل سپید است و آن پیل
مطبوع و محبوب آن امیرست یکساعت بی او نتواند بود چون آن پیل به
آب خوردن خواهد آمد من در دن خرطوم او در خواهم رفت و او را صید

پشتم نی

کوفت و زحمت خواهیم داد و از خرطوم او بیرون نخواهیم آمد مگر گفت تو
چون از تو این هنر معاینه خواهند کرد و هرچه خواهی طلب بید تو خواهند
داد و هرچه التماس تو خواهد بود تو خواهند رسانید امیرزاده در آن
شهر رفت و مار هم متعاقب برسید و بفرصت خود را در خرطوم پیل
افکند و صد گونه رنج رسانیدن گرفت پیل نعره زد و خود را بر زمین افکند
و چندان اضطراب بنیاد نهاد که وحوش از اضطراب او در اضطراب
آمدند و طیور از اضطرار او در اضطراب شدند

قطعه

نخشبی تاب رنج مار و پیل — صحبت آنکه نی بدین بود
رنج خیری شمر که از پی آن — پیشه کرد ار چه پیل بود

هرچند روز اهل بیطار بیطاری میکردند و اصحاب افسونگر افسون
میخواندند قلقله و قلقل او مستزاد می بود و بلبله بلیات او زیاده
می یافت امیر فرمود تا در شهر ندا کنند بواسطه هر که درین پیل صحتی
حاصل شود و نیکویی ظاهر کرد او مستحق چندین تربیت شود و
مستوجب چندین مرحمت گردد امیرزاده چون دید که تنور گرم گشت
پیل جان بمرگ نهاد بعد از هفتم روز بر برادران امیرزاده رفت و گفت

من این پیل را نیکو کنم اما امشب او را تنها بمن گذارند همچنان کردند
چون پاسی از شب بگذشت امیرزاده دست بر پیشانی پیل فرود آورد
مار از خرطوم پیل بیرون آمد و امیرزاده را خدمت کرد و راه خانه خود
گرفت پیل را بعد از هفت روز خواب آمد و بامداد بر مزاج اصلی خود شد
امیر بر فطانت امیرزاده تحسینها کرد و بر متانت او آفرینها فرمود
او را بصد هزار عزت و اعزاز بنواخت و برادری خود قبول کرد
و پیل زر به وی داد و محنت چندین گاهه او براحت بدل شد و شدت
چندین ساله بشادی عوض گشت بعد از چند گاه امیر از دار فنا بدار بقا
رفت و امیری آن شهر هم بامیرزاده مسلم شد و این همه ثمره خدمت
او بود و این نتیجه خدمت او

نخشبی خدمت بزرگان کن — تا تو در چشمها شوی رایج
سالها شد بصدق میگویم — خدمت کس نمی‌شود ضایع

طوطی چون سخن اینجا رسانید
باخجسته آغاز کرد که ای کدبانو خدمت و طاعت مار بیکی دشمن او هست
ضایع نمی‌شود و محبت و مودت آدمی که اشرف موجودات کی
ضایع گردد اکنون برخیز و جانب دوست شو و ملازم خدمت او کن

و مصاحبت بنده کی او خجسته خواست تا همچنان کند غوغای روز برآمد صبح
چهرهٔ المعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود در شب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان صعوه و مرغ در ازنول و غوک و پیل و انتقام کشیدن

صعوه از پیل ... شب سی و هشتم

چون مرغ زرین آشیانهٔ آفتاب در آشیان مغرب رفت و باز سیمین جناح ماه
از سیرگاه مشرق برآمد خجسته با صد هزار قلق و اضطراب و قلقله و التهاب
بر طوطی رفت و گفت ای شاه صاف نوشان و ای سلطان سبزپوشان
اعتقاد من همه بر گوشه نشینی تست و ارادت من همه بر سبزپوشی تو همه
جهان بر خود خشک کرده و همه عالم بر خود قفسی گردانیده یکی از آن
جامهٔ نیلی خود را در کار آر و خرقهٔ هزار میخی خود را شفیع وقت من دار
باشد که خاطر پریشان گشته مجمع شود و باطن تفرقه رسیدهٔ من در آرام
آید طوطی مرایی آغاز کرد و گفت ای کدبانو کسی نیست که مرا با این
جامه چو من بسوزد و با این خرقهٔ رنگین حرفه کند زاویهٔ بی رازم اگر داد

و خرقهٔ مرا بدرنگ مرا اگر کشته چندین گاه شد که من و تو یکدل و یک جان شده ایم
هیچ کاری پیش نمی رود و هیچ غرضی بحصول نمی انجامد چنین گویند که
وقتی غوکی و زنبوری و مرغی که ضعیف ترین جانورانند یکدل شده
بودند و پیل که مهیب ترین و ضخیم تر حیوانات است از پای در آورده چون
گر از من و تو کاری بر نمی آید و مهمی از پیش نمی خیزد قطعه

نخشبی زور دل قوی زورست — زورمندان جهان بجنبانند
فی المثل گرچه کوه قاف بود — دو دل ور از جا بجنبانند

خجسته پرسید که حکایت آن غوک و زنبور و مرغ چگونه بود طوطی
گفت از راویان رایق و خاکیان فایق من چنین رسیده است که
در اقصای بلاد و معبر درختی بود چون چتر شاهان مدور و چون خط
جوانان معنبر بیخ او بشاخ گاو زمین رسیده و شاخ او باوج درخت
طوبی دویده در آن درخت صعوهٔ ضعیف آشیانه کرده بود و همه روز
بیضهٔ خود را زیر پر داشتی و باد گرم بدو رسیدن نگذاشتی روزی پیلی گرم
منتظر و آسمان مجهز آنجا رسید و تن خود را باتنهٔ درخت مالید آن خضلان
درخت بشکست صعوهٔ بیچاره از غایت قلق و اضطراب

ازین بیهوش شد و از نیوا از آنسوی پرید و خود را بدین شاخ و بدان شاخ
میزد و پشه با پیل چه کینه و خرگوش با شیر چه گوید قطعه

نخشی دشمن قوی تبه است | چه کند هان ز غضنفر ساب
هر کسی راحت آنکه دارد | از تعدی دشمن غالب

صعوه گفت دست دشمن غالب بطلسم توان بربست و پردهٔ خصم
قوی بحیله توان درید صعوه را دوستی بود که او را مرغ دراز نول
گفتندی بدو رفت و قصهٔ غصهٔ خود باز نمود و گفت پیل بر من
مثل این تعدی کرده است حیله کن و تدبیری بساز و انتقام
من ازو بخواه که دوستان از برای این روز بایند که دوستان داد
نوایب فریاد رسند و یاران را دستیار شاید دست گیرند مرغ دراز
نول گفت مهم پیل مهمیست صعب و کاریست بزرگ این به تنها
راست نباید به یکدست دستک شوان زد و بیک سنگ آتش شوان
کشید المرء کثیر باخیه مرا دوستیست زنبور بغایت دانا
و از حد داهی با او هم مشورتی کنیم و استصوابی بجوییم زنبور چون
این قصه بشنید او هم مضطر شد و افسوس بسیار کرد و گفت دیرباشد

کی

که من در کار دوستان کمر بسته ام و بقدر وسع تقصیر نکنم و اندازهٔ
امکان هیچ نمایم اما مرا هم دوستیست فوج و از ساکنان آبگیر
و پهلوان آل کسبیه عندلیب هم عنان خرچنگ کبیر رفتار و هم
رکاب نهنگ خنجر گذار که در پارسی او را غوک گویند و در عربی
او را ضفدع خوانند در دو کار افسانه است و در دها نشانه پیش
صعوه و مرغ دراز نول و زنبور هر سه بر غوک رفتند و از
حال عذر آن پیل باز نمودند و ازو هم درین باب مدد خواستند
غوک بر شکستن بیضه تاسف بسیار کرد و گفت خاطر جمع دارید
بحیله کوه را هامون توان کرد و بسته هر دو یار اهل توان بست

قطعه

نخشی کارها بتد پرست

مردم هوشمند شور نکرد | بحیل بر فلک توان رفتن
آنچه تدبیر کرد زور نکرد | پس غوک گفت مرا از برای

دفع پیل حیله در خاطر می گذرد و آن آنست که زنبور نزدیک
گوش پیل برود و بر زمزمهٔ ترنم سماع در دهد و او را با آواز
خوش سرود و صوت دلکش مست ترنم کند چون مست شود

مرغ دراز نول بنول چون پنجه و بمنقار چون الماس مردمک چشم او
برکشد و جهان روشن بر او تاریک کند چون چند روز بگذرد و
تشنگی بر او غالب شود من پایم پیش او روم و آواز کنم او جانور
آبیست آواز من بشناسد و گوید غوک جایی باشد که آنجا آب
بود او دنبال من روان کند من او را بجایی افکنم که او را از آنجا
آب برشواند خاست پس همچنان کردند و سر همه نزدیک پیل شدند
زنبور در گوش او چندان زمزمه و غنغنه آغاز کرد که پیل مست
آن آواز شد سبحان الله جایی که آواز خوش حلاوت و دلکش پیل را
در مستی آورد و کوه را در پستی افکند حال دلهای زنده دلان چه
کند و کار باطنهای نرم بکجا رسد

قطعه

نغمه‌ای نغمهٔ آتشیست لهیب — نه بهرزه تو سوخت کشتی
نغمه نغمه آن کند بر دل — که کند شعله بر گیاه دشتی

چون پیل مست شد و از خود بیخبر گشت مرغ دراز نول بنول غالب
و بمنقار سالب مردمک چشم او برکشید و پیل را کور گردانید و
پیل چون کوه برجای ماند و چون دیوار ایستاده ماند تشنگی

دروا اثر کرد و از بی‌آبی کام زدن گرفت نه طریق مورد و منهل
میدانست و نه راه مشرب و آبخوری می‌شناخت چون غوک این
حال بدید سلسلهٔ مخادعت بجنبانید و نایرهٔ مخادعت را اشتعال
داده شیوهٔ غوک در آواز شد پیل دانست که آنجا غدیریست قریب
و یا آبگیریست نزدیک بر اثر آن صفیر روان شد و بر عقب آن
ضرر دوان گشت غوک بر شبه ساروان که شتر را بحدا راند و یا
بمثال صیاد که آهو را به لحنی بخواند پیش شد آهسته آهسته
میرفت و پیل همان آواز گرفته میراند تا جاهی کور پیش آمد
و کوری شکسته پیدا شده پیل در وافتاد و کمر او بشکست و هم در روز
مقصود صعوه بکفایت پیوست و غرض او بعون و عنایت
یاران برآمد

قطعه

نجشی عون یار خوش هنریست
می شود خاک زنده از باران — خالقت آنکه او ندارد یار
کار خلقی برآید از یاران — طوطی چون سخن انجار عنایت

نجشه آغاز کرد که ای کدبانو دو سه جانور ضعیف همت بستند و
انجمن متهم از پیش ایشان برخاست مدتیست که ما دو کس همت بسته‌ایم

و ضد کونه جهد می نماییم چون است که غرض ما بحصول نمی انجامد و تو بمقصود خود نمی رسی برغم ایام ستیزه کار این ساعت ساعتیست زخنده جز بجانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند مرغ دراز نول آفتاب دیده های حل مست شب برکشید غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

خجسته خواست تا رود امشب — سوی خوبی که روز خوبی کوس
صبح از فتنش شد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان [illegible] طوطی و شارک در مدایح و قبایح نسا و رجال شب سی و ششم

چون عروس حجله چهارم در خوابگاه مغرب رفت و شاه کشور اول سر بر مشرق برآمد خجسته با سینه پرغم و دیده پرنم بر طوطی رفت او را دید لب تبسم گشاده و روی در خنده نهاده پرسید که سبب این خنده چیست و موجب این تبسم چه گفت امروز یاری از یاران قدیم من انجا بود حکایتی از زبان طوطی و شارک تقریر کرد که مرا از استماع آن خنده می آید خجسته پرسید که آن چه گونه بود طوطی گفت آن محبت قدیم و آن در محنت مستقیم چنین گفت که در اقصای چین پادشاهی بود جاماس نام با مملکتی وسیع و

سلطنتی منیع و بر او طوطی بود گویا در فرط فطانت و ضبط رزانت روزی آن طوطی را پرسید که تو بر کاخ و قصر ملوک بسیار پریده و بر طاق رواق سلاطین بسیار طیران نموده در خانه شاهی دختری دیده و یا در کاشانه شهنشاهی کریمه شنیده که لایق مناکحت و مواصلت من باشد و در خور امتزاج و ازدواج من بود گفت در ملک پادشاه ملکیست مکرم و خسرویست معظم

شعر

کان الله لا تخلیقه الا — ان شرالعدل و بث الصدق

او دختری دارد هم لایق این درگاه و در خور این بارگاه و بر و شمار کمیت گویا که او در علم منادمت اطلاعی تمامست و در اصطلاح مجالست وقوفی کلی سالها شده که من و او در یک باغ بوده ایم و در یک راغ غنوده ناگاه ایام ناموافق و اعوام نامطابق او را در آن ملک انداخت و مرا درین کشور افکنده اگر آن ملکه بشرف پای بوس تخت همایون مشرف شود و باختصاص درگاه میمون مخصوص گردد آن شارک هم با او بیاید و بنده کمینه نیز دیده بدیدار یار قدیم روشن کند و خانه بوجود والده او زینه گلشن گرداند پادشاه را هوس مواصلت و مناکحت آن

دختر در سر افتاد و در حال حجاب کامل عقل و شامل فضل را احضار فرمود
و تحف و هدایا جانب شام روان کرد چون شاه شام رسولان جاماس
بدید شاه شام خود را یافت صبح سعادتی دمیده و واردی از واردات
کرامت رسیده آن دولت را ورای همه دولتها دانست و آن سعادت
ورای همه سعادتها شمرد و پس فرمود معصوم را با جهیز و متاع ملوکانه
و خزاین و دفاین چند روانه با رسولان جاماس روان کنند و هم در حضور
یکدیگر آن خورشید را با این ماه و این عروس را با آن شاه عقد مناکحت
ببندند و چون چشم جاماس بصورت دلربای و الای معصوم افتاد بر
بشارت و دلالت طوطی آفرینها کرد و او را از آنچه می داشت گرامی تر
داشتن گرفت چون چند روز بر آمد طوطی با جاماس آغاز کرد که ای
واسطه عقل شهریاری و ای غرهٔ جبههٔ بختیاری چون باطن تو که
علی الدوام جمع باد جمع شد و بمطلوب و مقصود خود رسید اکنون
می باید که خاطر من هم جمع گردانی و مرا بمحبوب و مطبوع من برسانی
و آن شارک را که با ملکه آمده است با من هم قفص کنی تا از دولت تو
عاشق بمعشوق قدیم خویش رسد و طالب بمطلوب خود پیوندد

مصرع

من سود کنم ترا زیانی نبود — جاماس فرمود تا همچنان کنند شارک را
با طوطی هم وثاق گردانیدند آری چون روزگار خواهد که کسی را از
کسی جدا کند چنان کند که دست بنالاید و چون خواهد که کسی را با
کسی بهم گرداند که گوش بگوش کسی خبر نشود

قطعه

بخششی روزگار بد هم نیست — چند او را توان بهانه کنند
هر کرا چه متفرقست لیک — مجتمع نیز می شود گر کرد

شبی طوطی و شارک چنانکه جاماس و معصوم می شنیدند زبان
مناظره و مکالمه کشاده بودند و بنای مجادله و مخاصره نهاده
طوطی در ملایح مردان و قبایح زنان تکلم می کرد و شارک در محاسن
نسا و معایب رجال سخن می راندند شارک گفت دعوی که من
کردم مصداق آن حکایت مختار و میمون است که مختار بدنهاد
با میمون مسکین چه معامله کرد و او را چه بشکل طشت خون نشانی
طوطی پرسید که آن چه گونه بود شارک گفت در شهری بازرگانی
بود با مال و منال پسری داشت مختار نام متلف و مسرف و مقامر
پیشه و ابلیس اندیشه پدر از برای او دختر بازرگانی خطبه کردند

و خطبه کردانیدند از سلک مصاهرت منسلک کردند مختار وقت
آوردن او در اثنای راه بمال و زر و پیرایه و سرمایه و امتعه و اقمشه او
طمع کرد و او را در چاهی افکند و آن جمله ببرد میمون چون بی گناه
بود بخت سرگشته و روزگار برگشته با او مساعدت و موافقت کرد
و او را از آن چاه خلاص و مناص داد میمون مسکین بعد از شرب جامات
غموم و تجرع کاسات هموم در خانهٔ پدر باز رفت و گفت پیش از آنکه
شوی من بمقصد و مسکن خود رسید در اثنای راه قطاع طریق بر ما
زدند و مرا در چاه افکندند و شوی را با رخت و کالا بردند نمی‌دانم که
حال آن مسکین چه شد سبحان الله مرد در جفا چنان و زن در وفا چنین
زنی که در وفا مردوار باشد بهتر از مردی که در جفا زن‌وار بود

نخشبی ای وفا مباد کسی — کیست کو تخم مردمی پاشد
در زنان هم وفا تواند بود — در فلک نیز مهر می باشد

مختار بدحرکت هر چه برده بود در سر چند روز همه تلف کرد و برهنه و رسوا
و گرسنه و بی نوا در شهر حضر رفت در سواد شهر مشهدی بنشست
اتفاقا آن زمان میمون هم در آن مشهد بزیارت رفته او را بشناخت

مختار

مختار که او را مرده تصور کرده بود چون بدید توبه و انابت سقیم
در میان آورد و به عذر و استغفار مشغول شد میمون زنی بود سلیمة القلب
لطف را او بپذیرفت و اعتذار او قبول کرد و او را در خانهٔ پدر برد و مقدماتی
که قبل کرده بود همه را مراعات نمود پدر کار خیر چنین او بار دوم بساخت
و او را با محنت روان کرد چون هم بر سر آن چاه رسید که میمون را
انداخته بود عرق بد او بجنبید و لئامت جبلی او در کار شد با خود گفت
این بار جرأت علی می باید کرد اول او را می باید کشت آنگاه در چاه باید
انداخت که مرغ سربریده هرگز بانگ نکند هم کرد به تیغ بی دریغ سر او
برید و او در چاه انداخت و از برای حکام دنیاوی چنین ارتکابی
بکرد و داغ لعنت بر جبین وقت خود نهاد و خود را رسوای دنیا و آخرت
کرد و هیچ بر سر پیمان خود نرفت و بار دوم نقض و رفض عهد کرد آری
آری شخص بدحرکت را با دم سگ مناسبتی تمامست که هرگز راست
نشود و مرد زشت خصلت را با زاغ مشابهتی کلیست هرگز کژ نگرداند

نخشبی از بدان جهان پر شد — نیست نیکو بعصر ما صد مرد
نیک مردان بدهر نادر اند — چند خواهی خویشتن بد مرد

چون شارک در جفای مردان و زجفای جوانمردان این مقدمه تمهید کرد
گفت ای شارک میان هزار مرد تا یکی بدین نوع بود که تو گفتی
اما میان هزار زن هفتصد و نود و نه بدین طریقند که من خواهم گفت شارک
گفت چه خواهی گفت طوطی گفت چنین گویند که در سراندیب بازرگانی
بود بهزاد نام زنی داشت که او را همناز گفتندی وقتی بهزاد جایی
اتفاق سفر کرد همناز نام که زن او بود او را با جوانی میل باطن
شد هر شب در وثاق آن جوان رفتی و نفس فاجره را به آب فجور سیراب
کردی بعد از مدتی بهزاد برسید همناز را رسیدن او گران نمود
چون شب درآمد معجون بیهوشی و افیونی چند به بهزاد داد و خود در وثاق
معشوق رفت اتفاقا دزدی در کمین رخت ایشان بود چون حال آن
بدید دنبال او کرد تا ببیند که او کجا میرود و چون همناز با آن جوان
همزانو شد شحنهٔ آن شهر مرد را گرفت و زن را بگذاشت و جوان را
بردار کرد بنا بر آنکه در آن شهر رسم بود که اگر مردی را با زن بیگانه
گرفتندی زن را بگذاشتندی و مرد را بردار کردندی جوان بر سر دار
در حال نزع و ازهاق روح بود همناز بیامد گفت ای حلاج وقت

وای باز زمانه درین نفس آخرین بیا لب بر لب نهیم و کنار وداع گیریم
چون او روی بر روی جوان نهاد جوان گاز بزد و از غایت غصه
بینی او برداشت همچنان میان دندان جوان بماند که او را جان به بینی
رسیده بود و بی بینی ازین عالم به عالم دیگر رفت و همناز بی بینی
در خانه آمد و از آنجا که مقاودت و مخادعت نسا و بدسگالی و بدذاتی
زنان است از برای دفع این تهمت جام بهزاد بخون خود تر کرد و کاردی
زیر دست او نهاد و فریاد برآورد که بینی من زنگی شب تیغ
رومی آفتاب برگرفت اولیاء همناز بهزاد را بر حاکم بردند و دعوی
بینی کردند حاکم حکم کرد که الانف بالانف دزد از اول و آخر صورت
این حال معاینه کرده بود خواست که کاری بر وی باطل بیهوده و بی گناهی
مثله و رسوا شود بر حاکم رفت و حال باز نمود حاکم گفت مرا بدین قول
مؤیدی بایستی دزد گفت اگر بینی در دهن این جوان یابند سخن او درست بود
و اگر در دهان مرده یابند قول من صحیح باشد چون نیکو تفحص کردند
بینی در دهان مرده یافتند هم حاکم از آن ماجرا متحیر و متعجب شد و هم
اولیاء زن شرمنده و خجل گشتند نخشبی دیو می شمر زن بد

از چنین کس همنشین چه رسد　　بر زن نیک باد صد لعنت

نامد آن دیگری ازین چه رسد　　چون طوطی از زبان طوطی و شارک

جامهای معصومهٔ زنان و بدین مفصل که متضمن مذمت نساست فرو خواند
خجسته از طوطی بغایت شرمنده شد و خواست که بر طوطی همان کند که
بر شارک کرده بود طوطی طیور نطق گردانید و سخن را ساز دیگر کرد
گفت ای کدبانو خلق هر یک طبع نیست و مردمان بر یک مزاج نه
این حکایت با بدارمی شاید خدمت مخدومه را که با مرد بیگانه
چندین جفا و وفاست با شوی خود چند خواهد بود که از افعال و
اقوال کرام ایه انحراف نمی باید کرد و طریق مروت مسلوک می باید داشت
و این ساعت بجانب منتظر مانده خود می باید رفت و او را بیش ازین
انتظار نمی باید فرمود خجسته خوش و ناخوش خواست تا همچنان کند روز که
مفتح عشاق است عمود سپیده دم کشید و صبح چهرهٔ المعانی کشاد و
در رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود با شب

سوی خوبی که زو ز خوبی گوس　　صبح از رفتنش بشد مانع

دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان پادشاه چین و نقش

چون

نبدی وزیر در ایوان ملکه روم و رضا دادن ملکه به کردن
شوی شب سی و هشتم چون ملکه رومی یعنی آفتاب در
ایوان مغرب رفت و شاه زنگبار شب یعنی ماه از شادروان مشرق
بر آمد خجسته با صد تألم و تفکر بر طوطی رفت و گفت ای رفیق شفیق
یکی از پیران راه طریقت را پرسیدند خواب و مرگ چیست گفت خواب
مرگیست سبک و مرگ خوابیست گران دیگری را پرسیدند عشق چیست
و مرگ چه گفت عشق مرگی بی دریغ و مرگ عجبیست با دریغ اکنون که
بی دریغ که عشق لقب اوست کار بجان رسانید و کارد باستخوان
دوانید میخواهم بعد ازین ترک این هوس گیرم نه نام عشق برم و نه ذکر
دوست کنم و خود را از تکلیف ما لا یطاق باز آرم **شعر**

ما کلف الله نفسا فوق طاقتها　　ولا تجود ید الا بما تجد

طوطی گفت ای خجسته از گفتن باز کردن بعد مسافت عشق را چه
چه کار و شوق را با سکونت چه آشنایی مرگ با حیات کی ساخته است
و آتش با کاه کی مسامحت کرده طالب بی مطلوب چه شکل باشد و
عاشق بی معشوق چگونه زید اگر زن بی مرد توانستی بود ملکه

روم بی شوی بودی که سالها از مرد احتراز کرد و عمری از شوی
اجتناب نمود عاقبت او شوی کرد و پادشاه چین را بخواست پس
خجسته پرسید که آن چه گونه بود طوطی گفت چنین گویند که وقتی فغفور
چین را وزیری بود در غایت درایت و نهایت کفایت روزی
فغفور در خواب بود آن وزیر بمصلحتی از مصالح ملکی بیامد و فغفور را
بیدار کرد فغفور بیدار شد تیغ برگرفت و دنبال وزیر کرد و وزیر از
پیش بیرون شد و خود را در خانهٔ دیگر افکند فغفور دست بزد و
جامه بدرید و بر طریق مجانین غوغا بنیاد نهاد ارکان دولت
و اعیان سلطنت حاضر شدند و گفتند این چه حالست و ترا چه افتاد
گفت من این لحظه در خواب مقامی دیدم که چشم من مثل آن مقام
وقتی ندیده بود و در و عورتی دیدم که گوش من شبه آن عورت
وقتی نشنیده بلکه مثل آن صورت هم در خواب توان دید و شبه آن
پیکر هم بنوم توان یافت گاهی او در روی من می دید و گاهی
من چشم در روی او می گشادم وقتی او بوسه بر دست من می داد و
وقتی من سر در پای او می نهادم در عین این سور و در اثنای این

سرور بودم مرا از خواب بیدار کرد و از چنان مشاهدی دور افگند
آری دیدار غنیمتست این گونه شوان انست که یکلحظه خطا شود
و یک لمحه چه باهر گردد ایام مفرق اصحابست و عوام مشوش
ارباب

قطعه

نخشبی ناتوان ز دوست مبر
لشکر عمر در هزیمت دان — چشم بد سال و ماه در کارست
دیدن دوستان غنیمت دان — فغفور را صبح همه وقت بیاد

آن صورت بودی و یکلحظه از ذکر نیاسودی وزیر مردی هنرمند پس
و نقاش پیشه بود و بر قلم تصویر دستی تمام داشت و در علم مانوی
وقوفی کامل چنانکه فغفور صورت آن زن تقریر کرده بود او نیز
بر مثال آن صورت صورتی نقش کرد و شبه آن صورت تمثالی بر
روی کاغذ آورده و بر رهگذر و انبای سبیل صومعه ساخت و
رباطی بر آورده همه روز آنجا بودی و همه شب آنجا غنودی هر که
از راه دور برسیدی آن صورت بدو نمودی و گفتی شما وقتی مثل
این صورت زنی دیده اید و یا شبه این پیکر عورتی شنیده هیچکس
نمی گفت که این صورت صورت کیست و آن پیکر پیکر که بعد از مدتی

مدید و عهدی بعید که فغفور از عشق آن خواب خیالی شیدا بود و از شوق
آن صورت صورتی مانند سیاحی جهان گشته در آن صومعه آمد وزیر
آن صورت بدو نمود از نشانی او استفسار کرد سیاح گفت من
این صورت را نیکو دانم و این پیکر را نیکو شناسم این صورت صورت
ملکهٔ روم است پس حکایت او آغاز کرد و مآثر او بنهاد که او امروز
در حسن آیتیست و در جمال غایتی با آن همه لطافت و جوانی و تمتع
و کامرانی هیچ وقت نام شوی نبرده و گرد مرد ذکر نکرده وزیر گفت
هیچ دانی که او از چه سبب ترک شوی گرفته است و چه موجب گرد مرد
نمی گردد گفت میدانم و آن آنست که او وقتی در منظری نشسته
بود و هم در آن منظر باغی داشت در بالای درختی از آن درختان باغ
آتشی افتاد و دار و درخت سوختن گرفت چون آتش بر آن درخت که
بیضهٔ طاوس بود ترتیب شد طاوس نر تاب آتش نیاورد و بی شفقتی وار
از آشیانه بیرون شد و ماده از فرط شفقت هم بر سر بیضه ماند و سوخته
گشت ملکه چون آن بی رحمی از آن نر معاینه کرد و آن بی شفقتی از
آن طاوس مشاهده دید گفت فرقهٔ مردان مثل این بی وفا اند در مهر

رجال

رجال شبیه این پرجفا من با خود عهد کردم که بقدر وسع و طاقت
و امکان استطاعت نام مرد نبرم و ذکر شوی نکنم بیت الها شده وام

ور آن کیشت و رسم تمام خویش | نخشی عبرت از دگر کس گیر
تا ز آتش درد زبان گیرد | هر کرا عقل مستقیم بود
عبرت از حال دیگران گیرد

وزیر به استظهار این بشارت
بعد از مدتی بر فغفور رفت و گفت من شرمندهٔ این درگاهم خجل
این بارگاه این چه خطا بود که من کردم و مخدوم را از مشاهی دور
افکندم از آن روز صورت آن صورت که پادشاه در خواب دیده بود
بر روی کاغذ کرده بودم و بر رهگذر و ابنای سبیل نشسته هر که از
راه دور می رسید از نشان آن صورت می طلبیدم در آن حین آن پیکر
می پرسیدم امروز سیاحی جهان دیده برسید و نشان آن صورت
بداد و گفت آن صورت صورت ملکهٔ روم است فغفور ازین سخن بغایت
خوش شد و ازین ماجرا از حد مستبشر گشت و گفت هم امروز کسی را به
روم می باید فرستاد و او را از برای ما خطبه می باید کرد وزیر گفت
آن ملکه با خود عهد کرده است که هرگز شوی نکند و گرد مرد نگردد بنا طلبانی

که از اطراف در طلب او می آیند همه رو می کنند و جواب ناصواب
میگویند فغفور گفت او را درین زنجیر چه سر است وزیر آنچه از سیاح
شنیده بود بگفت و قصه طاوس بی شفقتی او باز نمود فغفور گفت
آنگاه چه گونه باید کرد وزیر گفت اگر فرمان باشد من در روم روم
و بحیله نقش تو بدو نمایم چنانکه در خواب تو بر صورت او عاشق شدی
او به بیداری بر پیکر تو واله گردد و تسلیم خود را بر تو عرض کند فغفور
گفت نیکو باشد پس فغفور در حال وزیر را وداع کرد و در روم رفت
و خود را به نقاشی مشغول کرد و به قلم زنی معروف گردانید چون
خبر او و هنر او به سمع ملکه رسید فرمود تا در صفه او نقش بندی کند و
در ایوان او هنرمندی نماید و هر صنعتی که داند بکند و هر صورتی که
تواند بنگارد وزیر در ایوان او کوشکی نقش کرد و صورت فغفور
بنگاشت و فرود کوشک آهویی و نر و بچگان او بنوشت و چنان
بنوشت که گویی سیلی در آمده است و آن آهو و بچگان غرق کرده است
و ماده آهو می گریزد و اصلا در عقب نمی نگرد و ملکه چون آن صورت
بدید متعجب شد و گفت این صورت صورت کیست و این مقام چه مقامست

و این سیل چیست و این حیوانات کدامند وزیر گفت این صورت صورت
فغفور پادشاه چین است و این کوشک اوست روزی او در منظری
نشسته بود و زیر دیوار آن منظره آهوی بچگان آورده ناگاه سیل
دریار رسید ماده آهو تاب نیاورده بی شفقت وار از بچگان
بیرون شد و این صورت ماده است که می گریزد و اما نر از غایت شفقت
پهلوی بچگان بماند و هم با ایشان غرق شد این نر و آن بچگانند
ای ملکه روم از آن روز باز که فغفور از آن ماده چنین بی شفقتی دید
و آنچنان بی رحمی معاینه کرد دل او بر زنان چنان شد که نام زن
نبرده است و گرد عورتی نگشته و در پی وفای زنان داستانها
نوشته آری السعید من وعظ بغیره

قطعه

نیکبختی عبرت از دگر کس گیرد — طالب بهره گوهری گیرد
هر که را باطنی بود زنده — عبرت از حال دیگری گیرد

ملکه چون این حکایت بشنید و قصه فغفور عین قصه خود دید گفت
ای نقاش صورت حال پادشاه تمام بصورت حال ما می ماند و قصه
احوال آن شهنشاه کمالی بقصه احوال ما باز میخواند من بی شفقتی طاوس

نزدیده بودم و ترک مردان گرفته و او بی رحمی ماده آموده ام
ذکر زنان گذاشته اگر میان ما مناکحتی و مصاهرتی شود کاری
باشد بر محل پس روز دیگر ملکه روم حاجبی در شهر چین فرستاد و
خود را بر سبیل بر فغفور عرض کرد پس چند روز در میان ایشان
ازدواجی و امتزاجی حاصل شد و عن قریب بینهما ابنساطی
و اختلاطی ظاهر گشت

قطعه

نخشبی اهل میر دو بر اهل — بر لب آب جو سبو بر به
بهر همچو چو دی مشو رنجه — چون توی عاقبت بتو برسد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو تو
میگویی من ترک دوست گیرم و پا در دامن صبر و سکون کشم اگر کسی را
این دعوی مسلم شدی ملکه روم را شدی که او پیش ابها از مرد احتراز
کرد و از شوی اجتناب نمود عاقبت شوی خواست و البته مرد کرد
تو نیز برخیز و فرصت را غنیمت دان و گرد غرض دوست برای خجسته
خواست تا بهمان کند در حال ملکه رومی خورشید قصد ملک مشرق
کرد غوغای روز برآمد و صبح چهره المعانی گشاد و رفتن او در

توقف افتاد

قطعه

نخشبی خواست تا رود و شب
سوی خوبی که روز خوبی کوپس — صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان سر و کفش و دراز گوش پای کوفتن هیزم فروش و یافتن سبوی طلسم و شکستن هیزم فروش شب چهلم

چون جمله دار صومعه چهارم یعنی
آفتاب در خلوتخانه مغرب رفته و صوفی خانقاه اول یعنی ماه از زاویه
مشرق برآمد طوطی بطلب اجازت بر خجسته رفت و گفت ای محرم
راز و ای مایه نیاز چنین گوید عمر عبد العزیز افاض الله رحمة الله
علیه که بر تخت خلیفه خلق بوده نه در شب خفتی و نه در روز او را گفتند چرا
وقتی نخشبی گفت که خسیم اگر در شب خسیم خود را ضایع کرده باشم و اگر در
روز خسیم رعیت ضایع شود ای طوطی من تیز می ترسم اگر زمان دوست
کم نباید که شوی از دوست رود و اگر در عهد شوی باشم نباید که دوست از
کف برود میخواهم که ترک هر دو گیرم و دست در گریبان عصمت زنم و پای
در دامن عفت کشم طوطی گفت ای خجسته عفت و صلاح همه وقت مطلوبست
و عصمت و فلاح همه زمان مرغوب اما هر چیزی را ایامی است و هر کاری را

اوانی از تو عفت و صلاح درین وقت همخانان هیچ نماید که ازان درازگوش
را گفتن آواز بی ساز هیچ نمود برد و خود را هم چو فضیحت کرد
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی درازگوشی
بود و او با گوزنی محبت داشت در مراقبه یکجا بودندی و در مراتع یکجا علف خوردندی
شبی در ایام ربیع و هنگام ربیع رفیع در باغی یکجایی چریدند ناگاه تلخه درازگوش
جنبید و همتی که داشت در کار شد و گفتن گرفت ای گوزن در چنین شبی خوش و
وقتی دلکش که باغ در عطربیزست و سواد در مشک ریزی اگر من نغمهٔ دلگشای
سماع نکنم و نغمهٔ روح افزای سرودی نگویم پس در عیش ما چه لذت باشد
و از حیات من چه بهره بود قطعه نخشبی وقت گل سماع خوشست
این ترانه مقام در جان کرد   هر که این قول را بجان نشنود
قول او را سماع نتوان کرد   گوزن گفت ای درازگوش این چه کلمات
که میگویی تو سخن از پالان و جوال گو و حکایت از کار زر و مکاری کن
هیچ آوازی از آواز تو درشت تر نیست و هیچ صوتی از صوت تو
منکرتر نه خر را با سماع چه کار و درازگوش را با سرود چه کار و نیز ما
درین باغ بدزدی آمده ایم و تره و ترب یکی میخوریم بزرگان در

باب چه جواهر سفته اند و مرغی که بی وقت بانگ کند در حق او چه گفته اند
اگر تو این دم در بانگ آیی باغبانان بیدار شوند و در و دیوار باغ فرود
گیرند و هم کاران خود را آواز ده بر ما کنند انچه کنند و این بدان ماند
که وقتی دزدی چند در خانهٔ منعمی در آمدند و از برای بردن کالا در گوشه
کمین زده بودند دران گوشه قرابه بود پر از شراب و قنینه پر از نبیذ آن را پیش
نهادند و بتجرع کردن گرفتند و گفتند تا وقت دزدی شود ما این اندک
اندک بکار بریم و آهسته آهسته تجرع کنیم چون دوری چند بخوردند
غوغا بنیاد نهادند و سرود گفتن آغاز کردند خصم خانه بیدار شد
و از سرود گفتن ایشان متعجب دانست که حال چیست و معلوم کرد
که ایشان کیانند بتیغ و خدم خود را آگاه کرد و ایشان را بر بست انچه کرد قطعه
نخشبی کارها بوقت بکن   در جهان باش تا جهان باشد
هر که باده خورد بغیر محل   تا زید در خمار آن باشد
درازگوش گفت ای گوزن من شهری ام و تو روستایی و من اهلی
و تو بیابانی روستایی قدر سماع چه داند و بیابانی قیمت سرود چه شناسد
که سخن گفتن جان کندنست و سخن شنیدن جان پروردن سماع من

خواهم کرد و سرود من خواهم گفت ترا هم شنیدن چه می شود و از تو گوش
داشتن چه میرود گوزن گفت کدام دلست که درو هوس سماع نباشد
و کدام طبیعت که او را آرزوی سرود نکند اما صوتی که تو داری که
تواند شنید و آوازی که تراست که در گوش تواند کرد تو شهیق خود
را همه زمزمه می خوانی و نهیق خود را همه نغمه نام نهی اگر تو در
بانگ آیی و سرود گویی از آن سرود گفتن ترا همان پیش آید که هیزم
فروش را از پای کوفتن پیش آمده بود درازگوش پرسید آن چگونه بود
گوزن گفت چنین گویند وقتی هیزم فروشی بطلب هیزم از شهری در
صحرایی رفته بود و اتفاقا آن روز در آن صحرا چهار پری نشسته بودند
و یک سبوی طلسم پیش نهاده هرچه ایشان را بدان حاجت میشد
از درم و دینار و اغذیه و اطعمه و از مشروبات و مشمومات
دست در آن سبو میکردند و میکشیدند و خود را بدان خوش میداشتند
هیزم فروش را نیز بخواندند و با خود حریف کردند هیزم فروش چند
روز همانجا بماند و از زن و بچه فراموش کرد و بعد از چند روز بخود باز
آمد ایشان را گفت من مردی ام هیزم فروش تا هیزم نبرم مطبخ من

روشن نشود و اهل و عیال من افطار نکنند امروز چند روز است که من اینجا
مانده ام نمیدانم که حال ایشان چه نوع شده است اگر فرمان باشد باز
گردم و تدبیر معاش ایشان بکنم پریان گفتند نیکو باشد باز گرد اما اگر
ترا حاجتی داری بخواه تا ترا با حصول غرض باز گردانیم و با مطلوب
و مقصود بخانه فرستیم هیزم فروش گفت اگر من از شما حاجتی خواهم
شما حاجت روا کنید گفتند کنیم گفت همین سبو که پیش دارید بمن
دهید ایشان گفتند ما را بدین سبو و اون مضایقتی نیست ما در یکساعت
صد این چنین توانیم ساخت اما این سبو نازکی تمام دارد و تو او را
نگاه نتوانی داشت باندک آسیب بشکند و پیش هرگز در دست نیاید
هیزم فروش گفت بقدر وسع نگاه خواهم داشت و بمقدار امکان در
محافظت او خواهم کوشید ایشان آن سبو بدو دادند هیزم فروش
آن سبو در خانه برد و در چند روز از دولت آن سبو اسباب مهیا کرد و اسب
و حطام دنیاوی چندان جمع شد که خانه او برگشت و متاع این جهانی
چندان گرد آمد که در منزل جای او نماند هیزم فروش مردی واله بود
هم سهل مال از دست بشد و هم باندک روز نظر او آماده گشت قطعه

نخشبی هان ز حال خویش مگرد   فرق باشد ز کوه تا ذره
مردم سهل هم باندک چیز   شکل قارون همین شود غره

هیزم فروش روزی ضیافتی کرد و اقربا و رفقاء خود را مهمان خواند و سبوی
طلسم در میان آورده هر بار دست در و میکرد و هر چه بدان شد بیرون
می آورد حاضران متعجب و متحیر شدند و گفتند این سبو نیست این خزانهٔ
لازبست و این آوند نیست دریای غنی است هیزم فروش چون
مست شد قصد پای کوفتن کرد و سبوی طلسم بر کتف نهاد و در رقص
شد هر بار دست در سبو میزد و میگفت ای سبو مایهٔ نعمت من توی
و سرمایهٔ حشمت من توی و طناب گدایی من تو بریده و رسم بی
نوایی من تو برانداخته این همه رونق و رواج من از وجود تست
و این همه شادمانی و شادکامی من از تو بوده و او هم در گفتن این خرافات
بود و در سفتن این ترهات که پای او بلغزید و سبو از کتف بیفتاد و ذره
ذره شد در حال سرور آن بدروز بدل شد و هرچه بواسطهٔ سبو نهاده بود
همه ناپدید گشت و شادی آن بدبخت بغم عوض گشت آری سگ قیمت قلاده
چه داند و خر لذت لوزینه چه شناسد گوهری بر کف گدایی آمده بود از جهالت

گم کرد و جوهری در دست بی نوایی افتاده بود قدر آن ندانست گوزن
گفت ای درازگوش می ترسم نباید چنانکه پای کوفتن هیزم فروش وبال او
شد سرود گفتن تو نیز نکال گردد خر از آنجا که خری او بود نصیحت دوست
نشنود و از برای بانگ کردن سر بالا کرد گوزن دید هرچه او سر بالا کرد بی
بانگ نخواهد ماند گوزن خود را از خانه بربست بیرون انداخت و از
حضورات باغ دور شد بیچاره خر در بانگ شد باغبانان در رسیدند و او
را بگرفتند و با درختی محکم بربستند و لت در کار کردند و دست و
پای او شکستند و گوشت و پوست او خریط کردند قطعه

نخشبی گفت ناصحان بشنو   تا رخ لعل تو نگردد زرد
هر که او گفت ناصحان نشنود   لت آن از زمانه نیکو خورد

طوطی چون سخن اینجا رسانیده با خجسته آغاز کرد ای کدبانو چنانکه
سرود گفتن از آن درازگوش در آن هنگام نیکو نیامد از تو هم عفت
و عصمت درین ایام نیکو نیاید برخیز و جانب دوست رو و منتظر
ماندهٔ خود را دریاب خجسته خواست تا سخنان کند غوغاء روز
برآمد و صبح جبهة المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که رو ز خوبی کوس
صبح از قفش شد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان بازرگان زاده ترمد و مشغول شدن او با زن و ترک آوردن تجارت و نصیحت کردن طوطی و شارک و باز آمدن او بر سر حرف و حرفت خود شب چهل و یکم

چون تیغ زرین پشت آفتاب در غلاف مغرب کردند سپیده تو ز ماه از قربان مشرق بیرون آوردند خجسته مهی چون تیغ در طاق نهاد و ابروی چون کمان ترکش کرفته بر طوطی رفت و قصد کوته عتاب کردن کرفت که ترا از تعب من هیچ رنجی نیست و از رنج من هیچ تعبی نه آخر چه شود اگر در کار من برای و غم من بخوری و مرا بمقصد و مقصود رسانی طوطی گفت ای کدبانو چندین کاهست که هر چه خیر تو در آن متعلقست ترا می آموزم و آنچه مصلحت تو در آن منوطست ترا تلقین میکنم اگر تو سخن من نشنوی مرا چه عیب نهی و اگر گفتن من کاری کنی کار دین تو چندین ساخته و پرداخته شود که از شنیدن سخن طوطی و شارک کار بازرگان زاده ترمد ساخته و پرداخته شد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی در شهر ترمد

بازرگانی بود پسری داشت عبید نام از برای او زنی خواست آفتاب فلک لطافت و ماهتاب آسمان ملاحت عبید در روی و موی او چنان آویخت که از خدمت مادر و پدر جدا ماند و از کسب و کار دور افتاد قطعه

نخشبی عشق بوالعجب شغلیست تا تمامی در و تمام شود
هر که مشغول شد بعشق کسی شغل دیگر بر و حرام شود

بازرگان را شریکی بود روزی بر سبیل دلداری قصه پسر و ابتدا او با زن و باز ماندن از کسب و کار همه بگفت شریک گفت او جوانست و کرم و سرد روزگار بر او نرسیده است او را زین کار بگفت من و تو هرگز باز نیاید و نصیحت زنید و عمر هرگز منتفع نشود اما در خانه من طوطی و شارکیست بغایت فطن و از خرد و امین اگر بگویی ایشان را در خانه عبید فرستم باشد که بقول لطف و زبان دلق او را از آن امر مانع توانند شد و از آن فعل زاجر توانند گشت بازرگان گفت بتو آن طوطی و شارک از کجا رسیده گفت وقتی من کتابی چند پیش نهاده مطالعه میکردم این طوطی و شارک مرد و پیادند و پیش من بنشستند و بزبان فصیح و بیان ملیح آغاز کردند ای خواجه ما مرد و زن و شوییم و پیش از این مرد و آدمی بودیم و در صومعه

خدمت راهبی میکردیم اما علم موسیقی نیکو دانیم و در علم مزامیر اطلاعی
کلی داریم راهب بعد از چهل روز از غار صومعه برون آمدی و گوش
در سماع ما کردی و از مطعومات و مشروبات هم بدان قانع شدی
روزی راهب برخلاف معهود بیرون آمد و ما را حاضر ندید و جای گرد
ما از لباس انسانی بیرون آمدیم و هیئت حیوانی لبس کردیم از بس که
در ما فطانت و متانت بسیارست و با نواع علوم متشناییم با هر کس
نمیتوانیم بود امروز ترا دیدیم کتب علوم پیش نهاده و مستغرق مطالعه
ما را حقیقت شد که تو شخص دانایی اگر رضا دهی چندگاه مصاحب تو
باشیم و ملازم تو میکردیم آن روز باز ایشان در خانهٔ مند و مرا از ایشان
چندان فایده دینی است که نتوان گفت و در ایشان چندان لطافت
یقینی است که نتوان نهفت پس بازرگان در خانهٔ شریک رفت
و قصهٔ ابتدا عبید با طوطی و شارک بگفت و قفص ایشان در خواب
جای عبید برد چون پاسی از شب بگذشت طوطی عبید را آواز داد
و گفت ای جوان در خانه کسی چون مهمان رسیده باشد خصم آن خانه را
خواب چگونه آید او خود را در بستر غفلت چگونه دارد یکی پا و در

بحر ما نظر کن و جواهر لطافت بدامن بردار عبید برخاست و پیش قفص
طوطی رفت طوطی طاری بود حکیم پیشه و بلیغ اندیشه از هر نوع چندان سخن می
گفت که عبید از استماع آن متحیر ماند و بعد از ترتیب کلمات و تمهید مقدمات
طوطی آغاز کرد این ساعت تو در چه کاری و بکدام فعل مشغولی عبید گفت من
پیش ازین تجارت کردمی و بر تربصی مشغول بودمی مدتیست که از تیر مژگان
این زن خیمهٔ وقت من میخ دوز شده است و باز اندیشهٔ این صنم لشکر
حال من گشته و از کسب و کار باز مانده ام و از خدمت پدر و مادر محروم شده
طوطی گفت ای جوان دل بر موالات زنان داشتن محض خطاست و جان
بر مصافات نسا گماشتن عین عنا داغ بی وفایی ازجبین وقت ایشان
لا نحت و نکهت بردغایی از ریاحین عهد ایشان فایح قال علی کرم الله وجهه
علیه السلم خمس من خمس محال لا انس من الاسد و النصیحة
[illegible]
و الحرمة من الفاسق و الوفا من النسا صدق الله

نخشبی صحبت زنان تبه است — نامهٔ شان همه سیه باشد
نیست زن جز که ناقص کامل — صحبت ناقصان تبه باشد

ای عبید این چه سحاب خذلانست که بر سر وقت تو چکیده است مگر تو حکایت
آن زن کور نرسید عبید پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در بلاد
هند رایی بود بزرگ در خانهٔ او دختری متولد شد با سه پستان دو پستان
بر محل خویش و یکی بالای پستانها طالع گیران گفتند چون این دختر در حد بلاغت
رسد اگر در خانهٔ پدر باشد پدر را مضرت جانی بود و اگر در منزل شوی
رود شوی را از آفت نقصانی رسد این سخن در شهر فاش شد و این خبر
در بلاد شایع گشت دختر بزرگ شد اما بسبب حکم نجوم متروک و مهجور ماند
و اصلا او را خاطب نخواست روزی رای ندا کرد که هر که این دختر را ببرد
و ازین شهر بخواهد چندین مال و ملک تسلیم او کنند و چندین زر حوالهٔ او
گردانند در شهر کوری بود او عصاکشی داشت کوژ آن دختر را بخواست
و با مال و منال ازان شهر در شهر دیگر برد و عصاکش خود را هم برد و روز بخوشی
و خرمی گذرانیدن گرفت آری روزگار گردنده است چنانکه یکی را همه در
شادی ندارد و دیگری را همه در غم هم نگذارد   نخشبی روزگار گردنده است
غم و شادی هم او تواند داد   گر کسی را غمی دهد روزی
شادیی هم بدو تواند داد   چون چند روز برین بگذشت دختر

رای از صحبت کور تنگ آمد و با خود گفتن گرفت این کور قدر من چه داند
و قیمت جمال من چه شناسد نزدیک این من تمام و دیگری همان این
عصاکش اگرچه کوژ است و گنده عیب بر پشت دارد مع هذا باری بینایست
این قدر بداند که من کیستم و این قدر بشناسد که من چیستم مرا هم او
می باید ساخت و کور را دفع می باید کرد پس آن زن کور را دل هم
چنان کرد و هم در حضور او با کوژ بودن گرفت روزی از برای دفع
آن کور ماری سیاه بیاورد و آنرا بطریق ماهی ببرید و در دیگ
کرد و کور را گفت من از برای تو ماهی آورده‌ام برخیز و آنرا بپز کور را
ماهی بغایت خوش آمدی از شعف آن ماهی پیش دیگدان بنشست
و آتش روشن کردن گرفت و زن با کوژ در ملاعبه و ملامسه شد چون دیگ
نیم پخته شد کور از غایت شعف دیگ بگشاد و برکالهٔ ازان در دهن
نهاد چون بخار دیگ در چشم او رسید و برکالهٔ ازان در شکم او
رفت کور در حال چشم بگشاد و در ساعت بینا شد گویی دفع علت
همان بود اما کسی نمیدانست دردی که آورده بودند درمان شد و زهری
که تعبیه کرده بودند پای زهر گشت تا جهانیان بدانند که چون فراغ آید

ارو درمان میشود و زهر پازهر گردد عسی ان تکرهوا
شیاء و هو خیر لکم کور چشم بگشاد و در دیگ همه مار دید
و در زن نگریست با کوژ خفته دید دانست که چیست از غایت غصه
برخاست و کوژ را احداغی کرد و چنان لکد بر پشت زد که کنبد
پشت کوژ در شکم کوژ رفت و بستان سوم زن در سینهٔ زن خزید
و در حال علت هر دو زایل شد و عیب هر دو مرتفع شد کور گفت
من این کار از برای هلاکت ایشان کردم این فعل خود سبب جمال
ایشان گشت پس هر دو را بر تخته آن ولایت برد و قصه حال
باز نمود شحنه هر دو را بر سن بست و در چهار سوی بازار سنگسار کرد
آری عاقبت فسق برسوایی کشد و آخر فجور بدنامی انجامد

نخشبی بد مکن به عالم دون   آشکارا و در نهانی هم
فسق رسوایی جهانست ولیک   این جهان خود چه آن جهانی هم

عبید چون این حکایت بشنید دل او نرم شد و درون تن او گرم
گشت و خواست تا از آن ابتلا ممتنع شود شارک دید او چه وی
قابلیت و نصیحت بسمع رضا می شنود گفت ای خواجه از طوطی

چیزی شنیدی اگر بگویی من هم چیزی بگویم عبید گفت نیکو باشد شارک
گفت چنین گویند در بلخ زاهدی بود پسری داشت صالح نام و صالح ادهم
وسمی صالح بود او همه وقت مستغرق طاعت بودی اما چندان
علمی نداشت یکروز با خود گفت چنانکه علم بی عمل کار نیاید عمل نیز
بی علم راست نیاید دو رکعت نماز که با علم گذارند بهتر از هزار طاعت
که بی علم کنند العابد بلا علم کالقوس بلا وتر قطعه

نخشبی کار کن ولی با علم   کار با علم را خلل نبود
عملی کان تربیت از نه علمی   هیچ ذوقی در آن عمل نبود

صالح خواست تا در شهری رود و بتعلیم مشغول شود از مادر و
پدر اجازت خواست اجازت نیافت با خود گفت من قصد تعلم دارم
و بر نیت خیر بیرون آیم اگر بی اجازت ابوین روم غالب و ظاهر
آنست که مرا درین کار بزه نباشد و درین ارتکاب آثمی نبود پس
از شهر خود بیرون آمد و قصد بخارا کرد هم روز اول میان روز زیر
درختی فرود آمد در ساعت مرغی از بالا اسپخال کرد و همه بر سر و جامه صالح افتاد و
ملوث شد صالح چون در جامهٔ صلاح بود هیچ وقت سر و جامه خود ملوث نداشت

ازان سبب بغایت متردد شد و ازان درو نیک دردمند گشت بنظر
غضب دران مرغ دید مرغ ازان شاخ بیفتاد و مرغ روح او از قفص کالبد
بپرید صالح ازان جا متحیر شد و در منزلی فرود آمد نماز شام در خانهٔ رفت
و دریوزه کردن گرفت زنی بیرون آمد و گفت من عورتی ام زن ماهی گیر
همین ساعت ماهی آورده ام در دیگست اگر ساعتی توقف کنی برکالهٔ
ازان بتو دهم صالح گفت نیکو باشد بعد از دیری آن عورت ماهی گیر
ماهی آورد و صالح را چون انتظار بسیار شده بود بنظر غضب درو دید و
زن تلف شد و گفت ای صالح مرا هم آن مرغ کرده که بنظر غضب در من می
بینی میان آدمی و مرغ فرق بسیارست ترا این تهتک بر مرغ پیش رود
اما با آدمی کی پیش شود ای صالح مردی آنست که بدم و قدم مرده را
زنده کنند و از پای در آمده را دست گیرند نه آنک زنده را بمیرانند
و برنایی را از پای در آرند **قطعه** نخشبی نیست نعمتی چو حیات
موت در چشم زندگان خوارست   کشتن زندگان توان اما
کار برعکس این عجب کارست   صالح ازین ماجرا متعجب شد و گفت
ای عورت تو نام من چه نوع دانستی و اسم من چه شکل خواندی تا قصص

را این کمال هم بدهند و زنی را این مردی هم بخشند زن گفت ای صالح مرا
شرم می آید که با چون تویی دم ازدم زنم و یادی با تو نفس بر آرم در
در منزلی که فردا فرود خواهی آمد انجا صیادی است او برادر باشد
این شبههٔ تو ازو خواهد گشاد و این مشکل تو ازو حل خواهد شد صالح
چون بامداد در خانهٔ آن صیاد رفت مردی دید مرغی چند در قفص کرده
یکان یکان بیرون کرده و بسمل میکند چون نظر او بر صالح افتاد گفت
السلام علیکم یا صالح خوش آمدی مرحبا مرحبا نیکو رسیدی یکساعت
این جا بنشین تا از ملاقات تو راحتی گیرم و از مصافات تو آسایشی
یابم صالح را حیرت بر حیرت زیادت شد و تردد بر تردد افزون گشت
و گفت ای خواجه تو مردی صیادی و آن خواهر زن ماهیگیر شما مردم
روز چندین جانور بکشید و چندین تن برنجانید شما را این درجهٔ کشف
که درجهٔ انبیاست بکدام فعل داده اند و این مرتبهٔ کرامت که اولیاراست
بکدام برکت بخشیده صیاد گفت ای صالح ما را این همه علو درجه و سمو مرتبه با
چندین خواری و دل آزاری از برکت آنست که در فرمان مادر و پدریم و
هیچ وقت کاری بی رضای ایشان نکرده تو بی رضای مادر و پدر بیرون

آمدی و بی خشنودی ابوین روی در سفر نهاده اگرچه بطلب علم می روی و بنیت
خیر سفر میکنی اما حقوق مادر و پدر از خیرات بالاترست و خشنودی ابوین از
جمیع منزلت و الاثر صالح چون آن حال بدید و این مقال بشنید در حال
بازگشت و بخدمت مادر و پدر مشغول شد از برکت آن ابواب علوم
بر او گشادند و مقصود از آن در کنار او نهادند شارک چون سخن اینجا
رسانید گفت ای عبید در اطاعت ابوین این تاثیر است و در رضا
مادر و پدر این برکت و تو از سبب رضای زنی ترک خدمت مادر و پدر
گرفته و رفض جمیع مصالح و مهمات کرده این از قاعدهٔ انصاف
خارج بود و از رسم مروت بعید باشد عبید چون از طوطی و شارک
این کلمات بشنید بخود باز آمد و از تقصیرات خود پشیمان شد و
سر در پای مادر و پدر آورده و از امور گذشته عذر خواسته بعده مشغول
مصالح خود شد و باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانید **قطعه**

نخشبی هان سخن شنوی باش   کیست کو بنو این نقل باشد
وقت او خوش که اندرین عالم   تا تواند سخن شنو باشد

طوطی چون سخن اینجا رسانیده با خجسته آغاز کرد ای کدبانون

اگر تو نیز سخن من بشنوی و باقی عمر چون عبید در راحت و رفاهیت
و کامرانی آخر کنی در بند شنیدن سخن برخیز و جانب دوست شو و
منتظر مانده خود را دریاب خجسته خواست تا بجانان کند گویی روز
این سخن میشنود و در حال صبح جبهة المعانی بگشاد و در رفتن او
در توقف افتاد **قطعه**

نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس   صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان زاری و کار زدن مار که با بچه چنین جفتی می گرفت رای دم او ببرید و آخر بگریخت و آمدن مار برای انتقام شب جلی و دم

چون از در زرین گنجه آفتاب
در غار مغرب و افعی عقرب خانهٔ ماه از سوراخ مشرق بیرون
آمد خجسته با ظاهری پر غضب و باطنی پر تعب بر طوطی رفت و
گفت ای یار موافق و ای محب مطابق این چه بی رحمی است
که مرا از تو معاینه می شود و این چه بی شفقتی است که من از تو می
بینم این دانایی تو مرا کی سود خواهی کرد و چندین حکمت تو مرا کی
کار خواهد آمد آخر حیله بکن و تدبیری بساز تا باشد این غوغا درون

من ساکن کرده و این نایره التهاب من تسکین یابد طوطی دور
بین چون دید که او سخن از شفقت باطن میگوید و این ماجرا از صدق
بطانه میکند آغاز کرد ای کدبانو نون جزا در خور عمل باشد و علیک
اندازه سلام بود بر بهمنی که درد خود و بن مینایی من تیز بر وفق آن
دارویی سازم و این بدان ماند که وقتی مسلمانی در ماه رمضان قصد
خوردن کرد روزه کرد نان و یخنی بپست و در صحرا رفت با خود گفت
من این طعام جایی خورم که آدمی نباشد و در گشته زاری رفت و کنار
او درختی بود زیر آن درخت رفت و نشست نان خوردن گرفت اتفاقا
خصم آن گشت بهمنی بود بالای درخت نشسته گشت خود را نگاه میکرد چون
آن دید که مسلمان چیزی میخورد از بالای درخت بجنبید مسلمان جانب
بالا دید زناردار دید نشسته گفت نان میخوری گفت آری اگر بگویی من
بیایم مسلمان گفت نیکو باشد بهمن از بالا فرود آمد و نان و یخنی خوردن
گرفت مسلمان متعجب شد که آن بهمن زناری در گردن و صندلی بر پیشانی
این نان و یخنی چگونه می خورد گفت ای نگاهبان تو لباس بهتان داری
این نان و یخنی چگونه می خوری بهمن گفت این همه لقمه که تو میخوری و

نشان مسلمانی داری تو روزه چگونه می خوری چنانکه تو در مسلمانی
خود چستی من نیز در بهمنی خود چستم

قطعه

نخشبی چست باش در همه کار   عزم میکن تو بار خود همه وقت
وقت او خوش که اندرین دوران   چست باشد بکار خود همه وقت

ای خجسته نور آفتاب پوشیده نشود و غوغای عشق پنهان نماند مرا
هم از فحوای این کلام تو مصور و مقرر میشود و قلقله که در امعا
تو بود آن نمانده است و اضطرابی که در احشاء تو بود اغلبی کم
شده است اگر تو هم هنوز در ان کیشی و بر سر رشته خویشی سخن من
بشنو و در گوش قول ما سماع کن اگر تو سخن من بشنوی عمر تو در راحت و رفاهیت
بهجران بگذرد که عمر آن رای بگذشت که سخن گوسفند شنیده بود خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی رایی معظم بشکار بیرون
آمده بود بجای روباه همه شیر میزد و بدل کبک همه کرگ می انداخت

صید الملوک ثعالب و ارانب   و اذا رکبت و صیدک الابطال

ناگاه نظر رای بر ماده ماری افتاد که میان ماران اصیل بود و نسبتی
بلند داشت اما با مار بچه خسیس و کم اصل ملاعبه و ملابسه میکرد

واز غلبهٔ شهوت در وی پیچید زای غصه کرد تیغ جانب او انداخت
دم او بریده شد واو همچنان دم بریده در سوراخ خود درآمد چون زاو
بدان حال دید گفت ای ماده کدام بر خود نابخشیده را پیمانهٔ حیات پر
شده است وکدام کوتاه عمر بر تو این درازدستی کرده گفت در یکستانی
مرا غنوده میکردم وخود را خوش میداشتم تا نظر او بر من افتاد وشیفتهٔ من
شده نزدیک تر آمد وگفت ای در همه تن زلف وخال وای همه وجه
حسن ودلال پیچش تو مرا در پچاک افکنده است وبر سیاهی تو مرا چشم
سرخ شده است هیچ تواند بود که مرا بر خود دست دهی ویکساعت
کرد غوض من برآیی من گفتم ای پادشاه اگرچه تو زاغی وپادشاه جنس
خود شوی من نیز شهنشاه نوع خویشم ترا در من بچشم خیانت نباید دید
وبدیدهٔ صیانت نگاه باید کرد او بدین سخن التفات نموده
پیشتر شد خواست تا با من دست درازی کند ودامن عصمت من بگرد
سفاح آلوده کرداند من از پیش او بیرون شدم او تیغ بجانب من
انداخت ومرا چنین مثله ورسوا کرد مار ازین غصه پیچید وگفت
مگر آن زاغ زرنگ رای از زمرهٔ گدازمن بی علم است واز زخم

سندان

سندان شکاف من بی خبر امشب نظاره بکن که خال او بکدام دست می
پرم وزهر تو بر روی چه شکل می ریزم وگنجهٔ اشتقام چه طرز می گشایم وبضغضغه
زندگانی او چگونه می ربایم چون اژدر سهمناک آفتاب در غار مغرب
رفت وماه سیاه شب سر از ضفدهٔ سپهر بیرون کرد مار از سبب انتقام
در خوابگاه زاغ رفت نزدیک که او پسرکی بود درون گل نهان
شد یعنی او چون جانب گل دست دراز کند من کار بر دست او
تمام آری سزای درازدستان همین باشد وجزای فراخ کامان
همین بود **قطعه** بخشی دست عنف با خود دار
تا نبرد سپهر بازو هر که او دست ظلم کرد دراز
تیغ دوران بریده تا بازو چون ساعتی چند از شب بگذشت
زن زاغ بیامد وخواست تا با او هم بستر شود زاغ بانگ بر او
زد که ازین جا برو وپیش پیرامن من میای بعد ازین مباد امن هیچ
زنی را دوست دارم ویا هیچ عورتی را گرد خود آرم امروز ماده زاغی
را دیدم با مار غیر جنس ملاعبه وملامسه میکرد نزدیک بود که با او قضای
شهوت کند ودامن وقت خود بغبار ملوث کرداند من از غایت غصه

تیغ جانب او انداختم اما افسوس که دم او پیش بریده نشد و او زنده
از پیش من برفت زن رای را این سخن درد کرد و بخشم از پیش او برخاست
مار چون این سخن بشنید گفت لعنت بدان ماده باد و با خود چه کرده است
و با من چه گفت نیکو بود که من این رای را خسته کردم و زهر آن ماده
بروز بخشم مار از سبد گل بیرون آمد رای را خدمت کرد رای گفت ای مار
اگر از برای خوردن من آمده این خدمت چیست و اگر برای خدمت من
آمده بی اذن درآمدن چه مار گفت من نر آن ماده ام که امروز تو دم
او بریده او با من بریدن دم نوع دیگر گفته بود و من از شام دم این جا
آمده بودم اما این قصه که تو گفتی گناه او راست تو دم او پیش نبریده
چنانکه من از اینجا بازگردم پس او خواهم برید تا جهانیان بدانند که هر که
گردن بعشق و فجور افرازد سر خود را از تن خود براندازد اکنون ای رای از
من چیزی خواه تا من بقدر وسع ترا خدمت کنم و باندازه امکان حق تو بگذارم

بخشی حق منعمان بگذار — حق کس بر دل و جگر باریست
کی توانی ادای حق کردن — حق منعم گزاردن کاریست

رای گفت آرزوست که زبان جمیع حیوانات بدانم مار گفت با تو اصلی
تمهید خواهم کرد و ضابطه در میان خواهم نهاد که بدان واسطه ضابطه
بر زبان همه حیوانات مطلع خواهی یافت اما این کار خطری عظیم دارد
و آن آنست اگر وقتی سری ازین اسرار بر زبانی بگشایی و رمزی ازین رموز
پیش غیری بگشایی گفت نگشایم مار او را زبان جمله حیوانات بیاموخت
و از آن جا بجهه تواضع بازگشت تا بدانی که نیک هرگز روی بدی ن

پسند و بد را هرگز روز نیک نیاید — بخشی نیکویی نکو چیزیست
عطرسا را نصیب تو برسد — هر که او تخم نیکویی کارد
آن بدان عاقبت بد و برسد

چون پاسی از شب بگذشت زن رای
بیامد و تا پای برا ز صندل چادر و در پای رای مالیدن گرفت گرفشی نیز
ماده در سوراخ سقف بوده چون ماده گرفش آن صندل بدید با نر آغاز کرد
اگر تو قدری از آن صندل بیاری من هم بر پای تو مالم رای از حال
طلبی ماده بخندید و بسخن آن گرفش تبسم کرد زن رای طیره شد و همچنین
دانست که بر وی خندید گفت ای رای چندان زهر مار که بر من ریختی
بدان پسنده نیست این خنده کردن توجه دارد اگر تو سبب این خنده
بیان نکنی و موجب این ضحک باز نمایی من آتشی صعب برافروزم

وهم امشب خود را بسوزم **قطعه** نخشبی زود زود مکن خنده

تا توان باش تو سرافکنده   خندهٔ کان بوقت خود نبود

گریه بهتر بود ازان خنده   رای گفت مرا در زیر این خنده سریست
و در تحت این ضحک رمزی که آن سر را بتو هیچ گذری نیست و آن رمز
را بتو تعلقی نه اگر من باز این سر بگشایم و این رمز باز بتو نمایم در حال
اسیر کمند موت شوم و در ساعت دستگیر پنجه فوت گردم زن ستیزه آغاز
کرد و الحاح بنیاد نهاد و سوگند خورد اگر تو با من سر این خنده نگشایی
من عاقبت خود را بسوزم و البته خویشتن را هلاک کنم رای درین کار عاجز
شد و گفت این ستم روا ندارم که زن چندین گاه من خود را بسوزد و صحبت
چندین سال من خود را هلاک کند ای زن چون همچنین است بیا تا کنار
گنگ بیرون رویم و این سر بگشایم مرا این راز گشادن تمامست جان
بلب رسیدن همان مرا هم در آن راه چون بسوزد و خود پس خود که
رای عزیزان را وداع کرد و خود بنیت مردن آمد بر سر جایی
رسید دو گوسپند یکجا می‌چریدند ماده در چاه نظر کرد و نزدیک چاه
سبزه دید بر آمده نر خود را گفت این سبزه برای من بیار نر گفت

آوردن

آوردن آن تعذری دارد بدان سبزه نتوان رسید و خود را در چاه نتوان
افکند ماده گفت اگر تو برای من آن سبزه نیاری من خود را درین چاه
اندازم و جان خود را درین آب بی آبی برون آرم نر گفت من چون
این رای احمق نیستم که از برای رضای زنی بمردن میرود اگر صد چون
تو میرد و مرا چه غم دارد و اگر مرا چون تو تلف شود از من چه کم شود چون
از سبب چون تویی خود را نتوانم کشت و از برای رضای تو خود را
هلاک نتوانم کرد رای چون این سخن بشنید از آمدن خود پشیمان شد
در حال بازگشت و شکرانه جان خود را بدرویشان داد و پیش
رضا طلبی هیچ زنی مکرد و باقی عمر در خرمی گذرانید **قطعه**

نخشبی عبرت از خلایق گیر   چون تویی شد کسی که پند گرفت

نزد ما آدمی کسی است که او   عبرت از گاو و گوسپند گرفت

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو دیدی
رای چون گفت گوسپند شنید باقی عمر چگونه در خوشی و خرمی گذرانید
اگر تو نیز سخن من بشنوی همچنین باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانی
و آن سخن آنست که این ساعت برخیز و جانب دوست شو و مشتاق

خود را پیش ازین به شمشیر شوق نکشت خجسته خواست تا همچنان کند در حال
بزغالهٔ آفتاب سر از خانهٔ مشرق برکرده عوغا روز بر آمد و
صبح جبهة اللمعان بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب ‌ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ‌ دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان رای که یک پسر و یک دختر داشت و درین اندیشه بود که بکشد پسر و دکوی چیزی نپسرود گفت [illegible] شب چهل و دوم

چون زین زرین آفتاب در شبدیز مغرب گردند و غاشیهٔ مرصع
ماه بر ادهم مشرق نهادند خجسته بر طوطی رفت و گفت ای چراغ دلسوز
وای شمع باطن افروز بدین روی زرد من ببخش و بر این چشم روان من
ببخشای و ازین که من هر شب بر تو می آیم شرمی بدار آری بزرگی را بشاید
فرق چیست میان غم دین و غم دنیا گفت غم دین روشنایی دل باشد
و مفرح باطن بود و گله کردن نفرماید و بر در زید و غم نرزد و طلب دنیا
نشاید و غم دنیا بر خلاف آن باشد نعوذ بالله منها ای طوطی من اینک
امروز در عشق مجازی که دنیاست درمانده ام و غم ازین است

گر زمان

گر زمان زمان بر تو می آیم و نجات از تو توقع میکنم قطعه

نخشبی از غم جهان بگذر ‌ چند خواهی زدن دم دنیا
شد شکسته دلت ز غم آری ‌ شکسته بود غم دنیا

طوطی گفت ای خجسته اگر غم تو از سبب معشوقست اینک راست
و اگر اندیشهٔ تو فرقت شوی است بسیار رفته است و اندکی مانده
چنان بر تو مبارک آید که بر آن رای مبارک آمده بود خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در قرون ماضیه و دهور سالفه
در بلاد هند رایی بود پسر طبعی داشت جوان یک روز بی رود نه
بودی و یک شب بی سرود نغنودی قطعه

نخشبی بی سرود نتوان بود ‌ تشنه را رود همچو رود بود
هر کرا باطنی بود زنده ‌ نتواند که بی سرود بود

و آن رای پیر را پسری بود و دختری جوان روزی آن پسر را از
غوایت نفسانی و تلقین شیطانی در خاطر گذشت که عمر پدر من از
صد بالا شده و او هنوز با قوت و زور است احتمال آن دارد که
صد سال دیگر عمر یابد و عمر من موازنهٔ چهل گذشت چون بهار جوانی

من بخزان پیری بدل شود و ربیع من شباب بخریف شیب عوض گردد
و این پادشاهی بمن رساند مرا چه کار آید که هر چه از عمر گذشته گذشت
زاغی بود بی پسر و باغی باشد بی بر و ابری باشد بی آب و زنی باشد بی تاب

نخجشی از چهل گذشت چو عمر — خیز و خیمه بزن بغاره و دشت
صولت عمر تا چهل باشد — عمر چون از چهل گذشت گذشت

تدبیر من آنست که بدر صورت زندگانی پیش ندارد و کار او امروز و فردا
و بکلفت خود او میان اصحاب میدارد و بآب تیغ از دنیا عبرت کنانم
و بیک شمشیر او را بدان جهان رسانم هم من روی متع و کامرانی
بینم و هم او از محنت زنوتی خلاص یابد بسر این چنین اندیشهٔ فاسد کرد
و از برای اتمام این مصالح مترصد و منتظر بودن گرفت دختر رای نیز
بزرگ شده بود و در حد بلاغت رسید از بس که رای مثل خود نمی دید
و کفو خود نمی یافت دختر را بی شوی میداشت و در حبالهٔ کسی نمیکرد
دختر نیز بشی اندیشه کرد و گفت ایام لذت نفسانی من میگذرد و
و هنگام لذت آبادانی من ضایع می شود من بی شوی تا کی خواهم بود
و بی جفت تا کی خواهم غنود چون شاخ جوانی من خشک شود مرا شوی

چه کار آید و چون بر جوانی من پنجه مراجعت چه برده چنین دانم تا این پدر
زنده است مرا شوهری باید بود و تا او را حیاتست مرا مفردی باید غنود
پدر سر اعتمادی که دارد بر من دارد و هر آب و نانی که می خورد مرا از سر
بلابل در کاری باید کرد و مزاحمت او از میان برمی باید داشت
این چنین قصدی با خود جزم کرد و منتظر فرصت بودن گرفت بسر این
عزیمت کرد که تیغ پسر پدر بر دارد و دختر این اندیشید که بزهر مهلک
تن او از پای در آرد سبحان الله جهان لنگ کهن و آدمی بی وفا دیرینه
و اگر نه از برای لذت نفسانی هیچ پسری این قصد کند که او کرد و از برای
راحت ابدانی هیچ دختری این اندیشه که او اندیشید **قطعه**

نخجشی آدمی وفا مطلب — کیست کو کو سر از گدا طلبد
طلب صد محال کرده بود — هر که از آدمی وفا طلب

وقتی قوال مطربان پای کوب رسیده بود و ندیشی مطربی که از رشک
دف او زهره دف آفتاب از کف انداخت و از غیرت بربط
او آسمان کاسهٔ نخجه ماه بر زمین زدی پای میکوفت پسر رای را در خاطر
گذشت که امشب آن شبست که من آن مهم خود را مقتضی کنم و دختر

نیز همین اندیشید که این وقت آن وقتست که من آن مقصود خود ملکی گردانم
مرد و منتظر و مترصد بدر گشتن شد چون آخر شب مطربه پای کوب
از پای کوفتن بسیار مانده شد و از رقص بی حد از حرکت باز ماند
حاضران جمع را این معنی گران نمود مطرب آغاز کرد ای دختر
همه شب زحمت فراوان دیدی و بی خوابی بی پایان کشیدی این
ساعت وقت انعام و رافت و هنگام عطا و عاطفت کاهلی چه میکنی
و کاسدی چه مینمایی نزدیکست که شب آخر شود و روز ظاهر گردد و قریب
که چراغ شب بمیرد و شمع روز نور دهد آفتاب زرد چند خواهد تافت
و روشنایی صبح چند نور خواهد داد بسیار رفته است و اندکی
مانده از برای این اندک جمع خود را کوفت مکن و خود را در زبان خلق مینداز
و مرا زبان زده مکن پسر رای چون این کلمات بشنید در ضمن این
همه قصه خود دید و در این همه حکایت خویش یافت که این مطرب
راست میگوید بسیار رفته است و اندکی مانده آن قدر که بدر زیست
آن قدر نخواهد زیست از برای اندکی خون او را اجکم و از سبب سهلی خود را
در گفت و گو چه اندازم تیغ از دست بینداخت و هر چه پوشیده بود مطرب

داد و هزار دینار دیگر دختر نیز اگر چه زن بود اما دانا بود از سخن مطرب همین
معنی تخیل کرد و هر چه پوشیده بود همه بمطرب داد و هزار دینار دیگر رای
گفت ای فرزندان این چیست که کار امروز بر خلاف هر روزی می‌بینم پیش از
آنکه ابر کرم ما متقاطر شود شما باران احسان خود در باریدن آورده و
بی آنکه دریای نعم ما در موج آید شما جوی رافت خود روان کردید این معنی
از قاعده ادب خارج است و از قانون خرد بیرون پسر گفت این مطرب
آن نکته که مرا از بلای عظیم باز خریده است و کلماتی که با دختر گفت مرا
وعظی بزرگ کرده رای گفت این سخن چه باشد پسر چون عقیده خود را از غبار
مغادرت صاف کرده بود و باطن بطانه را از خبث مخادعت پاک
گردانیده بود جز راستی چاره ندید و قصه غدر خود تمام گفت رای روی
بدختر کرد که سبب احسان تو چه بود دختر نیز براستی احوال خود باز نمود
و مکری که اندیشیده بود بکلی کشف کرد عزیز من اگر کسی را اغوا
نفسانی و تلقین شیطانی و باعث جهالت و داعیه ضلالت بر محظوری
محرص شود و بر ناکردنی باعث گردد خوش وقت او که زود از آن باز
آید و باعتذار و استغفار مبادرت کند که اصرار در فسق از فسق زشت تر

باشد و استیلای در عجوز بتباه تر بود قطعه

بخشش درگه تمکن اصرار / مستبد رنج دم بدم مپسند
هرکه اندر گنه مصر باشد / کمترش روی عفو کم بپسند

پس روز دیگر رای بحضور ارکان دولت و اعیان مملکت تاج سلطنت بر سر پسر نهاد و دواج مملکت در بر فرزند افکند و او را ولی عهد و نایب مطلق خود گردانید و دختر را نیز یکی از اقران و اکفاء خود داد و رسم مناکحت و مصاهرت بجای آورد و خود در گوشه صومعه درون رفت و بسلک عباد و زهاد منسلک و از مال و مملکت بقناعت گشت و از جاه و سلطنت بعزلت راضی شد و باقی عمر او خوشتر از آن گذشت که پیش از آن میگذشت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو اگر اندوه تو از سبب معشوقست برخیز و بجانب وثاق او شو و اگر اندیشه تو از غم شوهرست بسیار رفته است و اندکی مانده اما پیش از آنکه مزاحمت شوی پای بند وقت تو شود چهره مطلوب بطالب خود نمای و منتظر مانده خود را انتظار مفرمای خجسته خواست تا همچنان کند مطرب افلاک دف آفتاب گرم

کرد غوغا روز برآمد صبح چهره المعانی بگشاد و در رفتن او در توقف افتاد قطعه

بخشش خواست تا رود امشب / سوی محبوب که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع / دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان طیور و مار که بحکایت ایشان در مکر او پیچیده و آخر عذر کرد و برکت خیر او آن مار تلف شد شب چهل و چهارم

چون بجام سپهر آینه زرین آفتاب بر مجمره مغرب نهاد و قرص ماه با نشتر سیمین از حمام مشرق برآمد خجسته با عینی چون غمام و جسمی چون کدوی بجام بر طوطی آمد و گفت مرا مصقعه جگر از کباب خزید و خون جگر از آن گذشت

زهونی علی حتی یفیه ملسوط / فقال علی جد اصلا مجهم

من خود را امشب در کوچه افکنده ام و بهر حیله بر دوست رفتنی طوطی چون دید که قلق او امشب از شبهای دیگر غالب ترست و اضطراب او از شمار اوقات جالب تر باید که همچنین کند و خود را در کوچه افکنده و محنت چندین شب من ضایع گرداند گفت ای کدبانو تو این کلمات وقتی گو که مرا در کار تو تراعی باشد و بر رفتن دوست تو امتناعی بود امشب شبی است میمون و وقتی همایون برخیز و

جانب دوست شو اما باید که دو کار نکنی و دو وصیت من نگاه داری
وصیت اول آنست که آن جا بسخن کس غره نشوی و بر دشمن
اعتماد نکنی اگر کسی بر دشمن اعتماد کند همان معاینه کند که آن امیر
ازان مار معاینه کرد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
روزی امیری در شکار بود به نیزه مار پیچ جگر شیران می درید و
بکمند چون مار گردن شیران در کمند می آورد ناگاه ماری چون کمند
او پیچان در رسید و گفت ای امیر فریاد رس امیر گفت از که مار
گفت از خصمی که قصد من کرده است و با چوبی چون مار در عقب من
می اید امیر دامن بکشید و مار در شکم او حلقه زد ساعتی شد مردی
رسید و گفت کرفت ماری سیاه از پیش من گریخته است اینجا کسی
دید امیر گفت حالی اینجا کسی نمی نماید مرد چپ و راست نگا
کرد چون از مار اثری ندید پی خود گرفت قطعه

نخشی خلق زشت طائفه اند — تا توان در زبان یکید کرند
هرکه سپهی زمانه تا ماهی — گویی دشمنان یکدگر اند

امیر گفت ای مار دشمن تو رفت و خصم تو دفع شد اکنون بر

سلامتی

سلامتی برخیز و راه خود گیر مار گفت من ازین جا جای خود
نروم و ازین پس ترا امکان برخیز نشنیده که بسخن خصم غره نباید
شد و بر دشمن غالب اعتقاد نباید کرد تو بر من کدام وجه اعتقاد
کردی و بکدام اخلاص در شکم خود جای دادی اکنون من ترا
عاقبت خوردنی ام و البته ترا هلاک کردنی امیر گفت ای مار
نیکویی را جزا این باشد و احسان را مکافات این بود هیچ
می دانی که من در حق تو چه کرده ام از نیکویی و در باب تو چه
احسان نموده ام مار گفت اگر چه احسان کردی اما بر محل احسان
نکردی و اگر چه لطف فرمودی اما بر محل لطف نفرمودی مردی از
مردم چشم توان داشت و مروت از انسان توقع توان کرد ما
را با مردمی چکار و مرگ را با مروت چه کذر شعر

ان الصنیعة لا تکون صنیعة — حتی تصاب بها طریق المصنع

امیر چون دید که مار برو دندان تیز کرد و هیچ نوعی زهر او کم نمی شود و کار او
را بتهلکه خواهد افکند امیر روی سوی آسمان کرد و گفت ای خالق مار و مور و
ای دهنده ضعیفی و زور تو میدانی که من چه کرده ام و این مار چه می کند

فضل تو احسان کسی ضایع نکند و چون تو بی نیکویی کسی خبط نکرد و اندرا
قوّتی ده تا آن چه صاحب این قوّت میخواهد با من کند من با او کم نرا
زوری بخش تا بیخ این مالک زور میخواهد که مرا نماید من او را نمایم فی الحال
در امیر قوّتی ظاهر شد و شوکتی با هم گشت که مار در نظر او همچنین نمود که رشته
تابی تنک ریسمان سوزنی دم او بگرفت و چنان بر زمین زد که جان او جانبی
برید و زهر او جانبی خزید قطعه نخشبی گفت دشمنان مشنو

خصم را صد هزار فن باشد ... هر که او گفت دشمنان شنود

دشمن جان خویشتن باشد خجسته چون این حکایت غریب بشنید
و این کلمات عجب در گوش کرد گفت ای طوطی وصیت اوّل که کردی
شنیدم و غوامض او قبول افتاد اکنون وصیت دوم کدامست گفت
وصیت دوم آنست که چون ترا با دوست اختلاطی و انبساطی شود باید که
خود مستقل باشی و بقدم تقلید نروی و باقوال و افعال کسی اقتدا نکنی و
نگویی که آن مرد اینچنین سخن گفت و او را نیکو رفت من هم بگویم و یا این زن
این چنین فعلی کرد و او را صواب آمد من نیز بکنم باشد که او را نیکو رفته باشد
و ترا از وده و او را صواب آمده باشد ترا نیکو نیاید چنانکه حجّامی بر فعل

بازرگانی اقتدا کرد و او را هیچ نیکو نیامد و اصلا صواب نرفت خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در اقصای خوارزم بازرگانی بود با مال
بسیار و منال بی شمار و او را عبد الملک گفتندی همه وقت در بند استقامت
بودی و در جمع علما و فقها حاضر شدی یک روز او را در خاطر گذشت من در
اقصای عالم تجارت بسیار کرده ام و در سواد مرحبا بالجنة
بگذرم بر این نیت هر مالی که داشت صدقه کرد و هر منالی که بود همه بفقرا داد و
بر وجه افطار نماند همان شب راهبی را در خواب دید پرسید تو کیستی گفت
من صورت بخت توام چون تو امروز همه مال خود صدقه کردی و همه منال
خود بفقرا دادی ترا هم ضایع نمیتوان گذاشت من بامداد بر تو خواهم آمد
تو چوبی چند بر سر من بزن من در پای تو خواهم افتاد و صورت زر خواهم
شد هر جزوی که از من خواهی برید در زمان جزو دیگر آن جا خواهد رست و هر
عضوی که از من جدا خواهی کرد در ساعت عضوی دیگر خواهد رست قطعه

نخشبی هر چه هست از آن برخیز ... چند از چیز روی خواهی تافت
در ره حق یکی بده بنگر ... تا چگونه هزار خواهی یافت

روز دیگر چون راهب شب گرد ماه در صومعه مغرب رفت و زاهد

گرم رو آفتاب مصلای نور در هوا افگند حجامی محاسن عبدالملک راست میکرد
آن راهب از هوا برسید عبدالملک برخاست چوبی چند بر سر او زد او از پای
در افتاد و صورت زر شد عبدالملک درمی چند بحجام داد و بر کتمان آن
سر وصیت کرد و بسیار حجام را همچنین تصور شد که هر که راهب را چوب
زند راهب بر صورت زر شود در خانه رفت و استعداد ضیافت کرد
و راهبی چند را مهمان خواند بعد از فراغ تناول طعام چوبی گران برگرفت
و بر سرهاء ایشان چندان زد که سرهاء ایشان بشکست و جوی خون روان
شد فریاد از راهبان برآمد و خلق انبوه جمع شد حجام را محکم ببستند
و با راهبان بر مقطع آن شهر بردند مقطع پرسید این فقرا را بر
چه زده و سرهای ایشان بر چه شکسته حجام گفت من در خانهٔ عبد
الملک بودم راهبی بر او آمد چوبی چند بر سر او زد راهب در حال
صورت زر شد من هم چنین تصور کردم که هر که چوب بر سر راهب زند زر
گردد برین طمع شب راهبان را مهمان خواندم و چوبی چند بر سر ایشان
زدم هیچ ایشان از حال خود نگشتند بلکه فتنهٔ دیگر قایم شد مقطع
عبدالملک را بخواند و گفت این حجام چه میگوید عبدالملک گفت

این حجام در محلت ماست چند روز باشد که مخیلهٔ او در خلل افتاده است
و او را اختلال دماغ شده و همه روز ازین محالها چنین می گوید و مثل
این هذیان میگوید و اگر نه هیچ عاقلی این کند که او کرده است و هیچ
دانایی این گوید که او میگوید او بتنقیه و تصفیه محتاجست و بادویه
و اشربهٔ مفتّره او را بطبیبی دانا برند و به معالجی حاذق و سپرند
افسوس باشد این چنین حجامی تلف شود و این چنین مزینی هلاک
گردد مقطع را سخن عبدالملک موافق نموده راهبان را عذر خواست
و حجام را از مجلس بیرون کرد   تجشی مستقل باش بذات
تا که عیشت برون خلل بود   راه تقلید ناقصان پوید
مرد باید که مستقل بود   طوطی چون سخن انجار سایند با حجت
آغاز کردای که بانون در افعال و اقوال تقلید اقتدا نباید کرد
و دیدی آن حجام چون بتقلید افتاد اگر هیچ مقصود او بر نیامد
و هیچ غرض او بحصول نینجامید اکنون برخیز و جانب دوست
شو و کار برین وصایا کن خجسته خواست تا همچنان کند غوغا
روز برآمد و صبح جبهة المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نجشی خواست تا رود اشب سوی خوبی که زود زخوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع وشمن عاشقانست صبح خروس

داستان رای اجین و بعتریه و بمقصود
رسیدن ایشان شب چهل و پنجم

جون قرص فرعمر خورشید در تنور کرم موجب زده نان کافورینا
ماه بر خوان زمردین مشرق نهادند خجسته با خوانی پر از طعام و کوز
پر از شراب بر طوطی رفت و کفت اول این نان تناول کن بعد
قولی که خواهم کفت آن استماع فرمای طوطی بترانه بعد تناول طعام
بصوتی خوش آغاز کرد ای کدبانو من طعام خوردم اکنون تو خورده
کرداری در میان بنه خجسته کفت امروز من بعد از چند کاه در قیلوله
بودم جوانی خوب صورت دیدم کویی در یک دست او سیب خراسانی
و در دست دوم انبه هندستانی بود آن مرد و بمن داد و خود برفت
جون از خواب بیدار شدم نه از آن سیب رنگی دیدم و نه
از آن انبه بویی طوطی معبر کفت مژده مژده که آن جوان خوب
صورت بخت تو و مراد از آن دو میوه یکی شوی تست و دوم

محبوب تو عنقریب هم بشوی خود خواهی رسید و هم بمحبوب
خویش خواهی پیوست چنانکه رای اجین هم بزن خود رسید
و هم بمحبوب خویش رسید خجسته پرسید آن چکونه بود طوطی
کفت چنین کویند رایی بود سر رایان آن وقت و تاجداران
آن عهد در کتب هند مناقب او بسیارست و مآثر او بی شمار
روزی او در شکار بود کاه پیکان او خدنک و کمان کرک می
دوخت و کاه ناوک او جهار کمان تیری انداخت ناکاه جانوری
صید او شد که نرمی وجود او سمور را سنک خارای کفت ولیشم
او قندز را سندان آهنکران میخواند وزیر کفت بدینه و نرمی این جانور وجود
آدمی هم باشد حاضران لشکر عبارت از کریز خانه دهان پرواز داده
و تیر فصاحت بر زه کمان بیان نهادند کسی خوبان ختن را بدو تشبیه
میکرد و کسی بتان چین را بدو مثل می آورد پری جهان دیده اینجا حاضر
بود کفت خوبانی که بر روی زمین اند عاقبت باد و هوا بر وجود ایشان می
رسد و بواسطه هوا البته سختی در اندام ایشان ظاهر میشود اما اکر امروز
وجودی بدین نرمی باشد وجود فقیره باشد وزیر کفت فقیره کیست پری کفت

زیر زمین شهریست که او را مدینة القمر نامست آن جا رایی است که او را رام
ثانی گویند او را دختریست که او را قمریه خوانند پس چندان دگر خوبی او تقریر
کرد و سخن مرغوبی او تصویر نمود که بچه وزیر آن جا حاضر بود هم بشنیدن
حکایت او عاشق شد و هم بخواندن روایت واثق او گشت و این پسر در
علم سحر و نیرنجات دستی تمام داشت و بر اصطلاح جوگ و تشکل اطلاعی
کلی تا رای از شکار باز آمد او در مدینة القمر رسیده بود چون چند روز بر آمد
روزی زن رای آینه در دست گرفته بود و در گلستان روی خود تماشا میکرد
و مشاطه خود را گفت این حسنی که مرا داده اند و این ملکی عریض که مرا بخشیده
عجب باشد اگر زنی دیگر را این چنین حسنی داده باشند و یا مردی دیگر را
این چنین ملکی بخشیده طوطی آن جا بود بخندید زن رای متغیر شد بار رای
گفت تا او را بگوید که بچه خندیدی و یا مرا بگوی تا سزای او کنم رای گفت
ای طوطی سبب خنده چه بود طوطی گفت مرا از خود بینی این مخدومه خنده
آمد او را همچنین تخیل و تخایل شده است که خوب رویی چون او در جهان نیست
و صاحب ملکی چون تو در عالم نیست زیر همین زمین که تو بالای وی
شهریست که او را مدینة القمر نامست در و رایی است که او را رام ثانی

گویند او دختری دارد او را قمریه خوانند به نسبت حسن آن دختر حسن این مخدومه
هم چنین است که نسبت ماه و سهی و نسبت ملک آن رای ملک تو هم چنین است
که مقابل خورشید ذره آری هم از سهی و ماه و خورشید و ذره استدلال می
باید کرد که زبر هر قوت را صاحب قوتی است و هر زبر دست را زیر دستی است

فوق علم علیم — بخشی فوق هر کمیت کمی

بان نگه کن ز صعوه تا سیمرغ — مینماید بدهر قیمت خود
بشه را پشه و پیل را سیمرغ — رای را هوس وصال قمریه در سر

افتاد و تمنای اتصال او در دل متمکن شد امور سعادت و سلطنت یکی از معتمدان
خود داده و به صورت و هیات سیاحان و لباس جوگیان بیرون آمد و در
کنار دریا رفت و یک روز مقابل دریا با ادب تمام ایستاده باد که منتی دریا ت
این خبر بسمع دریا رسانید که رای اچین آمده است و بحضور تمام پیش
ایستاده دریا بر صورت آدمی شد که آب لطافت از روی او میچکید
و در و جواهر از دهن او می بارید در سخن پیش رای آمد و از حال درد و
وصول او استفسار کرد و گفت کجا رسیده و بچه مصلحت قدم رنجه شده
اگر حاجتی است بگو تا آن حاجت را مقضی کنم و اگر مصلحتی هست

اشارت کن تا کرده آن مصلحت بر آیم رای گفت مرا کاری سخت پیش آمده است
و مهمی صعب معرض شده بحکم جاور ملکا او بجوار تو آمده ام این صعوبت بر
من آسان گردان و این مهم از پیش من بر دار دریا گفت این مهم کدامست
رای گفت زیر زمین شهریست آنرا مدینة الفقر نامست مرا بدان شهر
برسان دریا گفت آن شهر در خشکی است و فرمان من تا تری پیش نیست
من ترا بدان شهر چگونه توانم رسانید و تا آن مدینه چه شکل راه بری توانم کرد
رای گفت تو مرا تا سرحد ملک خود راه نمای اگر مرا هدایت روزی است
آنجا راهبری دیگر روزی خواهد شد دریا دست رای بگرفت و درون آب
برد و بیک غوطه بسرحد ملک خود رسانید دریا باز گشت او پیشتر شد در
باغی رسید که از خلد حکایت میکرد و از فردوس روایت می آورد و در آن
باغ چشمهٔ آب عذب بود بکنارهٔ آن آب نشست بعد از زمانی دو جوانی
خوب صورت آنجا آمدند خوش و رای را مرحبایی زدند و گفتند ای عزیز
ما هر دو برادرانیم و پدر ما مردی سیمیایی بود او بر دست و چهار چیز
گذاشته و مدتیست میان ما آن را قسمت کرده مانده است کسی آن چنان
نمیرسد که میان ما حاکم شود و آنرا بر سبیل متساوی بخش کند لطفی بکن

این نزاع از میان ما بر دار و آن اشیاء اربعه میان ما قسمت کن رای گفت
آن چهار چیز چه چیزها اند گفتند اول دلقی است آن قدر درم و دینار که کسی
را حاجت باشد از تنهٔ آن بیرون آید دوم مکوتهٔ است آن مقدار طعام
و شراب که کسی را آرزو کند از زیر آن ظاهر شود سوم نعلین چوبی است
چون کسی پای بر آن نهد بنیت در هر شهری و جایی که قصد کند اگر چه هزار
کوه در میان باشد در ساعت خود را آنجا بیند چهارم تیغی است از استخوان
چون وقت نماز شام آید در خرابهٔ یا در صحرایی او را از نیام برکشند
دران خرابه و صحرا شهری آبادان ظاهر شود و بازارهای آراسته پدید آید
و همه آبادانی معاینه و مشاهده کرده و چون وقت صبح آن تیغ در نیام کنند
آن همه مندرس گرده و این همه ناپدید شود رای چون این سخن بشنید گفت
اگر کار من بر آید ازین اشیا و اگر مقصود من حاصل نماید ازین چیزها
نماید گفت بروید و این اشیا بیارید چون بیاوردند رای دو چیز یکجا کرد و دو
چیز یکجا بس دو گوی بزخم چوگان یکجانب راست فرستاد و دوم جانب چپ و
گفت هر دو جانب این گوی بروید هر که گوی زود تر آرد ازین دو توده هر
کدامی که او را خوش آید بردارد و آنکه دیر تر آرد توده باقی که مانده نصیب او

باشد چون ایشان جانب کوی روان شدند دلق و چکوته پوشید و تیغ زیر
بغل کرد و بنیت مدینة الفقر پای بر نعلین طلسم نهاد و در حال خود را بر دروازه
آن شهر دید و آن مرد و جوان از شومی منازعت و منافقت از آن اشیاء نفیس
محروم شدند و از آن مستعد غریب مایوس ماندند **قطعه**

نخشبی هان منازعت بگذار — نیست این کار کار درویشان
اهل دانش منازعت کردن — شرم دارند خاصه درویشان

چون رای [illegible] مقام ثانی رسید پسر وزیر خود را دید در زاویه معتکف
شده پرسید حال چیست و این جا کی رسیدی گفت من از عشق قوریه مدتی است
که این جا آمده ام اما بین که التفات نمیکند و نام تو از بالای زمین در زیر
زمین معروف تری و از ثری تا ثریا مشهور چنانکه ترا در ملک ورنوی
شناسند در ملک بالائی شناسند قوریه با در گفت است اگر تو مرا بر رای اچین
دهی من شوی کنم و اگر نه هرگز نام مرد نبرم و گرد شوی نگردم رای با سر
وزیر هم درین گفت و گوی بود که منهی خبر برام رسانید که رای اچین
آمده است و پیش در ایستاده رام از درون بیرون دوید و رای را درون
برد و بر گوشه تخت خود بنشاند و دختر را نامزد کرد روز دیگر ترتیب سور و آیین

سرور بر پای استوار کردانیدند و رسم شاهی و شرایط عروسی بتقدیم رسانیدند
بحکم حکیمان و باختیار موبدان بر دین خود عقد منعقد کردانیدند و شاه
و عروس بر تخت تزویج و کرسی زوجیت جلوه دادند بعد شدائد بسیار
و مکاید بی شمار دو طالب بمطلوب رسیدند و دو قاصد بمقصود پیوستند

نخشبی رنج جالب گنج است — این سخن هست در جهان شایع
گرچه بی زحمتی نه آید — زحمت کس نمیشود ضایع

رای اچین چون در روی قوریه دید صد بار از زن خود زیباتر دید و
چون در ملک پدر او نگریست هزار درجه از ملک خود رعناتر یافت
او را سخن طوطی خود راست افتاد و کیفیت خنده او موافقت نمود
چون چند روز برین آمد خواهر خواندگان قوریه را طعنه زدن گرفتند
و گفتند که شوی تو رای اچین نیست اگر او رای اچین باشد او را با دلق
و چکوته که نشان او بارست چه کدرو با شمشیر استخوان و نعلین چوبین
که علامت گدایی است چه وصلت تنی که لایق قبای شهریاری باشد
او را با دلق گدایان چه آمیزش و سری که درخورد تاج بختیاری بود
او را با چکوته بی نوایان چه آشنایی دستی که در قبضه او خنجر

آفتاب شود او دست در تیغ استخوان چگونه زند و پایی که در رکاب او
هلال رسد او قدم بر نعلین چوبین چگونه نهد قهر مه این سخن بار رای گفت
رای گفت ای عورت زنهار برین اشیا که در نظر تو سهل می نماید بد
اعتقاد نشوی که هر یکی از ایشان از آنهاست که صد ملک فدای او
توان کرد و هزار مملکت گرد سر ایشان توان کرد و خیند ترا روزی معلوم
خواهد شد که این چه اشیا نفیس است و ترا وقتی مفهوم خواهد گشت که این
جامه مقنعه غوبیت **قطعه** نبخشی از کسی تو بر شکن

دل منه بر لطافت ظاهر
باطنی باید از لطافت پر
سهل باشد کثافت ظاهر

رای از پدر قهر مه اجازت
مراجعت خواست و او هم اجازت داد و رای قهر مه را در کنار گرفت
و اشیایی که آورده بود آن همه برداشت و پای بر نعلین طلسم نهاد و در حال
خود را بر سر آن چشمه دید که آن اشیا از انجا برده بود و پسر وزیر نیز وقت
بیرون آمدن رای خود را بر صورت مگسی کرده بود و بالای جامه رای نشست
او هم با او انجا رسید اما خود را پیدا نکرد و بعد از زمانی آن مرد و جوان
که صاحب آن اشیا بود در رسیدند رای آن مرحبا رجنر پیش ایشان نهاد

وعذر بسیار خواست و گفت تا شما بدانید که من کالای شما را از هر خبث و ذمات
بزرده بودم اما من هم مهمی داشتم که دفع آن مهم موقوف بود برین اشیا
مهم من بر آمد شما این اشیا خود را گرد آرید و کالای خود بسلامت
بستانید ایشان خود مردمانی بودند که ازین جنس متاع بر ایشان بسیار
بود و ازین نوع سخن بر ایشان بی شمار گفتند ازین اشیا نزاعی که میان ما
و برادران بود بر خاسته است و گفت و گوی که چون الاخوین بود مرتفع
شد بتو بخشیدیم اما اگر بگویی ترا علم نقل روح هم بیاموزیم و بر بسیار علوم
نفیس اطلاع دهیم پس رای را علم نقل روح بیاموختند در ضمن این پسر
وزیر نیز بران علم مطلع شد پس رای بر خاست و ایشان را وداع کرد و
عروس را در کنار گرفت و پای بر نعلین طلسم نهاد و در حال خود را در حرم چین
دید و وزیر در خفیه فرود و پسر وزیر از صورت مگسی بصورت خود شد و رای را خدمت
کرد رای گفت تو این جا کی آمدی گفت من اینجا پیش از تو در آمده بودم پس
رای و پسر وزیر هر دو در شکار رفتند تا صید بزنند و کبابی بدست
آرند که جوع در ایشان غالب شده بود و گرسنگی بر ایشان مستولی گشته
رای آهویی را بزد و خواست تا باز گردد و نزدیک قهر مه آید پسر وزیر

سلسلهٔ خباثت بجنبانید و مقدمهٔ مغادرت تمهید کرد و گفت از اقبال رای
مرا در این بلاد علم تشکل حاصل شده است میتوانم که خود را صورت مگسی کنم
اگر فرمان باشد ازین صورت در آن صورت روم و رای را این نظاره
بتمام رای گفت نیکو باشد او در حال خود را صورت مگس کرد و بعد از زمانی
بر هیأت آدمی شد رای گفت این علم سهل است اگر مگسی آدمی شود شرفی
باشد اما اگر آدمی مگس شود کدام شرف باشد علم آنست که من بدست
آورده ام من توانم که نقل روح کنم و جان خود را در کالبد مرده در آرم
و آن مرده را زنده کنم بعد از آن از کالبد بیرون آیم و در کالبد خود شوم
و خود را بر هیأت اول کردانم بسر وزیر گفت انچه من میدانستم بندگی تو
نمودم انچه تو میدانی ارشاد کرم من بنمای رای کالبد خود خالی کرد و در کالبد
آهو در آمد بسر وزیر کالبد خود خالی کرد و در کالبد رای در آمد آهو را همچنان گذاشت
و خود نزدیک قریه آمد قریه را در کنار گرفت و پای بر نعلین طلسم نهاد
در شهر در آمد در حال خود را در خانهٔ رای دید شور در شهر شد و غوغا در بلاد
افتاد که رای رسید و دختر رای ثانی آورده و وزرا و ندما جمع شدند و رعایا
و برا کرد آمدند و هر یکی دستبوس صورت رای کردند چون مشاطهٔ چرخ

خال

خال شب بر روی روز نهاد و عروس شب صفا بر قیری خود بگشاد بسر وزیر
خواست تا با قریه هم بستر شود و اندوه چندین گاه از دل خود بیرون برد
قریه از حرکات و سکنات او معلوم کرد که این رای نیست خود را از و
بکشید و او را از خود دور کرد و گفت این خانه ایست بی فراغ و این بیت
بی چراغ این صورت رایست اما باطن او خالیست او را کسی حرکت
داده است و در کالبد او روح دیگر در آمده گفت ای صورت من
حرکات رای نیکو دانم و سکنات شوی خود نیکو شناسم مرا تخیلی در دل پیدا
شده است و تجانبی در پس افتاده است مرا چندین روز فرصت ده و چند
گاه بگرد من مگرد و اگر تو همان رای من خود از آن توام و اگر تو آن نه دست
از من بدار و اگر نه من خود را هلاک کنم و ترا فضیحت و رسوا کردانم بسر وزیر
نرسید ضرورت دست از و بداشت زن قدیم بر این سر مطلع شد
تمارض کرد و بستم خود را بیمار ساخت او هم ترک این مرد گرفت
و با شغال دیگر مشغول شد اما هر روز بر قریه آمدی و لباقت در میان
نهادی قریه گزاف او نشنودی و همه وقت بر سر حرف خود بودی
قطعه
بخشش خلق یک مزاج نه اند   هر کرا بنگری ز جنست و فرد

اندرین حال گاه زن باشد — که برو گوی صدق از صد مرد

روزی آن آهو بر پر طوطی مرده رسید گفت هیچ به ازین نیست که
من از جسم آهو به جسم این طوطی در آیم و در خانهٔ خود روم و ببینم که
آن خبیث در چه کارست و با اهل و عیال من چه معامله کرده رای در
جسم طوطی شد و در خانهٔ خود آمد قمر را تنها یافت کیفیت خود تمام
بگفت قمر به چیزی خوش شد و چیزی ناخوش گشت و ترا اکنون گم کردم که با
با قم تو صورت مرغ و من حیات آدمی ترا از من چه بهره بود و مرا از تو چه منفعت
باشد طوطی گفت حیله هست و آن آنست که چون آن خبیث بر تو آید تو معذرت
آغاز کن و لیاقت در میان آر و بگو مرا در دل گمانی شد و خیالی در سر افتاد و آن
گمان رفت و آن خیال مرتفع نشد بلی شبه تو همان مخدوم منی که بوده اما در تو
علمی بود که آن علم در کسی نبود و آن نقل روح است تو بارها پیش من کرده اگر
یکبار دیگر بکنی آن شبهه بکلی از دل من برود و آن گمان تماما از باطن من مرتفع
شود روز دیگر چون بپر وزیر بر قمر در آمد این ماجرا در میان نهاد و او نیز از آن
راضی شد خری در پایگاه مرده بود بپر وزیر جسم رای خالی کرد و در جسم خر
که لایق او بود در آمد رای جسم طوطی گذاشت و در جسم خود آمد خر را

در شکنجه کشیده و پیدا ترین وجهی او را گشت و از اشیاء اربعه منفعت
بسیار دیده و باقی عمر با قمر به و با زن خود آخر رسانید قطعه

گنجشکی برو از غم خویشان — از عدم تا ازو نماند پی
نیست نعمت ورای الفت کی — با عزیزان خود زید نفسی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو جهان که
رای این حین بعد از مکاید و شداید بمعشوق رسید و همسخن قدیم شد
امید هست که تو بتاثیر آن خواب که دیده هم بشوی خواهی رسید و هم به
معشوق خواهی پیوست اما وصول شوی که میسر شود و وصال با دوست
ممکن است شب هنوز باقی است برخیز و جانب وثاق دوست شو خجسته
خواست تا سبحان کند فی الحال خروس صبح خروشش آورده و قرصه
آفتاب سر از مدینة الفقر بیرون کرد و غوغا روز بر آمد و صبح چهره
المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

گنجشکی خواست تا رود و شب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از زر فشش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان چهار یار موافق که بر حکیمی رفتند و حکیم سرگی را

داد و همه برنجی و توقف نمایند و کی بی غرض بازگشت شب چهل و ششم

جون مهره باز رخ مهرهٔ زرین آفتاب در حقهٔ مغرب کرد و جوهر سپهر
گوهر لمعانی ماه از درج مشرق بیرون کشید خجسته با گوهر درج لطافت
بود با اشکی جون مهرهٔ تسبیح بر طوطی رفت و گفت ای سبزپوش زمان و
ای طوق دار عروسان تو قاآن عشق طوق اندوه گران در گردن وقت
من کرده و دهقان شوق جو بر نفس نفیس مرا در زوب آورده بر تو بر آن نیت
و امنیت می آیم که عقود ظاهر مرا از تو انحلالی بود و جروح باطن مرا از
تو اندمالی شود تو خود از برای جان من مذکر شدهٔ همه خدنگ نصایح بر دل
میزنی و همه آتش جان سوز مواعظ در جان من می افکنی کار من کی بستقیم
شود و مراجعت من کی مبدل گردد و نصیحت عاقل عاقل شنود و من
دیوانهٔ عشقم و بند از بند دل قبول کند و من از قید مرد کام **قطعه**

نخشبی بند و عشق اضداد ند — مرد عاشق بمرگ خرسندست
بی دلا زاجه کار با بندی — پند با عاشقان همه بندست

طوطی گفت ای کدبانو اگرچه نصیحت و عشق اضداد ند مع هذا از نصایح
بکلی اعراض نباید کرد و از مواعظ بتمامی امتناع نباید نمود و سخن دوستان

بباید شنید کسی که سخن دوستان نشنود و نصایح ناصحان استماع نکند او را همان
روز پیش آید که صاحب مهره چهارم را پیش آمد خجسته پرسید آن
چگونه بود طوطی گفت اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین گویند وقتی
در بلخ چهار یار بودند که در شدت و رخا یکجا بودندی و در امید
راحت و محنت یکجا غنودندی نوایب روزگار بر ایشان هجوم آورد
و طوایح لیل و نهار بر ایشان تاختن کشید مال و منال ایشان غارت
و تاراج شد آری الکل صعود هبوط **قطعه**

نخشبی روزگار منقلب است — با سپاهانی دهد به جمشیدی
راحتی کو ز محنتی بیرون — بی زوالی که دید خورشیدی

دران حدود حکیمی بود دانا و فیلسوفی بود داهی هر چهار برا او رفتند
و از حال تنگی عیش او را خبر کردند و بر ضیق معاش خود او را مطلع گردانیدند
حکیم هر یکی را یک مهرهٔ حکمت داد و گفت هر یکی مهرهٔ خود بر سر
نهاده بروید هر کجا مهرهٔ شما از سر بیفتد هم انجا بکاوید و هرچه
از زمین بیرون آید روزی شماست آری الکل ساقط لاقط

نخشبی روزگار گردنده است — غم و شادی در و بهم باشد

راحتی کردم کم پسند   محنتی هم مدام کم باشد

هر چهار کس مهره خود بر تارک سر کردند و روان شدند و تارک سر
کرو با فوج تارک سر افتخار نهادند و بیرون آمدند و راه صحرا گرفتند چون
میلی چند برفتند مهره یکی از سپر یکی پنجاه و چون از آن جا بکاوید
کان مس ظاهر شد او گفت من هم بدین مس قانع خواهم شد و او را
بهتر از زر خالص تصور خواهم کرد با یاران گفت اگر شما نیز بدین راضی
شوید این همه مشترکست و اگر میسر شود حکم شماراست ایشان بدان
راضی نشدند و عزیمت پیشتر کردند چون مقداری برفتند مهره دوم پنجاه و
او آنجا کاوید کان نقره ظاهر گشت گفت من هم بدین رضا خواهم داد
اگر شما راضی شوید این همه در میان است اگر میسر شود شما دانید ایشان
نیز میسر نشدند چون مقداری از زمین قطع کردند مهره سوم از سپر او افتاد
آنجا کاوید کان زر پدید آمد رفیق چهارم را گفت هیچ بالاتر از زر نیست چون این
چنین گنجی ما را روزی شد پس تا بعد از این کجا باشیم و روزگار بر فراغت گذرانیم
او گفت پیشتر کان جواهر خواهد بود کسی جواهر گذاشته بزر راضی نشود و گوهر
رها کرده بگل قانع نگردد چون گامی چند برفت مهره او هم از سپر

پنجاه و چون بکاوید کان آهن جمال نمود از ناشنیدن رفیق سخن نادم شد
و از گذاشتن کان زر پشیمان گشت و قصد آن کرد که بازگردد و هم با
صاحب کان زر بسازد و چون بازگشت هر چند کوشید از آنجا اثری ندید و
چیزی نشنید گفت پیشتر از رزق نتوان دوید بروم و هم با آهن خود بسازم
از آهن زر نیز بدست میتوان آورد چون بازگشت کان آهن بر چشم او
او پوشیده شد و جز خس و خاشاک آنجا چیزی ندید خواست تا بر حکیم رود
و قصه خود باز نماید چون آنجا رفت حکیم از آنجا کوچ کرده بود و طرفی
مسافر شد مسکین متحیر شد و از شومی استبداد بی بهره ماند

قطعه

نکشی هیچ نفست استبداد   صاحب او عدوی خود باشد
تا توانی سخن شنو می باش   مردم مستبد بد باشد

روزی آن مستبد این قصه خود با یکی از دوستان خود بگفت آن دوست
گفت کسی که نصیحت ناصحان نشنود و سخن دوستان نکند او را همین روز پیش
آید که ترا آمد و آن شنیده باشی که وقتی چهار یار بودند و هر یک بعلمی منسوب
یکی میان ایشان ساحر و جادو پیشه بود وقتی هر چهار در بیابانی رسیدند
آنجا اژدری مهیب مرده بود و از استخوان او انباری شده جادو پیش آن استخوان

برسم نهاد و ترکیب او مستقیم کرد و چیزی بخواند در حال وران مار گوشتی و پوستی
بدید آمد جادو بار دوم خواست تا چیزی بخواند و نفخ روح کند یاران او را
نصیحت کردند که زنهار این حرکت مکنی و او را زنده مکردانی او دشمن
مردمانست هم ترا ازو ایذا باشد و هم خلق را ازو زحمت رسد آن مستبد
سخن آن دوستان نشنید و چیزی بخواند مار در حال زنده شد و همه او را لقمه
فرو برد آن سه کس از آنجا برون شدند و آن چهارم از شومی استبداد هلاک
شد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو هر که
سخن ناصحان نشنود و در کارها استبداد نماید همان معاینه
کند که آن بدبخت معاینه کرد و قطعه

نخشبی گفت ناصحان بشنو — سوم را باش ترک سندان گیر
تیشه بر پای خود زند هم خود — هر که را نیست سینه سوهان گیر

ای خجسته قول من سماع کن و ترک این ترانه گیر برخیز و جانب
دوست شو و مشتاق خود را منتظر مدار خجسته خواست تا
همچنان کند گویی روز در کمین بود در حال غوغای روز برآمد و
صبح جبهة المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود وا شب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان جوان بغدادی که بر کنیزک مطربه عاشق بود چون بجوان هاشمی بفروخت و پشیمان شد و عاقبت بمقصود رسید شب چهل و هفتم

چون جاریهٔ روی آفتاب در نخاس مغرب رفت و غلام چینی ماه از دکان
مشرق برآمد خجسته با تنی بی تاب و چشمی پر آب بر طوطی رفت و گفت
ای طوطی حکما گویند آتش بر چهار نوعست نوع اول آنست که بسوزد
اما نیاشامد و هی نار الحطب و دوم آنست که بیاشامد اما
نسوزد و هی نار السموم سیوم آنست که نیاشامد و نسوزد و هی نار
الحجر چهارم آنکه هم بسوزد و هم بیاشامد و هی نار المعده اما آتش
عشق که آن آتش پنجمست می دانم همه حصهٔ من آمده است یا چیزی
نصیب محبوب و مطلوب من شده طوطی گفت چنین دانم که او از آن
سوز بی سوز و ازین آتش بی دود نیست و سنگ یک دست
شوان زد و آس یک سنگ شوان کرد وفای و صفای که جانب
تست اگر جانب او هم بودی حقیقت عرض شما برآمدی

و مقصود شما بکفایت رسید چنانکه آن جوان بغدادی و کنیزک و صفا و وفا بر سبیل تساوی بود لاجرم غرض ایشان برآمد و مقصود ایشان بحصول انجامید خجسته بپرسید آن چگونه بود طوطی گفت گویند در بغداد جوانی بود با مال بسیار و منال بی شمار بر کنیزک مطرب عاشق شد او را به بهای گران بخرید و همه مال و منال در راه او خرج کرد آخر الامر مفلس و کار او بفقر و فاقه کشید

قطعه

نخشبی شهوتی محض مشو — شهد مفرط همه بزهر کشد

هر که را شد بشهوت استغراق — کار او عاقبت بفقر کشد

روزی آن کنیزک با او گفت ای خواجه روز توانگری همه اسراف کردی و ازین روز هیچ نیندیشیدی از قوت چاره نیست از عشق فرود آی نان هم می باید اکنون کاری کن که ترا وجه چاشتی و مرا ایدان را درسی باشد و آن جوان بغدادی پیوسته از برای تعلیم کنیزک مغنیان ماهر در خانه آوردی و او را علم موسیقی تعلیم کردی چنانکه او را هم درین پرده علم پرده وقوفی تمام حاصل شد و در اصطلاح تار موسیقی مهارتی کلی بدست آمده روزی با دوستی مشورت کرد و گفت مرا مال از دست رفت و حرفتی نیدانم حال من چه شود و مرا روزگار

چگونه گذرد آن جوان ناکار گفت ترا هیچ چیز به ازین نیست که خود را بمطربی معروف کنی و با کنیزک در مجلس بزرگان حاضر شوی هم روز در راحت آوری و هم نفقه ای در دست آید بغدادی گفت آری کسی که با نادان مشورت کند همین پاسخ یابد و کسی که از احمق استصواب جوید همین جواب شنود ای نادان مثل این ارتکاب چگونه توان کرد و نانی را بی آب چگونه توان خورد

قطعه

نخشبی آب رو مکو چیزی است — هر چه از غیر امینست باطل دان

مرگ بهتر ز نعمت خواری — نان بی آب زهر قاتل دان

چون چند روز بگذشت کنیزک آغاز کرد ای خواجه مصلحت آنست که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود ساخته کنی هم تو از محنت فقر خلاص یافته باشی و هم من بر سر نان شده باشم خواجه ضرورت دل بر فراق جانان نهاد و او را در بازار فرستاد جوانی هاشمی از طرف بصره بتماشای بغداد آمده بود و او را بمال پانصد دینار بخرید بایع چون زر قبض کرد پشیمان شد زاری کرد کنیزک چون آن دیوانگی خواجه بدید ازو دیوانه تر شد هر چند خواستند که صح اقالت کنند میسر نشد بغدادی ضرورت زر برداشت و راه صحرا بر گرفت می ترسیدی اگر بخانه خواهم رفت و خانه بی دوست خواهم دید زهره من آب خواهد شد

و جگر من کباب خواهد گشت مجتز وار بیچاره مشکل در مسجدی در آمد و خواب
بر وی غلبه کرد کیسه زیر سر نهاد و در خواب شد طراری بر آن حال مطلع
گشت آن کیسه از زیر سر او برد و فقر او را از سر تازه کرد قطعه

بخشی از لت فلک می ترس | قطره او فزون ز جو باشد
گسلد سلک محنت فلکی | لت ایام تو به تو باشد

مسکین بیچاره چون بیدار شد کیسه ندید بیچاره تر شد جامه بدرید و خاک
بر سر کرد و تعزیت روزگار خود داشتن گرفت پس بر لب دجله آمد و خود را
در آب انداخت مردمان همچنین دانستند که غرق شدن وی را اختیار او
نرسی در آمدند و او را از آب بیرون کشیدند محنت زده را از آب بیرون
آمد جوان بغدادی میگوید پیری مرا در گوش برد و گفت ای فرزند مال زود تب شد
و یار از بر رفت اکنون خود را کشتن چندان لطفی ندارد و تو اول کسی نیستی که جامه فقر
پوشیده و یا جام عشق نوشیده دل قوی کن باشد که این شب محنت را سحری ظاهر
خواهد شد و این بخت خفته را بیداری باهم خواهد گشت سکونی در گونی در من
ظاهر شد روز دیگر مسافر شدم چون بر کرانه آب رسیدم کشتی دیدم هم
از رخت نفیس و قماش قیمتی پر ملاح را گفتم مرا نیز درین کشتی جای ده ملاح گفت

درین کشتی رخت جوان هاشمیست ما ترا بدین لباس جای نتوانیم داد اما
اگر در بند سوار شدنی جامه ملاحی بپوش و در کشتی در آی تا مرا کسی را این گمان نشود
که تو یکی از خیل ما یی من چون ذکر جوان هاشمی شنیدم و آن تجمل و دارات دیدم
گفتم عجب نباشد که این همان مشرقی آفتاب من خواهد بود جامه ملاحان پوشیدم
و در کشتی سوار شدم چون زمانی بگذشت کنیزک خود را دیدم با خدمتکاری
چند در رسید چون دیدم و نظر بر جمال دوست افتاد قوتی در من ظاهر
شد گفتم ای دل ابواب فتح بگشاد و بیمار در خانه طبیب افتاد اگر بچیز
دیگر دست در نخواهد شد باری این قدر خواهد بود که خود را با او در یک
کشتی خواهم دانست مسکین عاشق هم به سهلی از معشوق راضیست
و هم باندکی از دوست خشنود قطعه

بخشی عاشق دو زلف کسی است | بر دوام و ز عشق راضی شد
گرچه باشد همه جهان یارش | هم بموی ز دوست راضی شد

بعد از زمانی کنیزک گریه آغاز کرد جوان هاشمی گفت این گریه و زاری
و قلق و بی قراری تا کی آخر زمانی خرسند شو و ما را بسماع خود خوش کن تو آن
اول کسی نه که از دوست دور مانده و از یار جدایی افتاده بسیار از یاران جام

نوشیده اند و جامه صبر پوشیده اند چون الحاح بسیار کرد کنیزک بربط بر گرفت
و سماع آغاز کرد بعد چندان بگریست که از آب دیدهٔ او دجله خجل گشت
و کشتی را بیم غرق شدن شد اهل کشتی منغص شدند و عیش آن جمع ناخوش
گشت من با خود گفتم طریقی بایستی که معشوق را معلوم شدی که من زنده ام
و با او درین کشتی ام تا وقتی فرصت دست داد و بربط او را گردانیدم و بر
سازی ساز کردم که جز من کسی آن ساز نتواند کرد و شبی بود چون باطن بی
غمان خوش و چون گیسوی دلبران دلکش خواجه گفت ای کنیزک هیچ توانی
که در چنین شبی ما را بسماع مهمان داری و وقت ما را ازین گریه و نوحه منغص
نکنی کنیزک بربط بر گرفت چون زخمه بر ساز نهاد و فریاد بر آورد و گفت به
خدای که این ساز خواجهٔ منست و او با من درین کشتی است هاشمی گفت یا لیت او
درین کشتی باشد تا باری رنج تو کمتر شود و ما را از سماع تو انتفاعی بود اما نمانا
که اینجا بیگانه نباشد از ملاحان سوال کرد که کسی بیگانه درین کشتی هست ایشان
از بیم انکار کردند من نیز ترسیدم نباید که این کار منقطع شود و پیش از من کسی
یاد نکند آواز دادم ای خواجه منم آن مسکین که تو او را میخواهی غلامی بیامد
و مرا بر خواجه برد او چون مرا در ان حال دید که کسی در ان حال مباد دل

او برمن

او بر من بسوخت و آب در دیده بگردانید و پرسید این چه حالت احوال
خود تمام گفتم و قصه خود بکلی فرو خواندم آتشی در جمع افتاد و فریاد از حاضران
بخشی سوز خود نهان میدار   گرچه وقتی نماند پنهان مشک
ور سبا و آتشی زبانه زند   همه عالم بسوزد از تر و خشک
پس جوان هاشمی سوگند خورد و گفت از آن روز باز که این کنیزک خریده ام
دست برو ننهاده ام و از پس رود او هیچ نیاسوده آری او همه روز آب
از دیده گشاده است دست از رود او چگونه آسوده اما چون حال شما
بدین نسق و محنت شما برین نمط است خاطر جمع دار که من پیوسته آن خواهم
که از پای در آمده را دستگیری کنم و کار افتاده را چاره سازی نمایم من
با تو عهد کردم چون به بصره رسیم او را آزاد کنم و بزنی بتو دهم و اسباب تو
مهیا گردانم کنیزک چون مرا بدید جانی در تن مردهٔ او در آمد شراب خواست
و سماع آغاز کرد که از آن آواز دریا در جوش آمد و مرغ و ماهی در خروش چون
چند روز بگجا برفتیم روزی بر کنار جزیره رسیدیم هر کسی بمصلحتی بیرون رفت
من نیز بتقاضا حاجتی بیرون آمدم و ساعتی در روی صحرا شدم تا باز گردم
آن قوم کشتی روان کرده بوده اند و مرا بیکبار فراموش گردانیده شبانگاه

اینجا بماندم و محنت من باز معاودت کرد و اندوه من باز از سر تازه شد
آری با روزگار بد و با بخت برگشته که برآمده است **قطعه**

نیک بختی وقت خوش غنیمت دان | بانگ بربط نه از جرس آید
روز بد هر که آورد ببرد | بخت برگشته را که بس آید

بعد از تجرع جامات غموم و شرب کاسات هموم در بصره رسیدم شهری
دیدم بزرگ و سوادی یافتم اعظم چون چند روز بگشتم از خیل او چون کسی
ندیدم روزی در دکان بقالی نشسته بودم بقال گفت اگر تو جمع و
خرج من نگاه داری من ترا هر روز یک درم بدهم من نیز بدان راضی
شدم و جمع و خرج نگاه داشتن گرفتم چون او بر امانت من مطلع شد
و بر دیانت من وقوف یافت دختر خود بمن داد و من پیوسته شکسته و غمگین
می بودم و یک لحظه از قلق و قلقله نمی آسودم روزی غلامی از غلامان آن
خواجه را بدیدم او را بشناخت بشاشت بسیار کرد و بر خواجه خود برد خواجه
چون مرا دید او نیز تملق فراوان نمود و گفت از آن روز باز که از کنیزک جدا
ماندی مرا چنان گمان شد که ترا آفتی رسید یا سببی دیگر چون بصره رسیدم
با کنیزک تو آغاز کردم که من با خواجه تو عهد کرده بودم که چون بصره رسم این

کنیزک بتو دهم او غایب شد نمی دانم که زنده است یا مرده اکنون تو چه خواهی
کرد گفت مرا بگذار تا در گوشه گوری بنام او بر آرم و خود را بمجاوری او مشغول
کنم نیک در فلان زاویه گوری بنام تو بر آورده است و جامه سیاه پوشیده
بمجاوری گور تو میکند گفتم مرا بر سر گور من برید تا من در حیات خود زیارت
گور خود کنم و مجاور خود را باقی عمر عذر بخواهم چون بر سر گور خود رسیدم کنیزک
مرا بشناخت فریاد از هر دو عاشق بر آمد و غوغا از دو مشتاق برخاست فی
الحال خواجه او را بمن داد و پانصد درم پیش من نهاد و گفت ترا از طمع
این قدر خواهم داد تا روزگار تو خوش گذرد و وقت تو بر فاهیت
آخر شود روز دیگر در خانه بقال رفتم و ماجرای خود تمام گفتم و مهر دختر
او بدادم و بخشنودی از او باز گشتم و باقی عمر با معشوق خود بآخر رسانیدم

نیک بختی کی رسد بهم نفسان | همه اجزای تو درین بپسند
هیچ دانی چه دولت ابدیست | که دو مشتاق یکدگر برسند

طوطی چون سخن اینجا رسانیده با خجسته آغاز کرد که چون طالب و مطلوب
در وفا برابر بودند عاقبت ایشان یکجا شدند و باقی عمر یکجا گذرانیدند اگر محبوب
تو در وفا با تو موافق بود هم شما نیز از رمش برخاسته باشد و شما هم یکجا رسید

باشید اما وفا از محب طمع باید کرد نه از محبوب و صفا از عاشق چشم
باید داشت نه از معشوق و تو محبی او محبوب ان ساعت از سر وفا به
خیز و جانب وثاق او شو و منتظر خود را پیش انتظار مفرمای خجسته خواست تا
همچنان کند روز از بی وفایی پرده صبح بدرید صبح جبهة المعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد

قطعه

نجخشی خواست تا رود شب — سوی خوبی که روز خوبی گوس
صبح از نفش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان امیر کرمان و دیدن گل نرگس و خنده کردن مرغ بریان و تبسم او شب چهل و ششم

جون سلطان جهانگیر یعنی آفتاب در کشور مغرب رفته و خسرو سیارات
یعنی ماه از سمت مشرق بر آمد خجسته جون گل در باغ وصل در دماغ بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای انیس با وفا و ای جلیس با صفا وقتی بزرگی
کلی از خلق بریده بود و تمامی از مخلوق اعراض کرده روزی او را گفت چرا
میان خلق و با مردمان انس نگیری گفت من پیش ازین معدوم بوده ام
و بعد ازین هم معدوم خواهم شد چندین روز که خلعت وجود یافته ام باری

باخالق گذرانم نه با خلق ای طوطی من نیز پیش ازین خاک بوده ام و
بعد ازین هم خاک خواهم شد چند روزی که حیات مسامحت کرده است
اگر دستوری دهی با یار باشم نه با اغیار

قطعه

نجخشی دور مانده از خویشان — چشم افگار بحجر زار کرد
دولت آنکس را که عمر عزیب — با عزیزان خویش آخر کرد

طوطی گفت ای کدبانو راست گفتی حیات همان محبوبست که در حضور
اصحاب رود و عمر همان معتبرست که در نظر ارباب بگذرد حیاتی
که بی موانست یاری باشد مرگیست عظیم و عمری که بی مصاحب غوری
بود عذابی است الیم اما تو نیز چون ابواب محنت میگشایی و از ذوق
وصل کلاه راحت چون میربایی بنا بر آنکه تو هم مهره تکلف می بازی
و خود را بستم صبوری سازی و نمیدانی که عشق با صبوری قرار نکند و
ذوق در آتش آرام نگیرد — او زمان محبوب و عاشق محبت
فذلک کذاب فی الهوی و عمر صادق ای کدبانو اگرچه در مذهب عشق
تکلف جایز نیست مع هذا در و شرط بسیارست و جون تو در مجلس دوست
روی باید که حسن ادب کار فرمایی و ادب نفس را نیکو مراعات کنی

واغلب سلسله مناقب خود بجنبانی و بر خود جون زن امیرزاده نخندانی
خجسته برسید قصهٔ آن زن جکونه بوده طوطی کفت جنین کویند در اقصای
کرمان امیری بود فلک جاه ملک سپاه زنی داشت در غایت جمال ونهایت
کمال آن امیر را ندیمی بود هر بار که لب بخنده کشادی یک دامن کل از
دهن او فرو افتادی اگر روزی هزار بار تبسم کردی هزار بار دامن و
آستین پر از کل شدی قطعه نخشی در جهان جدا بوده است
تا ندانی که نیکویی کم بود هر از نیک و بد نه بد خالی
درجهان خلق اینچنین هم بود وقتی رسولی جند از بادشاهی بر این
امیر آمده بودند امیر جون ایشانرا با نواع فنون و فنون دیده ندیم خود را
استدعا کرد بنابر آنکه هرجه از لطایف در ایشان بود در آن ندیم بود دیگر
خندهٔ کل بران مترادف ندیم جون بطلب بادشاه از خانه برون آمد در اثنای
راه زنکی دید که تاریکی روی او جاشت صبح را شام میکرد و تیرکی جهرهٔ او روز
را شب میکرد و اینده لب زیرین او تا ناصیه رسیده و آن لب زیرین او تا دامن
دویده با صد هزار نشاط بی سماع رقص میکرد و بی سرود بای میکوفت
ندیم از حال شادی او استفسار کرد زنکی کفت شادی من آنست که

امشب من بعد از دیری محبوب و مطلوب خود خواهم رسید ندیم کفت محبوب
تو کدام است زنکی کفت زن ندیم ندیم جون شنید صد هزار اندوه در
جکر دوز دل او دوخته شد بآن تهم و برسید که امشب تو بر و جکونه
خواهی رسید زنکی کفت برامیر رسولان کامل عقل و شامل فضل رسیده اند
جند روزی برامیر خواهند بود ندیم را برامیر طلب است ندیم نیز جند روز
در خانه نخواهد رفت و من هر روز امشب معانقت خواهم تاخت و زود
معانقه خواهم باخت ندیم متامل و متفکر شد که این جه میشود خواست
تا باز کردد و تفحص و تجسس این کار کند مستدعی امیر نکذاشت و او را
در مجلس امیر آورده و در سلک سایر ندما منسلک کردانید ندیم را غم
زن و اندیشهٔ زنکی جنان در تب و تاب انداخت که هر جند امیر خواست
که او در خنده شود و کل ریزی او آید کان به مثابه احلاب کل او نخندید
و غنجهٔ دهان او در تبسم نیامده حکما کویند که خنده علامت خرمیت و تبسم
امارت بی غمی بنابر آنکه جون فرح در صورت آدمی با فراط کشد و خوشی
در بطانهٔ ایشان بنهایت انجامد و در جمیع عروق و مفاصل او شیوع یابد
و در همه اعضا و جوارح او متلاشی کردد و آن فرح خواهد که جایی بیرون برد

کند و بسروری از درون بیرون رود و ضرورت راه دهان گیرد اگر
فرح قلیل باشد هم بتبسم آخر شود و اگر میان بود بضحک آخر گشد و اگر
غالب باشد بقهقهه انجامد قطعه نجشی غم زده بگجا خندد
وه کجا ما وه کجا خندد خنده کردن نشانه و کرست
بر غمان را چه کار با خنده امیر چون ندیم را در اضطراب
والتهاب دید چنان تصور کرد که او بتکلفی روی ترش کرده است
وبستم خود را عبوس ساخته فرمود تا او را در زندان برند چون زنگی
شب چهره قیری بگشاد و جهان بر ندیم تاریک شد و غم زنگی روی او
را قیری گردانیده اتفاقا زن امیر را پیلبانی عاشق بود چون پاسی
از شب بگذشت پیلبان پیل زیر دیوار آورد و زن امیر از بام قصر فرود
آمد و هم بر پشت پیل میان ایشان اختلاطی و امتزاجی شد چون ندیم
آن حال بدید بخندید و دامن واستین او بر گل شد خبر خنده او با امیر
رسانیدند امیر گفت مگر مرغ عقل او از آشیانه دماغ پرواز کرده و
اگر نه این چه وارد و در مجلس انس بگرید و در زندان موحش بخندد
نجشی بر محل کن کاری کار بی وقت شبه سنگ و سبوست

خنده و گریه که خواهی بود و همه اندر محل خود نیکوست
روز دیگر امیر و زن بیکجا نشسته بودند باغبانی گل نرگس را بیاورد
زن امیر در حال روی از ان گل گردانید و چادر بر سر و اندام خود کشید
امیر پرسید سبب اعراض چیست زن گفت گل نرگس صورت چشم
دارد و من میخواهم که چشم امیر مرا هیچ چشمی ندیده و جز دیده ملک مرا
هیچ دیده بر من نیفتد مرغی بریان پیش امیر نهاده بودند ازین سخن بخندید
زن متغیر شد دست در دامن امیر زد و گفت بگو که این مرغ بچه خندید
امیر هر چند بیندیشید هیچ فراهم نیامد از علما و حکما استفسار کرد هیچ
کسی جوابی شافی نگفت زن از آنجا که شیمهٔ زنان است اصرار و
استبداد بنیاد کرد و میگفت تا مرا مقرر و مصور نشود که این مرغ بچه خندید طمع
من هرگز جمع نشود و بطانهٔ من هرگز فراهم نیاید و پیدا است که کشف این
حال موجب افزونی شرم او خواهد گشت نجشی هیچ نیست استبداد
شخص بدخوی خصم خود باشد مردمی جمله در مسامحت است
مردم مستبد بد باشد چون بدخویی زن بسیار شد و حکایت خنده
مرغ بریان در افتاد ندیم مرغی بود زیرک هم بشنیدن این حکایت دریافت

که خندهٔ مرغ چه بوده است بر امیر پیغام کرد و گفت اگر فرمان باشد
من بگویم که این مرغ چه خندید امیر با حضار ندیم فرمان داد و گفت اول
بگو تو در زندان چه خنده زدی بعده در بیان خندهٔ مرغ شو که نزدیک من
خندهٔ تو دران محل عجب‌تر از آنست که خندهٔ مرغ بر طبق خندیده ندیم
سرپوش از طبق برگرفت و تمام حکایت زنگی و قصهٔ زن خود باز نمود
و گفت من با این چنین تشویش و تشویر در مجلس تو آمدم تو خود مرا در
زندان کردی غم بر غم من مزید شد و اندوه بر اندوه من زیادت گشت
درین تب و تاب بودم نیم شب پیلبانی که منکوحهٔ تو برو عاشقست
پیل زیر دیوار قصر آورد و مستورهٔ تو از بالای دیوار بر پشت پیل فرود
آمد و از غایت بی صبری هم بالای پیل غرض خود حاصل کرد چون من
این حال معاینه کردم مرا خنده آمد اندوه زن از دل من برآمد که
جایی که چنین کریمه میان کوچه بالای پشت پیل این کار کند اگر آنجا زن لیمی
در گوشهٔ خانه این کار عجب چه امروز همان زن با چندان فسق و فجورش
امیر دعوی صلاحیت دروغ میکند و از دیدهٔ نرگس روی میکرد اند
و میگوید من از غایت شرم نمیخواهم که جز چشم امیر چشمی نگاه بر روی من

افتد مرغ بریان که خندیده است هم ازین سخن خندیده باشد که این سخن از
آنهاست که از استماع آن خران نیز خنده کنند خاصه مرغان زیرک قطعه

نخشبی در سخن تامل بر — سالها شد همین است خواهش جان
هر چه گویند راست باید گفت — سخن ناروا است کاهش جان

امیر فرمود تا روی زن ندیم چون چهرهٔ زنگی سیاه کنند و مرد و سیاه
روی را در آتش انداختند بعده گفت تا آن خود را با پیلبان برهم بسته
و زیر پای پیل افکندند و عالم از خبث و فسوق و عنا و فساد ایشان خالی
گردانیدند قطعه نخشبی اهل فسق مرده بگو
تا شکوران به بی سامانیه — بر شد از اهل فسق این عالم
عالم از اهل فسق خالی به — طوطی چون سخن انجا رسانیده با خجسته
آغاز کرد ای کدبانو آدمی را کاری باید که کسی بر حرف او انگشت ننهند
و سخنی باید گفت که اگر در افواه افتد بران سخنی نباشد اگر آن زن امیر سخنی گفت
اگر مناسب حال خود گفتی و دعوی که کرد اگر ملایم احوال خود کردی آنچه دیدی هرگز
ندیدی و آنچه کشیدی هرگز نکشیدی و لابد خندهٔ مرغ و ماهی نشدی تو نیز چون
در مجلس دوست روی باید که زبان نگاه داری و سخنی مناسب حال خود گوی

وخود را در افواه نینداری خجسته خواست تا همچنان کند و خنده زنان
سوی مجلس دوست شود قهقهه روز برآمد و صبح خندان بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد

قطعه

بخبشی خواست تا رود امشب   سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش ببست دماغ   دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان پادشاه و دیدن او خوشهای گندم و سه برادر یکی خردتر بود پیر شده و دوم کهل گشته و بزرگتر جوان بود شب چهل و سیم

چون پیر لرزان آفتاب در گنبد مغرب رفت و چون نوبر ماه از ایوان
مشرق برون آمد خجسته با روی عبوس و دلی مایوس و ظاهری بر حیرت
و باطنی بر حسرت بر طوطی آمد طوطی گفت ای کدبانو این عبوست را
سبب چیست و این ترش رویی را موجب چه ترا امشب در منزل یار
می باید رفت و در وثاق دوست می باید شد و بر یاران عبوس نباید شد
و با دوستان ترش رویی نتوان نشست کن بساما و لا تکن عبوسا

قطعه

بخبشی ترش رو نباید بود   غوره هم عبوس پس تلخ بود
ترش رویی تمام چون ترکیست   مردم ترش روی تلخ بود

مردم را هیچ سرمایه بالاتر از گشاده رویی نیست و زن را هیچ پیرایه والا
تر از خوش خویی نه از سبب بدخویی زنان بود که آن دو برادر خورد پیش از
وقت پیر شده بودند و از خوش خویی زنان بود که آن برادر بزرگ جوان ماند
خجسته پرسید آن برادر جوان که بود و آن برادران پیر کیان بودند طوطی گفت
چنین گویند وقتی در شهری مزارعی بود جفت گاوی راندی و دانه در دل کشت می
نشاندی ناگاه از آسیب آسمان جفت گرگی پیدا شد بکاوید جایی بدید آمد پر از خوشه
گندم اما هر خوشه مقدار دم اسب و هر دانه مقدار دانه شفتالو این همه بر پادشاه
آن شهر بردند پادشاه گفت بایستی ما را مقرر و مصور شدی که این چنین زراعت
و کشت زار عالم در کدام عهد بوده است و در فلان شهر مزارعی دیرینه است ظاهر و غالب
آنست که او را این حال معلوم باشد و این احوال مفهوم بود پادشاه
یک خوشه از آن بر دست حاجبی بر آن مزارع فرستاد تا از آن حال استفسار
کند و از آن اقوال استکشاف نمایند چون حاجب بیرون آمد در اثنا
راه یکی از دوستان او پیش آمد و گفت کجا میروی گفت از برای حل
این مشکل بر فلان مزارع میروم گفت چون عقده مشکل تو انحلالی
پذیرفته باشد من هم مشکلی دارم آن هم از وی بپرس و آن آنست چون

بعد از سیاهی هیچ رنگی نیست موی سیاه آدمی سفید چگونه می شود دیگر
در حالهٔ وقاع و مجامعت چون لذت مرد و زن بر سبیل تساوی است مهر
در رحم مرد بر چه باشد و کابین در گردن شوی بر چه بود و دیگر آنکه چون زن و مرد
پیر میشوند مرد از چه نورانی می نماید و زن از چه روی بد رنگ میشود و حاجب
چون بر آن مزارع رفت او را دید پیری فرتوت قامت او چون کمانی زه
خمیده و از غایت پیری موی پیشانی او تا زانو رسیده حاجب آن خوشه
پیش او نهاد و گفت هیچ دانی این برکت کدام وقت است و این زراعت
کدام عهد است مزارع گفت مرا معلوم نیست اما برادری است غالب
آنکه او را معلوم خواهد بود حاجب خواهد بود حاجب میسر شد چون
بر او رفت او را دید مردی کهل همه بر شکل جوانان و تمام بر هیات
برنایان از او استفسار کرد او گفت مرا مقرر نیست اما برادری
هست چند سال از من بزرگتر او را مقرر خواهد بود حاجب بر او رفت
او را دید جوانی سیاه ریش از علامات شیب مبرا و از امارات پیری
منعّمـ را از و سوم استفسار کرد او گفت مرا این حال نیکو معلوم است
و این قصه نیکو مفهوم آن سال که کشت زار عالم این چنین بر داد زراعت

من نیز همچنین برکت شده بود و سبب این برکت آن بود که در وقت
بادشاه آن عهد یکی خانه بفروخت و دیگری بخرید مشتری در ان خانه نقبی
دید مدفون و گنجی یافت کنون آن نقد را بر بایع برد گفت تو بدست ما
خانه فروختی نه این نقد از آن بستان گرو آر بایع گفت ای خواجه اگر
این نقد روزی من بودی آن روز ظاهر شدی که آن خانه ملک من
بود اکنون این خانه بست آن همه از آن تو باشد میان ایشان گفت و
گوی شد این میگفت از آن او و او میگفت از آن تو هر دو خصومت کنان بر
بادشاه آن عهد رفتند و گفت ای شهنشاه عادل بی مثل و ای خسرو
شاهان بی مثل این نزاع از میان ما بردار و این خصومت از میان
ما قطع کن سبحان الله آن چه ایام بود و این چه هنگام میان آن وقت
و این وقت چه فرقست و میان آن زمانه و این عهد تفاوت چند

نجشی در زمانهٔ اول   یکی از خلاف ریش نبود
گویا در جهان مسلمانی   هم در آن روزگار پیش نبود

بادشاه بایع را پرسید تو چه فرزند داری گفت پسری دارم مشتری
را پرسید تو چه فرزند داری گفت دختری دارم بادشاه گفت آن

دختر خود در حبالهٔ پسر این کن و آن نقد بر سبیل جهاز او را ده تا بوجهی آن
نقد از شما هر دو رفته باشد و بوجهی از شامت النزاع بریده بود هر دو فریق
را این حکم خوش آمد و به تراضی جانبین از آن مجلس بیرون آمدند از سبب
آن حکم در همه روی زمین طرفین این چنین زراعت شد و از برکت آن عدل
همه اطراف عالم این برکت گرفت

قطعه

نخجسته عدل شه کجا یابند　　رافت او شبان مر رمه دان
نعمت روزگار گرچه بسی است　　عدل شاهان ورای نعمت ان

حاجب گفت ای خواجه مشکل پادشاه حل شد اما دوستی مرا پیغام داده است
و حل مشکل خود التماس نموده و گفت چون بعد از سیاهی رنگی دگر نیست
موی سیاه آدمی سپید چگونه میشود مزارع گفت تا جهانیان بدانند که کارهای
خالق تعالی و تقدس بکارهای خلق نماند و از رنگی که رنگرزان همه عالم
عاجز آید رنگرز قدرت او چنین رنگ آمیزی میکند حاجب گفت دیگر پرسیده است
چون در حالت وقاع و هنگام مجامعت لذت زن و مرد متساوی است مهر
در رقبهٔ مرد بر چه واجب میدارند مزارع گفت اگرچه در لذت مرد و زن
برابرند اما رنج زن را بسیار بود زوال بکارت می بیند و محنت حمل

درضاع

و رضاع میکشد و تحمل دریوزه میکند و مقابل آن مجاهده و مکابده بار مهر
بر رقبهٔ مرد می نهند و پیسله کابین در گردن رجال می افکنند حاجب
گفت دیگر گفته است در وقت پیری و اوان شیب مرد ازچه نورانی می
ماند و زن ازچه بدرنگ میشود مزارع گفت خلقت مرد از گلست
و گل بمرور ایام باطل نشود بلکه پاکیزه‌تر گردد و خلقت زن از گوشت است
و گوشت بمرور ایام گنده شود و گفته‌اند کل شیء یرجع الی اصله قطعه

نخجسته اصل کارها دارد　　تجربه کرده شد نشیب و فراز
وین شد در زمانه میگویند　　هر چه باشد باصل گردد باز

حاجب گفت ای مزارع مشکل پادشاه حل شد و شبهه دوست مرتفع
شد اما مشکل من از هر دو مشکل‌تر است و از هر دو شبهه باشبهه‌تر و
آن آنست که شما سه برادرید آنکه از همه خردتر است فرتوت است و
آنکه میانگی است او کهل است و میانه مانده و تو که از همه بزرگتری جوانی
و برنا این حیات عجیب است و حالت غریب مزارع گفت ای
خواجه ما سه برادریم هر سه مزارع آنکه از همه خردتر است او دو اندوه
دارد هم اندوه خانه و هم اندوه برون خانه زنی دارد جنگجوی و بد

خوی و در بیرون هرگز زراعت نیکو نمیشود و از سبب دو اندوه او این
چنین پیر شده است و آنکه میانگی است او یک اندوه دارد و زراعت
او نیکو میشود اما در خانه زنی دارد بد خو زبان دراز هر وقت که در خانه
رود او به جنگ و خصومت پیش آید ازین سبب در میان مانده است
اما من نه اندوه خانه دارم و نه اندوه بیرون زراعت من نیکو می
شود در خانه زنی دارم فرمان بردار من پیر چگونه شوم **قطعه**

نخشبی عیب موجب پیریست   پیر را حادثه چو قیر کند
آدمی را بد هر مش از وقت   محنت روزگار پیر کند

طوطی را چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو از
خوش خویی زنان و بد خویی عورتان این چنین موثر است اکنون
برخیز و گره از ابرو بگشا و چین از پیشانی دور کن و عبوسی و ترشی
رویی یکسو نه و بشاش و خندان جانب وثاق دوست شو و او را
بلباقت و ولاقت صید کن خجسته خواست تا همچنان کند شب ترش روی
در پرده شد و روز خوش خوی جمال نمود و صبح چهرة المعانی بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد نخشبی خواست نارو داشت سوی خوبی گذر خوبی کوس

چون حمایل

صبح از فنش بشد مانع   دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان پادشاه که پنیم بود و دختر قیصر را بخواستگاری
فرستاد و او نداد آخر بپیکار زار بدست آورد شب پنجاهم

چون حمایل زرین آفتاب در بر خاتون مغرب کردند و تعویذ نقره ماه در گردن
عروس مشرق افکندند خجسته با حمایل زرین و تعویذ سیمین بر طوطی رفت و
گفت ای طوطی تو تا کی بچون من تعویذ خواهی بست چندین شب که من
بر در تو می آیم و بی غرض باز میگردم آخر حق نمک من نگاه دار و
چندین نمک بر ریش من میپسند طوطی گفت ای کدبانو امشب
آن شب است که جانب وثاق دوست شوی و زاویه او را بنور
خود منور گردانی اما اگر کسی غیر من بر سر تو مطلع شود و بر احوال تو
واقف گردد باید که در آن کوشی چنانچه دختر قیصر روم بتدبیر پاکدامنی
خود ثابت کرد و بحیله صلاحیت خود ظاهر کرد خجسته پرسید آن چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند وقتی پادشاهی بود بقهر اطراف گیتی در زیر
فرمان خود آورده و بغلبه اکناف عالم در ضبط خود گردانید از بس
که مهمات او همه کفی شده بود و او را از زیر سما خصمی نمانده بود حشم و حاشیه
چندان بیکشت و از خیل و خدم کسی را یاد نمی آورد و دل رعایا و برایا

را از بی نوایی تفرقه و مشوش میداشت آری چون بدیده امتحان ببیند
و به چشم حقیقت نگاه کند باطن پادشاهان هم جمع نمی یابند و جمعیت باطن
ایشان من کل وجه سبب پریشانی خلق است قطعه

بخششی گر ولی نباشد جمع / مصلحت زو ز درویشان باشد
هرچه در حکمت حکیم گذشت / در جهان مصلحت همان باشد

اهل سپاه بر وزیر رفتند و حال بی نوایی خود باز نمودند وزیر گفت
من بامداد آن حیله خواهم کرد که سبب مشغولی شما و موجب فراغت
شما گردد بامداد چون قیصر آفتاب در روم مشرق مستولی شد وزیر
بر پادشاه رفت و گفت منهیان آگهی کردند که قیصر روم دختری دارد
که آن جانان آفتاب در ایوان این شاه شاید و آن جانان شاهی در
آسمان شهنشاه باید اگر میان این دو مملکت مصاهرتی کرده بد نباشد
پادشاه را رای وزیر موافق افتاد در حال رسولی با هدایا در روم
فرستاد و از قیصر روم التماس دختر کرد قیصر ازین سخن متغیر شد
و گفت من دختر خود را هرگز ندهم رسول بازگشت و بی غرض بر
پادشاه آمد پادشاه گفت مگر مملکت ما در نظر قیصر نمی آید و سلطنت

ما نزدیک او محقر مینماید پادشاه در خزانه بگشاد و مالی خطیر بلشکریان
داد و بس لشکر جرار و سپاهی انبوه در روم رفت و گرد از روم و ویران میان
برآورد و او را در میان آوردند قطعه

بخششی خوف کن ز قهر شهان / خنجر شان همه سر اندازد
گر بخواهد بقصد نیم رکاب / قهر شان جهان براندازد

قیصر چون عاجز شد ائمه و قضات و وزرا و کفات بر پادشاه
فرستاد و دختر بعرف شریعت و قانون حقیقت بدو داد و آن
دختر را از شوی اول پسری بود قیصر با دختر گفت زنهار تو ذکر این پسر
مکنی که مرا دانست من از شمایل او خواهد بود و مرافقت من بمخایل او
دختر پدر را وداع کرد و از هجران فرزند با دلی شکسته روان شد
اما پیوسته در بند آن بود که ذکر پسر بر پادشاه چگونه گوید و او را
از روم چه شکل آرد روزی پادشاه سلکی چند مروارید بدو داد و درجی
از جواهر بدو بخشید زن گفت پدر مارا غلامی است او در علم معرفت
جواهر نیکو داند و جودت و لوازم مهره نیکو شناسد اگر این لحظه اینجا
بودی بگفتی که میان ایشان یاقوت رمانی و بهرمانی و ارغوانی کدامست

وزمرد صابونی و زبانی و ریحانی کدام لعل را لعل اقربی و پیازکی و گوشت
رنگی از چه گویند و مروارید را مروارید سیمابی کجا خیزد و علائی و بردی از چه
خوانند و مرجان جنوی و رسوی کجا خیزد و عقیق یمنی و کبدی در مسکی چه ارزد
کدام حرارتست و برودت که شبلور را سواد و بیاض میدهد و کدام رطوبت
و یبوست است که فیروزه و بیجاده را سبزی می بخشد که با کدام زهر بر نخیزد
پادشاه گفت اگر از پدر تو من آن غلام بخواهم مراد هد گفت نی زیرا چه او را
بجای پسر است و او را در محل فرزندی دارد اگر پادشاه را آرزوی اوست
من بازرگانی سوی اوی فرستم و نشان خود بدو میدهم او را بهوا عیده خوب
و هدیه مرغوب برین طرف آرد پس پادشاه بازرگانی دانا و داهی که
سه زبان میداند گفتار عربی و رومی بداند و بگوید ساخت کردن و مالی از برای
تجارت بدو دادن و بدین نیت و امنیت جانب روم فرستادن دختر
قیصر درین بازرگان گفت که این غلام فرزند من است و از برای
مصلحتی بر پادشاه گفته ام که او غلام منست باید که او را چون غلامان نیاری
و تعهد او بواجبی بکنی فی الجمله بازرگان بعد از چند گاه او را بحضرت
پادشاه آورد پادشاه چون حسن منظر و لطف مخبر او بدید و انواع

ادب و اجناس هنر در و مشاهده کرد او را اعزاز و اکرام نمود و بازرگان را
خلعت و انعام فرمود و مادر از دور جمال او میدید و بسلامی و پیامی از و خوش می بود

بخشش طالبان باندک چیز — راضی اند از خزانهٔ مطلوب
بدو عالم نمیدهند خوش اما — بسلامی خوش اند از محبوب

روزی پادشاه در شکار رفته بود و خانه از جهت اغیار خالی یافت
مادر فرزند را درون خواند و پسر و روی او بوسید و غم گذشته در میان نهاد
حاجبی برین سر مطلع شد او را گمان دیگر افتاد و گفت حرم پادشاه حریم امانت
و محل صیانت آنچه دیده ام اگر نگویم خیانت کرده باشم و بی دیانتی ورزم
پادشاه چون برسید حاجب آنچه دیده بود همه باز نمود پادشاه متغیر
شد که این زن مرا منفعل گردانید و بمکر و عذر مطلوب خود اینجا آورد این
معنی حقیقت است و اگر نه او چندین حیله بر چه کرد و چندین مکر بر چه
انگیخت و بازرگان را بر چه فرستاد — بیت

ودع ذکر من فما له وفا — ریح الصبا و عهود من سوا

پادشاه متغیر شد درون حرم رفت زن بفراست دریافت که ماجرای
دوست او را معلوم شده گفت خیرست پادشاه را متغیر می بینم گفت چرا متغیر نباشم

تو بهانه بوده بردی و تزویر مطلوب خود را از روم این جا آورده و با
او هم بستر شدی این چه شوخی بود که تو کردی و این چه بی شرمی بود که در وجود تو
آمده پس خواست تا او را سیاست کند عشق فتوی نداد که آن چنان سروی از
گلزار بکند شوق رها نکرد که آن چنان گلی از چمن مرغزار بچکند گفت معشوق لایق
تماشای چشم است نه در خور امضای خشم کینه و غصه او هم برین کودک
باید کشید و غضب او هم برین غلام باید انداخت حاجبی را فرمود
این غلام را در گوشه ببر و در حال سر او از تن جدا کن مادر مسکین
چون این حال بدید نزدیک شد که از پای درآید و جان از تن او برود
اما دانست که اضطراب سود نخواهد کرد و اضطرار مفید نخواهد آمد
بتکلف خود را نگاه داشت و بضرورت بدان راضی شد **قطعه**

بخشش پسر بنه به پیش قضا — خون کند چرخ خونبها ندهد
هر چه از آسمان رسد به کسی — چه کند کو بدان رضا ندهد

حاجب چون غلام را در خانه برد گفت ای کودک ترا معلوم هست که حرم
پادشاه حریم امانت است نه جایگه جحیم خیانت این چه خباثت است که
تو کردی و این چه حرکت است که از تو در وجود آمد غلام گفت

بدان و آگاه باش که گلی ام از گلستان سلطنت روم نه خاری ام از شورستان
خیانت و آن ملکه مادر منست و من فرزند حقیقی اویم بحکم دعوت حبشی از پادشاه
شرم کرده و نگفت مرا پسری است از شوی دیگر چون اشتیاق او غالب آمد
مرا از روم اینجا آورده پادشاه بشکار رفته بود و در خانه شد شفقت
مادری بجنبید مرا درون طلبید صحیفه احوال من که آلوده گرد غربت بود
بیفشاند حال من این بود که باز نمودم مرا اگر بکشی فلک الید و اگر
بکشی فلک الحکم و اگر بداری فلک الحمد حاجب چون این بشنید
شادی در وی ظاهر شد با خود گفت تا امشب در دل مادر او چه می آید و چه
میگذرد و هر چه نکرده ام توانم کرد و هر چه نکشته ام توانم کشت مصلحت
آنست که این کودک را چند روز بدارم که این چنین گلی را بهرزه نتوان
شکست و این چنین شاخی را ببازی نتوان شکست باشد روزی این کشف
شود و این حال ظاهر گردد ندامت سود نکند و پشیمانی مفید نیاید روز دیگر
بر پادشاه رفت و گفت آنچه فرمان بود بجای آوردم اندکی از آن غصه از دل پادشاه
زایل شد اما اعتماد از دختر قیصر برخاست و دختر مسکین حیران که این چه زاد و بر گشته
شده و شوی از دست رفت در سرای حرم زالی بود معتبر روزی با دختر قیصر گفت

حال چیست که ترا از پیشتری حال متفکر می بینم و اغلبی از حال متردد
می یابم دختر قیصر تمام قصه بر زال گفت زال رستم مهر که حیله بود گفت
خاطر جمع دار من حیله خواهم کرد که دل پادشاه بر تو خوش شود و
هر غصه که دارد از دل او بیرون رود دختر گفت ای مادر اگر تو این درمان
بکنی من دامن و جیب تو از جواهر پر کنم و از مال و منال ترا توانگر و
غنی گردانم روزی زال پادشاه را تنها دید گفت خیر باشد مشتری از احوال
ترا دیگر می بینم چنین تأمل بر جبین تو لایح و امارات تردد در ناصیه تو واضح
پادشاه گفت ای مادر مرا دردیست نهفتنی و المی نا گفتنی من خلائقی ازروم
بیاوردم و آن زن عاشق آن غلام بود غلام را بکشتم و طمع رضا نمیدهد که
زن را هم بکشم و صحیح نمیدانم که خیانت راست است یا دروغ اگر بدانم که
راست است او را هم بکشم و باطن خود را از تردد باز دارم زال گفت من تعویذی
دارم از حرزهای سلیمان پیغمبر در زبان سریانی بخط اهل جن چون زن
در خواب شود بر سینه او بنه هرچه خواهد بود همه بدرستی او باز خواهد گفت
اما زنهار در خواب نشوی و نیکو بشنوی که چه خواهد گفت پادشاه ازین
طلسم متعجب شد گفت سبحان الله خوب ای مادر زود باش آن تعویذ

بمن ده باشد که مضمون آن واقعه معلوم شود و مکشوف آن حادثه
مفهوم گردد زال تعویذ بدو داد و بر دختر قیصر رفت و حال باز نمود و
گفت چون پادشاه آن تعویذ بر سینه تو نهد خود را در خواب ساز و این
قصه خود تمام براستی باز گو چون پاسی از شب گذشت پادشاه تعویذ بر سینه
زن نهاد زن آغاز کرد من از شوی پیشین پسری داشتم چون مرا بدین پادشاه
دادند مرا شرم آمد که بگویم مرا پسری است بزرگ چون شوق از حد گذشت
او را بحیله از روم آوردیم روزی پادشاه در شکار رفته بود او را درون
خانه خواندم و خجالت رسم ما مهر است او را در کنار گرفتم و روی و موی او
بوسیدم این حکایت بسمع پادشاه رسید او بچیز دیگر حمل کرد و سر آن
بی گناه ببرید و دل خود بکلی از من بر گرفت و ما هم پسر از دست رفت و هم
پادشاه آزرده ماند چون این سخن از وی بشنید زن را بیدار کرد و
روی و موی او ببوسید و گفت ای مایه حیات این چه خطا بود که
تو کردی و این چه غلط بود که از تو در وجود آمد تهمتی بر خود نهادی و آن
جوان پسر را باد دادی و مرا شرمنده کردی تا قیامت در حال
حاجب را بخواند و گفت آن کودک که تو کشته او فرزند یار منست

و دلبند نگار من گور رز نگار آن بی گناه کجاست تا زیارتی کنم و مشهد آن
شهید چه جاست تا عمارتی فرمایم حاجب در پای پادشاه بوسه داد و گفت آن
گل هنوز خندانست و آن گلبن خیابان من او را نکشتم و هم چنان زنده داشتم
چون پادشاه مرا بکشتن او امر کرد خواستم تا در حال فرمان برداری کنم و سر از
تن او ببرم او گفت آن ملکه مادر منست از شرم پادشاه این سرگشت
نکرده است که من پسری دارم بزرگ باشد روزی بر برائة حال من
مطلع شود و پشیمانی سود ندارد و ندامت نافع نیاید پادشاه فرمود
تا او را بیارند در حال بیاوردند و در پای مادر افکندند مادر چون روی
فرزند بدید شکر الله تعالی کرد و از پسر مسلمان شد و از ملت ترسایی
در دین اسلام آمد و حاجب را چنانچه دانست و توانست
بنواخت و باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانید **قطعه**

نخشبی حق عاقبت حق است — از چنین رندیی مشو عاطل
گرچه ایام فتنه انگیزد — نشود هیچ وقت حق باطل

طوطی چون سخن اینجا رسانید بخجسته آغاز کرد ای کدبانو
اگر ترا نیز کاری سخت پیش آید و یا امری صعب معترض گردد

بحیله

همچنین بحیلهٔ پاکی خود ثابت کنی و بتدبیر برائة حال خود ظاهر گردانی
اکنون برخیز و جانب وثاق دوست شو و هم چنین کلماتی که گفتم کار کن
خجسته خواست تا همچنان کند چرخ تعویذ طلسم بر سینهٔ شب نهاد و در حال
سر روز ظاهر شد و صبح چهرة المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد **قطعه**

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان بهرام ملک و دو وزیر خاص و خلاص و عاشق شدن بهرام

[illegible] انصاف و آن دختر خاص شب پنجاه و دوم

چون خاتون پاکدامن آفتاب چادر مغرب بر سر کرد و ترک
پاکدامن چشم ماه از چشمهٔ مشرق بیرون آمد خجسته با ظاهری متردد
و باطنی متفکر بر طوطی رفت و گفت ای سبزپوش پاک دل ای
زاویه نشین چالاک چنین دانم که برکت جامهٔ پاک تو مرا پاک
خواهد کرد و ازین ناپاکی که من در ویم باز خواهد آورد مسلمانان
جمله دانند و پارسایان شناسند پنجاه شب در زاویهٔ عشق خون
خورده ام هیچ مقصود من بر نیامد و هیچ غرض من بحصول

زینجا میبدی خواهم دست در دامن اقامت زنم و ترک ازین ناخانه
گیرم که پاکی در همه ایام محمود است و ناپاکی مردود **قطعه**

بخشش پاک باش و پیوسته … کس ازین الزام شاکی نیست
نعمت روزگار گر چه بسی است … هیچ نعمت ورای پاکی نیست

طوطی گفت ای خجسته از زینت تا عمل کار بسیار است و از گفتن
تا کردن مسافت بعید … اذا کان جود [illegible] قولا بلا عمل
فالجود عند جمیع الناس مردود ای خجسته از طهارت کسی زیان نه
کرده است و از پاکی نادم نگشته نتیجه طهار[illegible] بود و ثمرهٔ پاکی
که دختر وزیر خاص از چندان مکاید خلاص دید خجسته پرسید آن
چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی پادشاهی بهرام نام که خنجر خون
آشام او تیغ بهرام چون دوک پیش زنان نمودی او دو وزیر داشت
یکی خاص و دوم خلاص و خاص دختری بود در غایت جمال و نهایت
کمال در حسن و رعنایی و زیبایی و زینت در طهارت عشق تمام داشت
و در زهادت شغفی کلی روز او هم در صیام رفتی و شب او هم در قیام
گذاشتی روزی خلاص در خانهٔ خاص مهمان بود چون از جامات مشغول

طرب افزایی و کاسات مقاتیل نوشیده زود ای سرخوش شد باغی در
خانهٔ خاص بود در آن گشت میکرد ناگاه دختری دید در نماز ایستاده
صورتی مشاهده کرد که دیدهٔ روزگار مثل آن صورت ندیده بود و پیکری
معاینه کرد که شبه آن گوش لیل و نهار نشنیده بصد جان عاشق
او شد و بر وی پیغام کرد که دختر خود مرا بزنی ده خاص از استماع
این پیغام و اصغاء این کلام بر خود چون مار بپیچید و چون شیر
بر وی بغرید و جواب ناصواب گفت که ترا با چنین جو این کار باشد
کرد و چون خلاص از جواب مایوس گشته قصهٔ آن احوال پیش
پادشاه عرض کرد و چندان صفت جمال و کمال او تقریر کرد
که پادشاه هم به شنیدن عاشق شد پیغام به خاص کرد که دختر
را ده خاص گفت العبد و ما فی یده ملک المولی اما آن دختر
همه روز در صیام و همه شب در قیام است این پیغام با او
بگویم اگر او رضا دهد این اندیشه از خاطر زایل کرده خاص
این پیغام به دختر رسانید دختر گفت ای پدر کسی که لذت طاعت
الهی یافت او را با لذت نفسانی چه کار و کسی که عبادت

نامشاهی چشیده اورا با ذوق ابدانی چه کذر

تحبشی ذوق ذوق طاعتان   ماکراست اندرین عمل شوقی

هرکه اویافت لذت طاعت   نه بلذت دکر ذوقی

ای پدر بر من ضعیفه بخشای مرا مثل این کار مفرمای چنانکه
دانی و توانی اورا از پیش من دفع کن خاص بخدمت بادشاه
رفت و حال طهارت و مصلی و توکل دختر باز نمود بادشاه
رایکی اعتقاد دیده شد ویکی رغبت بهزار کشید احب شی الی
الانسان مانع بادشاه خاص را کفت با دختر بکو تا بسلامت
رضا دهد و از ملامت اجتناب نماید والا نه بناکام در دام
افتد و سرانجام بدنام کردد خاص از رعب این وعید بر خود
بلرزید و کفت این کار چیست دختر کفت تدبیر این کار آنست
که ترک ملک و مال کیریم و ازین ملک و مملکت برون شویم چون
شب در آمد بهمچنان کردند بادشاه چون بشنید بر خود چون مار
بپیچید و از غایت غضب تعاقب ایشان کرد و روز دیکر ایشانرا
دریافت کرزکران بر فرق خاص چنان زد که مغز سر اورا متلاشی

کردانیده

کردانیده و دختر را بقهر و جبر بیاورد و بعد از رضا خواست
و شرعا عقد نکاح خود آورد و چون چندکاه بدین بکذشت بادشاه را
سفری پیش آمد و مهمی معترض شد مملکت خود بوزیر خلاص
سپرد و خود روی بهم آورده شبی خلاص در بام خزانه رفت
ازان جا در سرای حرم نظر کرد چشم او بر دختر خاص افتاد عشق کهنه
نو شد و شوق کهنه معاودت کرد و ولاله بدست آورد و مکاتبه
حاصل کرد و قبالهٔ بندکی بنوشت و کفت عمریست که در دل
من خیال جمال تست و در سر من سودای وصال تو سخن
ستودنی است و بر عاشق بخشودنی دختر خاص کفت با خلاص
بکوید در حرم بادشاهان بچشم امانت باید نکریست
نه بدیدهٔ خیانت ترا بادشاه این جا از برای آن کذاشت
تا اورا از دیکران محافظت کنی نه آنکه همه خود طمع در من بندی
خلاص کفت من غرق عشق توام و این تمنا از سر کذشت اکر بدان مبتلا
من بخشایی تا زنده ام کمر بندکی در میان بندم و اکر نه بحیله و فسونه از نظر
بادشاه بیفکنم و بانواع بلا مبتلا کردانم دختر کفت من وقتی

کار هوای نفس نکرده ام و دامن مقدس خود را ملوث نگردانیده ام
و من دختر پیشه شیری چون تو سگی را نتوانم خواند و بر بستر گرمی چون
تو لیمی را جای نتوانم داد و رفو دار پسر این حدیث برخیز و خود را
محل عنقا مپیاویز

قطعه

نبخشی جان عزیز کالا لیست | تا توان در بلا نیندازی
هست با این و آن سخن لیکن | نیست با جان خویشتن بازی

چون بادشاه از مهم برسید خلاص پیش رفت پادشاه از هر جنس
حکایت پرسید در اثنا آن گفت حال سرای حرم چه بود خلاص
کعبتین بهتان در ششدر فکاری انداخت و گفت از سرای حرم کله بسیارست
تقریر نتوان کرد بادشاه از هیبت این سخن بلرزید و گفت زود بگو که حال چیست
گفت بحکم فرمان شبی بر بام خزانه رفتم تا تجسسی بکنم ملکه را دیدم پهلوی خیر
طباخ نشسته خیر عتابها میکرد که دوستی تو هم از سر زبانست و عشق
من از ضمیر جان ازین نوع کلمات میرفت و بنده اشراف میکرد تا آن
جا که هر دو در خواب شدند و هم بستر و هم بالین رفتند بادشاه تافته و کوفته
در سرای حرم آمد و خیر طباخ را دو نیم زد ملکه را گفت ای خاکسار غدار تو بستر

مرا خوار اختیار کردی و بر بالین من محتشم را جای دادی این طهارت تو چه شد
و این دعوی زهادت تو کجا رفت زن گفت ای بادشاه سخن صاحب غرض در حق
من مشنو و درین کار تفحصی شافی فرمای میدانم که این غبار انگیخته وزیرست
یکساعت صبر کن تا من پاکی خود را مبین کنم و بی باکی او مبرهن گردانم
بادشاه بانگ بر او زد و گفت این پلید را از نود از پیش من برید و سر او از
تن بردارید که او بحیله مرا از راه خواهد برد و بمکر ابلیس من خواهد شد
حاجبی پیش ایستاده بود و گفت بزرگان زن کشتن شوم دارند اگر او براستی
کشتنیست او را بر پشت شتری باید بست و در بیابانی رها باید کرد
اگر بگرسنگی و تشنگی کشته خواهد شد او را بر پشت شتری بر بستند و در
بیابانی رها کردند چند روز در بیابان میگشت ناگاه بر سر چاهی رسید دختر
دعا و زاری کرد بندهای او گشاده شد و او بر سر آن چاه افتاد و دلوی و
رسنی موجود بود آبی بکشید و طهارتی بکرد و در نماز ایستاد و آری از
عون خدا نومید نشوند و از عنایت ربانی غافل نتوانند گشت
و فضل پروردگار را غایت نباید

قطعه

نبخشی دستگیر خلق خداست | مطلب آن ازین و آن چیزی

خلق بیچاره چون که درماند | نیست فریادرس خدا و چیزی
روزی ساربان سلطان السلاطین که در آن عهد بود چند شتری گم کرده
بود و بطلب شتران گم شده بیرون آمد ناگاه بر سر چاه رسید یوسف
رویی دید در نماز ایستاده از نور جمال او بیابان منور شده چون از
نماز فارغ شد ساربان پیش رفت و سلام کرد و گفت ای عورت تو کیستی که در
چنین بیابان هامون که بر وی پرنده پر نمیزند ساکن شده و در چنین مغاره مقیم گشته گفت
من عورتی ام که حاسدان مرا بیچاره کرده اند و صاحب غرضان مرا آواره کرده اند
ساربان گفت ای رابعهٔ وقت و ای زبیدهٔ زمان اگر تو مرا به برادری قبول کنی
من ترا بحضرت سلطان السلاطین برم نباید که درین تنهایی آفت بتو رسد و یا درین
بی کسی فتنه بتو محیط گردد زن گفت ای برادر کسی که در یاد آفریدگار تنها باشد
او را بی کس نتوان خواند و آن کسی که ذکر پروردگار بود او را
تنها نتوان گفت وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ

قطعه

نخستی ذکر حق انیس قوی است | این چنین انیس در کنیس بود
نتوان گفت بی کس و تنها | هر که را ذکر حق انیس بود

ساربان دامن و آستین او ببوسید و بدعا مدد خواست و مستبشر شد

همه شتران باز یافت چون بحضرت سلطان السلاطین رسید خسرو
پرسید شتران باز یافتی گفت یافتم بعز دولت خسرو و بدعاء زاهده که درین
بیابان ساکن است و چندان ذکر او کرد که خسرو را هوس آرزوی او
شد بامداد به بهانهٔ شکار بیرون آمد چون به بیابان رسید از لشکر
جدا شد و با یک خادمی بر آن آب چاه رفت و او را دید سر به سجده
نهاده و از تضرع و گریه در افتاده چون سر از سجده برداشت خسرو
از اسب فرو آمد و آستین و سجده گاه او ببوسید از آن لب چاه
بلشکرگاه آمد و حاجبی با هدیه بر او فرستاد و گفت آرزوی من آنست که تو خود را
بنکاح شرعی بمن دهی تا بمصاحبت تو من هم بدرجهٔ فلاح رسم که صحبت
موثرست انگور از انگور رنگ گیرد

قطعه

نخستی صحبت نکویان جو | صافی از فرقهٔ صفا یابند
بد به پهلوی نیک نیک شود | صحبت نیکویان بکجا یابند

زاهده گفت که من عورتی ام که دشمنان رقم تهمت بر من کشیده اند
و مرا بی گناه فضیحت و رسوا کرده اند من در نکاح بهرام ملکم و دختر
وزیر خاص ظلمی که بهرام بر پدر من کرده بسمع اعلی رسیده باشد بحکم فرمان

همه شتران

در شهر آیم اما بشرطی که ظالم بهرام و خلاص مفتری را در حضرت آرند
تا من پاکی خود ظاهر کنم بعد در صومعه بنشینم و دولت ترا دعا گویم
و سلطنت ترا بقای جویم خسرو فرمود تا زاهد را در شهر برند و
خصمان او را حاضر گردانند چون بهرام و خلاص در حضرت پادشاه آمدند
شهریار آغاز کرد بدانید که پادشاه تعالی و تقدس که زمام مصالح امور عالم
در دست سلاطین داده است از برای اعانت مظلومان و رعایت ملهوفان
اعتق الله تعالی من النار یوم فزع الاکبر امروز دختر خاص متظلم
آنست که شما ادعوی او می باید گفت زاهد از پس پرده آواز
داده اول از خلاص پرسید که از من چه معصیت دیدی که مرا
بدنام کردی این چه دشمنی بود که کردی خسرو گفت ای خلاص
او چه میگوید خلاص گفت من هرگز از و فاحشی ندیدم و هیچ معصیتی
معاینه نکرده هرچه گفتم همه از تعلیم نفسانی بود و تلقین شیطانی
دختر گفت الحمد لله حق از باطل جدا شد و صدق از کذب ظاهر گشت
خسرو فرمود تا زبان از پس قفا کشند تا بار دیگر بر مستوران خلق
افترا نکند و بر مخدرات مسلمانان از اینها نگوید بس گفت دیگر چه

میگوی

می گویی زاهد گفت بهرام ظالم که بجد مرا بی گناه کشته است و سر او گرز
آهنین کوفته قصاص واجبست بفرمای تا سر او را که از رعونت تا آسمان بر
افراشته است همچنان کنند گفت دیگر چه میگویی گفت آن حاجب که او از راه
مسلمانی در من کوشید خلاص می باید که در باب او گرامی کنید و او را
انعامی فرماید خسرو فرمود تا همچنان کنند آری نیکی که کرد که نیافت
در عالم هیچ فعلی بی مجازات نیست و هیچ عملی بی مکافات نه و
ما الله بغافل عما تعملون اگر بهرام بیداد و ظلمی که بر خلاص کرد آن
دید و اگر خلاص به بی رحمی بیگناهی را متهم کرد شراب آن چشید
و اگر حاجب از راه شفقت بر مسلمانان رحم کرد جزای آن یافت

قطعه

ببخشی تا توان نکویی کن   تار را پرده ساز می باید
هرچه کس میکند ز نیک و ز بد   همه از چرخ باز می یابد

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو من هم
نتیجه پاکی و ثمره طهارت بود که آن ملک از چندان شداید خلاص یافت
و بر اعدا خود کامیاب گشت اگر ترا نیت و امنیت است تو هم از این
کار زیانی نخواهی کرد اما هر چیزی را وقتی است و نفس را از جوانی حظی

داد نی وجوانی را از لذت ابدان بخشید نی شعر
فساور ای دارات قبل فواتها • فکان فنشان الامر تراه فاتا
یکی امشب برخیز و جانب دوست شو و وقت ضایع مکن خجسته
خواست تا همچنان کند رابعه صومعه آفتاب مصلا نور در هوا
افکند و صبح جبهة المعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست تا رود امشب — سوی خوبی که روز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع — دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان مرغ هفت رنگ و زن زاهد و کشتن مرغ هفت رنگ از برای
معشوق و دیدن زاهد و محل وامن زن زاهد شب پنجاه و دوم

چون مرغ آسمان گرد آفتاب در آشیانه مغرب رفت و با
ناخن ماه در هوای مشرق پرواز کرد خجسته بطلب اجازت بر
طوطی رفت طوطی را دید سر در بال تامل کرده و متفکر وار نشسته پرسید ای
زاغ آزاد تو از تراکم امواج شوق بی علمی و از طلاطم عشق بی خبری تو
متامل وار برچه نشینی و متفکر وار برچه می باشی قطعه

نخشبی غم نصیب عشاقست — غم و اندیشه را بر وجه کدر
هر که او نیست در جهان عاشق — فارغ البال را در وچه کدر

طوطی گفت ای خجسته تو در رفتن دوست کاهلی فراوان کردی و
آهستگی بی پایان نمودی امروز خوابی دیده ام گویی شوی تو از
سفر رسیده است و خواجه خانه در خانه آمد تامل و تفکر من آنست
نباید که راست شود و امروز فردا شوی تو برسد و تو از دوست
چنان شرمنده مانی که زن زاهد از شوی خود شرمنده مانده بود خجسته
پرسید آن چگونه بود طوطی گفت در غرایب آثار چنین دیده ام
که در بنی اسرائیل زاهدی بود زنی داشت و بسر کی روزی زاهد
بطلب نفقه از خانه بیرون آمد با مردی حال خود باز نمود آن مرد
در یکدست یکدرم حلال داشت و در دست دوم ده درم حرام زاهد
حلال بضرورت کردی او را با حرام چه کار او همان یکدرم بستد و روان شد
صیادی چند روزی پیش از آن مرغ هفت رنگ گرفته بود و بدست داشت
می فروخت چون خرنده در خانه برو و از دوست رها میکرد مرغ می جست
و چشم میکشید خرنده بازی آورد و بصیاد می داد و صد تشنیع دیگر
میکرد و صیاد و زاهد را گفت این مرغ می میخری گفت یک درم حلال دارم

اگر می فروختی هیچ هم صیاد از آن مرغ جان به تنگ آمده بود که هیچ قوت
رایگان بکسی دهد درم بستد و مرغ بزاهد داد زاهد چون مرغ در خانه
آورد زن او زاغی بود چون بدید زبان بگشاد و تشنیع بنیاد نهاد
و گفت بو العجب مرغ که تو یی در خانه از برای ما و او نیست و ما از گرسنگی
چون مرغ نیم بسمل می طپیم این نان خوار زیادتی چه آوردی زاهد
گفت ما را ارزاق مرغ و ماهی بی رزق نخواهد گذاشت اما این مرغ بال
و پر دارد زاهد مرغ از دست رها کرد مرغ بال و پر بفشاند و گهر قیمتی از بال
افتاد زاهد این گوهر در بازار برد و بقیمتی نیکو فروخت و مرغ بپرید و جانب
صحرا رفت در حال سموری بمنقار گرفت و بیاورد و پیش زاهد نهاد
بعده هر روز برفتی و یک سمور بیاوردی چنانکه زاهد بفروختن سمور
مشهور شد و او را بدین واسطه مالی آمد و اسباب غنیمت آماده گشت قطعه

نخشبی ذوق بی سامانی دان   تا نباشی ز بهر نان در درد
چون که وقت رسید فی برسد   مرغ و ماهی سبب شود بر مرد

زاهد چون دید که کار خانه او ساخته شد و اسباب کاشانه او آماده گشت
گفت زاد و راحله بدست آمد اکنون هیچ به از این نیست که قصد خانه کعبه

کنم و محرم سعادت ابدی حج شوم زن را وصیت کرد باید که در غیبت من
چنان باشی که زنان نیکو باشند بی مصلحتی از خانه بیرون نیایی و درم
در بچه نزوی و غم مرغ و غم بچه بواجبی بخوری و ایشان را ضایع و جایع نگذاری
این بگفت و بیرون آمد و ندانست که عرق زشت را نصیحت ناصح مانع نشود

قطعه

و زن بد راج شوی زاجر نکرد و

نخشبی در زنان نباشد ترس   مرد احوال شان عیان چکند
زن بدکاره را از آنها دان   کو بکعبه کند مران چه کند

روزی زن زاهد جانب بازاری گذشت صراف بچه خوب صورت را بدید
شیفته شکل او شد مهره از مهر حیا بر داشت و بر صراف بچه پیغام کرد
و از حال عشق شمه باز نمود و او را بآمدن و رفتن اجازت داد و صراف
چون آن قلب عره کرد هر روز بر او می آمد و از نقد او منفعت میکرد
روزی صراف پرسید شما مفلس و درویش بودید کار شما از چه ساخته
شد و اسباب شما از که پرداخته گشت زن گفت ما را این نعمت و غنیمت و دولت
و ثروت از دولت این مرغ هفت رنگ است صراف را دوستی بود حکیم پیش
او یک روز دیگر مرغ هفت رنگ گفت و قصه ثروت و غنیمت زن باز گفت

حکیم گفت در مرغ هفت رنگ لطافت و نفاست بسیار است و خاصیت و
خواص بی شمار یکی خاصیت او آنست هر که سر او بخورد عاقبت پادشاه
شود والبته شهنشاه گردد صراف با خود اندیشید که مرا امروز خوردن
این مرغ ممکن است اگر بنسبت سر سری شوم چه باشد و اگر همه بواسطهٔ
مرغ سیمرغ گردم چه زیان دارد و چند روز خود را از زن باز داشت از
آمدن و شدن تغافل کرد زن سراسیمه و دیوانه گشت و جهان در
چشم او هفت رنگ نمودن گرفت کسی را بر صراف فرستاد که سبب اعراض
چیست و موجب تغافل چه صراف گفت مرا هوس خوردن مرغ هفت رنگ
میکند اگر تو این مرغ هفت رنگ را بسمل کنی و مرا گوشت او مهمان داری من
مهمان تو شوم زن گفت روشنایی خانهٔ من آن مرغست و غنیمت و ثروت بواسطهٔ
آن جانور ولی نعمت خود را چگونه توان کشت و از گوشت او مهمانی چگونه
توان کرد من تعهد این کار نکنم و مرتکب این نگردم چون چند روز برین
برآمد عشق غالب شد و شوق جالب گشت بضرورت زن بدان
رضا داد صراف بیامد و زن مرغ را بسمل کرد و دایه پسر او را میگردانید
بزرگ گریستن گرفت که ازین مرغ مرا چیزی بده دایه سر آن مرغ بدان

بزرگ داد او چون مرغ پیش صراف آوردند سر مرغ را ندید گفت سر او چه شد
دایه گفت پسرک میگریست او را دادم آتش در سر صراف افتاد و کاسه
و دیگ بشکست و به خشم از خانه بیرون رفت و حال بحکیم باز نمود حکیم
گفت دولت بحیله نتوان یافت و سعادت بهنموده دست نتوان داد
اما حیلهٔ دیگر آنست کسی که سر آن مرغ خورده است اگر سر او بخورد هم عاقبت
شاه شود والبته صاحب تاج و تخت گردد زن پیغام کرد که سبب خشم چیست
و موجب غصه چه من از برای رضای تو این چنین مرغی کشته ام و خانه تنگ
و تاریک کرده مرغ تمام بر جا است اگر سر او نیست چیزی کمتر گیر صراف گفت
مرا ازین مرغ سر او مطلوب بود اکنون کسی که سر او خورده است اگر تو سر او
ببری و بمن بری من در خانهٔ تو آیم و اگر نه پسر خود گیرم و درین شهر هم نباشم زن
گفت سر او بریده باد به بریدن سر پسر راضی شد سبحان الله شهوت
ابدالی در خلق پیدا کرده است و غلو نفسانی کار کجا رسانیده قطعه

نجستی شهوت آتشی است لهیب — چه جگرها کز و کباب شد است
ای بسا خانه کز پی شهوت — هم چو دلهای ما خراب شد است

دایه پسرک چون دید که مادر به بریدن سر او راضی شد دایه گفت درین خانه مرغ

دایه پسرک چون دید که مادر به بریدن سر او راضی شد

هفت رنگ کم از ببر نبود و از کشتن او دریغ مکن و نباید که ببرک را بکشی افسوس
می آید ببرک را بپسند و از آن شهر بیرون شد و در شهری دیگر رفت آن
شهر را پادشاهی عادل بود در جوار او بودن گرفت پسر در حد بلاغت رسید و
بغایت مودب و مهذب شد و از حد مبارز و دلاور برخواست و اید اسب
او اسبی خرید و او هر روز در شکار رفتی و آمدی و در زیر دیوار کوشک
پادشاه باغی بود اتفاقا از دور نظر او به دختر پادشاه افتاد و هر دو شیفته
یکدیگر شدند روزی دختر او را خواند گفت ازین جا چند روزه راه مرغزاریست
که اسپان پدر من می چرند و اژدری سهمناک که بدم آدمی را فرو برد
میبرد در آن مرغزار ساکن است از بیم او کس آنجا رفتن نمی تواند
چندین مبارزان و دلاوران آنجا رفتند همه کشته شدند پدرم
گفته است هر که آن اژدر را بکشد من آن دختر بدو دهم اگر از آن
مرغزار بگیرد من او را بدان می آوردم که مرا بدو دادی ببرک گفت مرا آن ما
کشتن چند کار است و آن رشته پیچیدن چه مهم بامداد میروم و سر آن
اژدر می آرم دختر گفت زنهار این جسارت مکن و آن اقتحام نمای
که کشته شوی و من هم از مشاهده تو باز مانم روز دیگر چون اژدر سهمناک

آفتاب سر از سوراخ مشرق برکرد پسر زاده جانب مرغزار که آن اژدر
بود روان شد در اثنای راه وزیر ممالک او را دید گفت تو کیستی و کجا
میروی گفت من آنجا عزیمم اما شنیده ام که پادشاه را ماری مزاحم شده است
مرغزار را فرو گرفته است میروم تا او را بکشم و این مهم از پیش پادشاه
بر دارم وزیر گفت مگر مرغ هفت رنگ خورده که مثل این دلاوری
کنی و شبه این جسارت مینمایی ای جوان باز گرد که دفع این بلا کار تو
نیست و قلع این [illegible] تو نه جوان نشنید و در آن مرغزار رفت
اتفاقا آن ساعت اژدر اسپی فرو برده بود و در خواب شد پسر زاده
تیری چند زهر آلود بزد و چنانکه او را از کار بیکار کرد و پشته شد
سر او را ببرید و در کوی پنهان کرد و اسب خود را همانجا گذاشت
و در یکی از اسپان پادشاه سوار شد و در شهر آمد آری چون وقت
دفع یکی قریب شود و هنگام قلع یکی نزدیک گردد پیلی چون
فرعون بپای مضمحل گردد و اگر نه آنچنان ماری را موری چون تواند
کشت و آن جبان عفریتی را آدمی چه نوع هلاک تواند کرد
بخشی کار بسته وقت   وقت او خوش که او نباشد [illegible]

چون بخواهد قضا کند کاری		مار گردد بدست مور هلاک

روز دیگر پسر زاهد بر پادشاه رفت و گفت اینچنین خدمتی کردم
و آنچنان اژدری را بکشتم و از برای زیادت تاکید اسب خود را همانجا
گذاشته ام و اسبی دیگر از آنجا آورده و وزیر پیش از آن بر پادشاه آمده
بود و از رفتن او خبر کرده پادشاه وزیر را گفت این آن جوان باشد که تو
حکایت اقتحام او بکردی وزیر گفت همواست پس پادشاه در مرغزار رفت
اژدری کوه پیکر دید کشته افتاده است اما بی سر گفت ای جوان سر
این چه شد گفت سر این بریده ام و در کوی پنهان کرده ام نباید که کسی
دیگر بر تو برد و بگوید که من او را کشته ام سر از کوی بکشید و پیش
پادشاه آورده پادشاه بر شهامت او آفرین کرد و بر صلابت او
تحسین نمود و از آنجا دل فارغ بازگشت پسر زاهد گفت پادشاه
وعده کرده بود هر که مزاحمت این اژدر از میان دور کند من دختر
خود بدو دهم اکنون وفا باید کرد شعر اعمر جا وعده
و سنج حال او او عد

ببخشی وعده را وفا میکن		از تو ناید گهی جفا کردن

نیست

نیست چون پیشه کریمان بس		وعده خویش را وفا کردن

پس پادشاه با بزرگان شهر خود مشورت کرد که من اینچنین وعده
کرده ام ظاهر این جوان لایق این کار و در خور این مصلحت
می نماید اما از باطن وی معلوم نیست نیدانم اصل و نسل او
اوج مهر است یا از حضیض کهتری همه گفتند حال ظاهر را
وارد چندین کامست که ما او را می بینیم هیچ وقت معاینه
و مشاهده نشده است که بر خاست او شاه بوده و بر دنائت
او حاکی باشد ماه خود بدین مشتری باید داد و او را بشرف دامادی
مشرف باید کرد پادشاه دختر خود بدو داد و او را نایب مطلق خود
گردانید و چون پادشاه ازین عالم کوچ کرد و از منزل خاک
در کشور پاک رفت پادشاهی هم بدو رسید و اثر خاصیت
مرغ هفت رنگ ظاهر شد آری در هر چیزی خاصیتی نهاده اند
و خصوصیتی بخشیده قطعه

ببخشی از خواص منکر نیست		هست در وی وقوف و تمیزی
خاصیتی هست در همه اشیا		بعبث نیست حقیقت چیزی

بعده او به بهانه شکار روز ان

شهر رفت که پدر زاهد بود و مادر بدبخت او بوده و ایشان را بخوانده و گفت
من شنیده ام که شما وقتی مرغ هفت رنگ داشتید آن مرغ هفت
رنگ بر شما هست زاهد گفت مرا وقتی اتفاق سفر قبله شد و در
غیبت من آن مرغ هفت رنگ بمرده و پسری داشتم که با آن مرغ خوی
گرفته بود [illegible]م مرده و آن پسر را دایه بود از شوق او هم هلاک شد
بادشاه گفت اگر شما این ساعت آن دایه را ببینید بشناسید گفتند
خاطر آنست که بشناسیم دایه از پس پرده بیرون آمد زاهد با زن
گفت تو میگفتی که دایه مرده است و رخت ازین عالم در عالم دیگر
برده است ببیند که حال پسر و آن مرغ همچنین بوده باشد بادشاه
در پای زاهد افتاد و گفت من آن پسر برده شما ام و این دایه
همان دایه است پس کیفیت خبیثی مادر و کشتن مرغ هفت رنگ
و قصد کردن پسر او هم با پدر گفت صراف بد روز که حیله میخواست
که چیزی شود در چهار سوی بازار سنگسار کردند زن زاهد از
روی زاهد چنان شرمنده شد که هیچ کس در آن شرمندگی مباد

بختی شرم خلق بد باشد — کیست کو دیده بره وا دارد
زان عملها که شرم آرد باز — همه کس را خدا نگه دارد

طوطی چون سخن اینجا رسانیده با خجسته آغاز کرد ای کدبانو
می ترسم ناگاه شوی تو برسد و تو آرزوی دوست جانان
شرمنده مانی که زن زاهد از روی شوی شرمنده ماند
پیش از آنکه صبح از شرم ندمیدست و شوی تو از سفر رسید
برخیز و جانب دوست شو و شرم را پیش مکن خجسته در استعداد
رفتن بود که شوی او برسد و در آمد غوغا از غلام و کنیز برخاست
[illegible]جه را بپیچید و میمون از سفر دریا بازگشت خجسته بحکم
ضرورت پیشتر شد و خوش و ناخوش در پای شوی افتاد و
میمون بعد از زمانی پیش قفس طوطی رفت و از حال او می
تفتیش کردن گرفت طوطی گفت در غیبت تو من ترا خدمتی
کرده ام که هیچ وقت کسی این خدمت نکرده است و شهد ترا
از زحمت هر کس مانع شده ام و گل ترا از دست خار
غیار روا و باش نگاه داشته ام اگر شکرانه من گزاری
و ازین قفس آزاد کنی کیفیت گذشته بگویم و سر

گذشت پس عجب باز نمایم میمون عهد کرد که همه نام
طوطی احوال عاشق شدن خجسته و برزین زدن شکار که
هم باز نمود و گفت پنجاه و دو شب است که او را
بحیله و تدبیر و دمدمه و تزویر نگاه داشته ام
و چشم بر آمدن تو نهاده دانی و توانی
که رنج چندین شبهای من ضایع نشد و او
را به سلامت بتو رسانیدم اکنون آنچه
دانی و توانی او را نگاه دار و مرا
زندان خلاص ده اگر آدمیان همیشه
خائنند من میان ایشان نتوانم بود میمون
طوطی را آزاد کرد و خجسته را گردن زد و خود سر
تراشید و جامه صوف بپوشید و در صومعه درون
رفت و بطاعت و عبادت مشغول شد بعد وقتی
ذکر زن و نام عورت بزد و باقی عمر مردانه
بگذرانید حق سبحانه و تعالی همه را توفیق

بقية جدول كون مراتب الكواكب السبعة السيارة

البروج / الكواكب	زحل	مشتري	مريخ	شمس	زهرة	عطارد	قمر
الحمل	[illegible]	حضيض	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الثور	عز	عز	وبال	عز	عز	حضيض	رف
الجوزا	حضيض	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
السرطان	وبال	[illegible]	اوج	عز	عز	عز	عز
الاسد	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	حضيض	[illegible]
السنبلة	عز	وبال	عز	عز	عز	عز	عز
الميزان	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
العقرب	عز	عز	عز	عز	وبال	اوج	هبوط
القوس	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	حضيض	[illegible]	[illegible]
الجدي	[illegible]	هبوط	[illegible]	[illegible]	[illegible]	عز	وبال
الدلو	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
الحوت	عز	عز	[illegible]	عز	رف	وبال هبوط	[illegible]